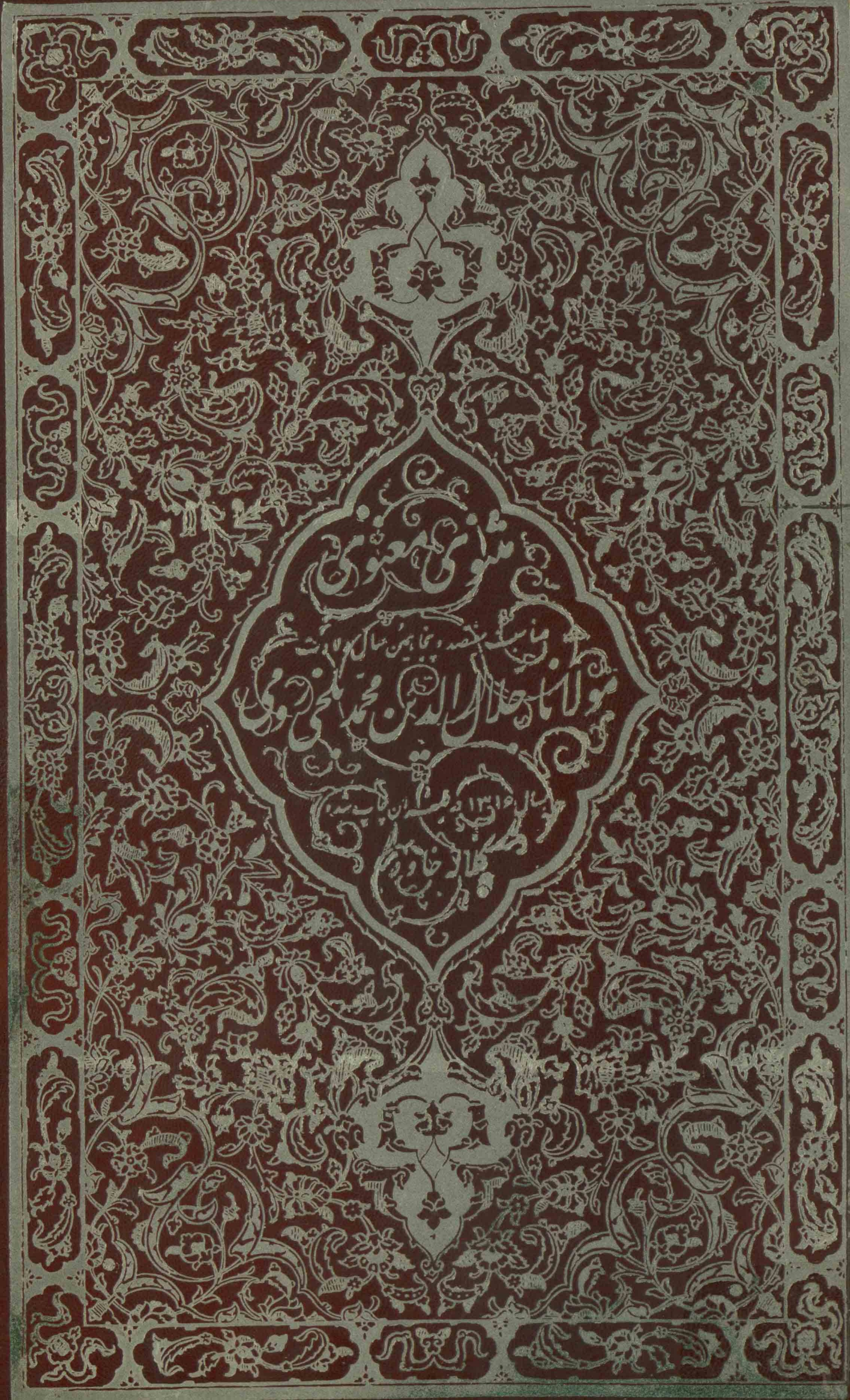




مثنوی معنوی
مناصب مقصد و غایبین سال ۱۳۱۶
مولانا جلال الدین محمد رومی
سال ۱۳۱۶
طالاب خان

شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی آرا مولانا کتاب محاسن مولانا شرح آیات مشکه شنوی دلی صفحا، در مضمون مسووب مولانا کشف الایات جامع لطائف



مرحوم حاجی علی صغریٰ رضائی کتاب فروش

روز ۱۲ محرم ۱۲۵۰ هجری شمسی پیرامد شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی زیاربرد و گفت

پچاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد
پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام
بروان پاکش تقدیم میدارم

و آرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستان اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم
محمد رمضان

شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی آثار مولانا کتاب محال سن مولانا شرح آیات مشکله شنوی دیکل صفحا، و ترجمه منسوب مولانا کشف الایات جامع، لطائف

تبصیح و مقابله و تمهید

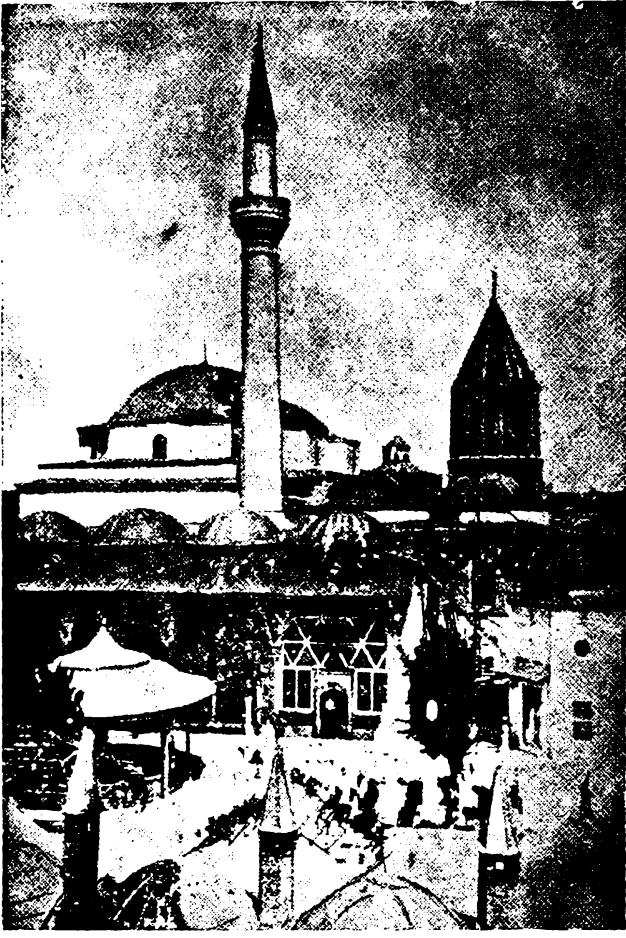
محمد زکریا

دارنده کلامه خاور

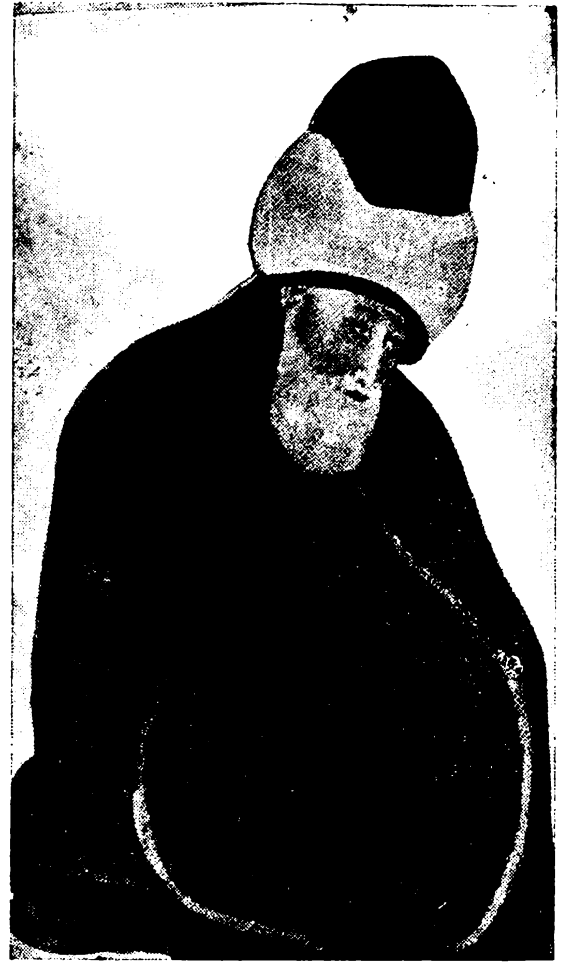
ارسال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ و تهران چاپ شد

بها صد رمال

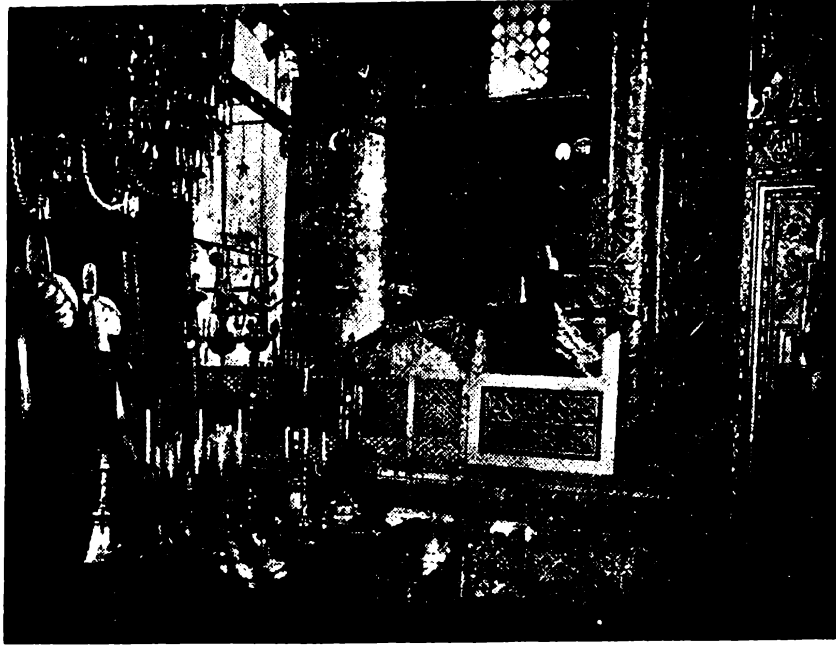
چاپخانه خاور و تهران



قبة خضر اور تربت شریف مولانا دیاران



تصویر مولانا محفوظ دیکھ کی قاپو اسلامبول



تربت مولانا

سر آغاز

کم کیست که بادیات پاری و شعر و عرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانا، روم قدس سره سراینده مثنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستاره فروزان مشرق است شناسد و کمتر کتاب تاریخ و تذکره ایست که از حالات و جذبات مولانا در آن ذکر نشده باشد در مقدمه بیشتر چاپهای مثنوی ترجمه مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصاره کلیه شروحاتی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیده راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه در سالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمه حال و تتبع شخصیت مولانا بخامنه نویسنده گان دانشمند معاصر طبع و نشر شده است :

(۱) ولدنامه یا مثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی و جسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت و قدیمترین و صحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیده وی سید برهان الدین محقق ترمذی و شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و امحباب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد بر سر هر فصل و عنوان منظومه و ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنها را جمع کنند رساله بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصه طریقه مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد (۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلالی غرب در باره مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی و مشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانه آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراورویک شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندان خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعه یادداشت هائی که آقای کاظم زاده ایرانشهر در برلن از گفته بازماندگان و معتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمه مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانی که دسترسی بمطالعه آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولدنامه و عین مقاله بستان السیاحه و خلاصه ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مرآه شرح حال مولانا بقم سیه سالار برترتیب مینویسیم و در خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهم محمد رمضان

از کتاب ولدنامه

هرید شدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق سبق برده ز سابقان بسبق سخنش را هر آنکه بشنودی دایم او را بصدق بستودی در جوانی ببلخ چون آمد خواست کان جایگاه آرامد جد مارا چو دید آن طالب که بر بود عشق حق غالب لقبش بد بهاء دین ولد هاشقانش گذشته از عدوحد جمله اجداد او شیوخ کبار همه در علم و در عمل مختار اصل او را نسب ابوبکری ز انچه صدیق داشت او صدی مثل او کس نبود در فتوی از فرشته گذشته در تقوی بود اندر همه فنون استاد حق بوی علم را تمام بداد خوانده سلطان عالمان او را مصطفی قطب انبیاء خدا

مفتیان بزرگ اندر خواب دیده يك خیمه کشیده طناب مصطفی اندرون خیمه بناز زده تکیه بصد هزار اعزاز ناگهانی بهاء دین ولد از در خیمه اندرون آمد مصطفی چون بدید جست از جا برد پهلوی خویش بنشاندش گفت از آنپس مفتیان اینرا جمله سلطان عالمان گوئید بامدادان باتفاق همه بر درش آمدند تا گویند پیش از آنی که دم زنند او گفت دادشان از مقام و حال نشان جمله پیشش فغان بر آوردند گشت سید مریدش از دل و جان در مریدی رسید او بمراد چشمه عشق از دلش جوشید جمله غمهاش ذوق و شادی شد خار هجرش ز وصل گلشن گشت مس جانش ز نار عشق گداخت عاقبت قطب گفت در عالم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان و هجرت گردیدن از خراسان چونکه از بلخیان بهاء ولد ناگهش از خدا رسید خطاب چون ترا این گروه آزرده اند بدر آاز میان این اعدا چونکه از حق چنین خطاب رسید کرد از بلخ عزم سوی حجاز بود در رفتن و رسید خبر کرد تا تار قصه آن کشور بلخ را بستند و بزاری زار نتوان گفت در ره آن سلطان چه کراماتها که در هر شهر گرشوم من بشرح آن مشغول آمداز کعبه در ولایت روم از همه ملوک روم قونیه را رونهادند سوی او خلقتان آشکارا کرامتش دیدند چند روزی بر این نسق چو گذشت گشت سلطان علاء دین چون دید چونکه وعظش شنید شد بمران دید بسیار ازو کرامت ها گفت دل از دزد زهیت او هیتی میزند ازو بر من شدیقمن که او ولی خداست دائماً با خواص این گفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دو سال آن ولی خدا سر بیالیت نهاد او ز عنا شاه شاد از عنای او محزون هیچ ازین غصه اش نماند سکون چون بهاء ولد نمود رحیل شد ز دنیا بسوی رب جلیل نار در شهر قونیه افتاد از غمش سوخت بنده و آزاد در جنازه اش چو روز رستاخیز مردوزن گشته اشك خونین ریز علما سر برهنه و میران جمله پیش جنازه با سلطان شه زغم هفت روز برنشست دل چون شیشه اش ز درد شکست هفته ای خوان نهاد در جامع تا بخوردند قنایع و طامع تعزیه چون تمام شد پس از آن خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش که توفی در جمال مانندش
شیخ مازین سپس توخواهی بود از توخواهیم جمله مایه وسود
شست بر جای وی جلال الدین روبرو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم از جهان چهل درنوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از اوساکن همه در ظل او زخوف این
آمدن سید برهان الدین محقق ترمذی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخ بتدان که در روم است نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ بر چو جام از می همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید شیخ خود را از شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی هر طرف بهر او همی بوئی
هست سالی که رفت از دنیا رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست همچو روغن پنهان شده در ماست
عین شیخم زمن نماند اثر هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر دره ز کوزه بود عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تاب خورد تشنه در نقش کوزه کی نگرود
خلق را پس بخویش دعوت نکرد گشت از جان غلام اوزن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند در درون تخم مهر او گشتند
مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطیبت

گفت سید بشه جلال الدین گرچه در علم نادری و گزین
لیک بدو الدتو صاحب حال جوی آنرا و در گذر از قال
قال اورا گرفته ای بدو دست همچو من شوز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست مغز من برده ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید گشت جان و بگرد تن نتید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آنهوس بگذاشت علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و در در اچو کرد قرین رفت همچو نملک بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتمی همیشه بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خویش گرفت عالما کرد زنده روان آدم را
رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگر چه بیاطنی تو گرو باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب که ندید آن بخواب ترک و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیک جوی نخری پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید گشت سرها را و چو روز پدید
شد بر او عاشق و بر رفت از دست گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانه خویش گفت بشنو شها ازین درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز درس خواندی بخد متش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود علم نو بود کان بسوی بنمود

حسب بردن مریدان مولانا بر شمس
یکزمانی بهم همی بودند مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمدو ناگاه فج فج افتاد در همه افواه
در شاعت در آمدند همه آن مریدان بیخبر چورمه
گفته باهم که شیخ ما ز چهره پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ بنده صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق اوست بی شک و ز او بریم سبق
چه کس است اینک که شیخ ما را او برد از جا چو یک کهی راجو
کرد او را ز جمله خلق نهان می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحراست این مگر بحروف و فون کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر این که کی از شهر رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان را روز حد بگذشت دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر بیرید مرغ مهرش ز لانه شان بیرید
چونکه آن را ایشان نیامد راست عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر روز اینجا ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خویش بجهیم از جهان و پنج و شش
آن گروهی که بودند غفلت کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان که بیخشا مکن دگر هجران
توبه ما بکن ز لطف قبول گرچه کردیم جرمها ز فضول
فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول از برم پیش آن شه مقبول
بیر این سیم را بیایش ریز گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند ز آنچه کردند جمله و اخوردند
همه سازند از دلو از جان جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن این طرف قدم را باز چند روزی بیا و ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم همچو خار خلدنه سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو دل او را بلایه ها میجو
باشد این گربود مرا آن بخت نرم گردد نگیرد این را سخت
دهم باز وصل از سر لطف بهلد هجر و بگذرد از علف
پس ولد سر نهاد والد را شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق راه را میبیرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و در بارید در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلک پیرانید بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت شب تاریک را نمود چو چاشت
ظلمت از تن بیردو از دل و جان تاروان گشت همچو سیل روان

باز شد و لد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان نضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا نوش شد جمله نیش مولانا
و انجماعت که منکران بودند منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضع و شریف حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا چون دو خور که زنند سرز سما
شمس تبریز در سخن آمد زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بمشوق پرید هر یکی از خودی تمام پرید

از امیر و توانگر و درویش هر یکی قدر و سع و طاقت خویش بخشش آورد و میهمانی کرد تا شود یار مهربانی کرد مدتی این چنین گذشت زمان در حضور شهان هردو جهان آن دوشه چون بهار و ایشان دشت همه را تازه گشته زیشان کشت شاخ و برگ درویشان بر بار رسته بیخار هر طرف گلزار در چنین عیش و در چنین وصلت همه پر نورو غرق در رحمت سخاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر زد در ایشان کدورتی دیگر رخت اعمال جمله را دزدید هر یکی ز اعتقاد برگردید باز گشتند همچو اول بار می و مستی گذشت و ماند خمار روشنی شد بدل به تاریکی صحت تن به رنج باریکی باز چون شمس دین بدانست این که شدند آن گروه پراز کین گفت او بولد که دبدی باز چون شدند از شقا همه دمساز که مرا از حضور مولانا که چو او نیست هادی و دانا فکندم جدا و دور کنند بعد من جملگان سرور کنند خواهم این بار آنچنان رفتن که نداند کسی کجایم من همه گردند در طلب عاجز ندهد کس ز من نشان هرگز ناگهان گم شد از میان همه تا رهد از دل و زبان همه یکدور و ز او چو گشت ناپیدا کرد افغان زدرد مولانا هیچ از وی کسی نداد خبر نی بکس بورسید از اونه اثر شیخ کشت از فراق او مجنون بی سرو باز عشق چون ذوالنون استغراق و یقراری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمار اگر چه زاهد بد نی زخمی که او بود زانگور جان نوری نخورد جز می نور روز و شب در سماع رقصان شد بر زمین همچو چرخ گردان شد بانگ و افغان او بعرض رسید ناله اشرا بزرگ و خرد شنید غمغله افتاد اندر شهر شهر چه بلکه در زمانه و دهر کاین چنین قطب و مفتی اسلام کوست اندر زمانه شیخ و امام شورها میکند چو شیدا او گاه پنهان و گاه هویدا او خلق از وی ز شرع و دین گشتند همگان عشق را رهین گشتند حافظان جمله شعر خوان شده اند به سوی مطربان دوان شده اند عاشقی شد طریق و منزه ایشان غیر عشق است پیششان هذیان رفتن مولانا در جستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش باچنان عشق و باچنان کوشش کرد آهنگ و رفت جانب شام در پیش شد روانه پخته و خام چون رسید اندر آن سفر بدمشق خلق را سوخت او ز آتش عشق همه گشتند عاشقش از جان دیده در درد او دوصد درمان جمله از جان مرید و بنده شدند همچو سایه پیش فکنده شدند شامیان هم شدند واله او کاینچنین فاضل پیمبر خو از چه گشته است عاشق و مجنون کاندرو مدرج است صد ذوالنون شمس تبریز خود چه شخص بود تا پیش این چنین یگانه رود گفت اگر چه به تن از دوریم بی تن و روح هر دو یک نوریم هردو با هم بدیم بی تن و جان پیش از آن کاین فلک شود گردان بی زمین و زمان بهم بودیم از وجود جهان نفی زدیم حالت ما بهم نمی ماند کیست کاحوال ما عیان داند شمس تبریز را بشام ندید در خودش دید همچو ماه پدید کرد رجعت بروم باز آمد رفت چون کبک و همچو باز آمد قطره اش چون فزود در باشد بود عالی ز عشق اعلی شد مطربان را بخواند از سر او بی سر و پا پیام و بر در او روز و شب یکدمش قرار نبود بسی قدح خمر عشق می پیمود حیرت خلق شد در او افزون کاین چه شور است و این چگونه جنون چند سالی نشست و باز ز عشق رفت با جمله خلق سوی دمشق باز آنجا فکند صد غوغا جمله گفته عجب زهی سودا ماهها در دمشق ساکن شد عاشقی کسی ز نشق ساکن شد

باز گشتن مولانا بقونیه و بر مریدان صلاح الدین زرکوب قونوی بعد از آن باز گشت جانب روم تا زند بر جبین شیر رقوم سرزد از چرخ روح آنخورشید تاسها را کند بر از ناهید گفت چون من ویم چه میجویم عین اویم کنون ز خود گویم وصف حسنش که میفزودم من خود همان حسن و لطف بودم من در چنین جوش یک مرید از او یافت قربت سوار گشت نکو لقبش بود شه صلاح الدین قطب هفت آسمان و هفت زمین چون و را دید شیخ صاحب حال برگزیدش ز زمرة ابدال رو بدو کرد و جمله را بگذاشت غیر او را خطا و سهوا نگذاشت گفت از روی مهر بایاران نیست پروای کس مرا بجهان سر شیخی چون نیست در سر من نبود هیچ مرغ همبر من پس ازین جمله سوی او بوئید همه از جان وصال او جوئید پس ولد را بخواند آنحق بین گفت بنگر رخ صلاح الدین نظرش کیمیاست بر تو فتد رحمت کبریاست بر تو فتد برهاند ترا ز مرگ و فنا برساند به تخت ملک بقا کندت بر علوم سر دانا جمله اسرار از او شود پیدا آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان شورش شیخ کشت از و ساکن و آنهمه رنج و گفتگو ساکن زانکه بد نوع دیگر ارشادش بیشتر بود از همه دادش آنچه از اولیا نبردی کس سالها میرسید از و بنفس شیخ با او چنانکه با آن شاه شمس تبریز خاص خاص اله نظر شیخ جمله بروی بود غیر او نزد شیخ لاشی بود نشست بهیچسکس جز او چشم را بر نداشتی زان رو باز در منکران غریو افتاد سخت درهم شدند اهل فساد باز آغاز کرد جوش حسد زانکه بودند غرق نفس و جسد گفته با هم کز آن یکی رستم چون نگه میکنیم در رستم کاش کان اولیه بودی باز شیخ مارا رفیق و هم دمساز نبد از قونیه بد از تبریز بود جان پرور و نبد خونریز همه این مرد را همیدانیم همه هم شهرتیم و هم خوانیم نی و را خط و علم و نوبی گفتار بر ما خود نداشت او مقدار دائم آدر دکان بدی زرکوب همه همسایگان از و در کوب آنکسانیکه منکران بودند از ازل کور و هم کران بودند از خود او را بنقص کرده نظر جان جانرا شمرده چون بیکر که چسان ترهات میگفتند از غم و غصه شب نمی خفتند پیش ازین جاش بود صف نعال فخر کردی ز ما میان رجال چون شود اینک ما را اکنون شیخ خوانیم بل ز شیخ افزون زین نمط فحشهای زشت و درشت گاه گفته بروش و گاه پس پشت جمله را رأی اینچنین افتاد که چو زاسب مراد زین افتاد سر بیازیم و زنده اش نهلیم چون از و جان فکار و خسته دلیم یک مریدی بر رسم طنازی شد از ایشان و کرد غازی در همان لحظه نزد مولانا آمد و گفت این حکایت را پس رسید این شه صلاح الدین نور چشم و چراغ هر ره بین خوش بخندید و گفت آنکور آن که ز گمراهیند بسی ایمان نیستند اینقدر زحق آگاه که بجز زامرا و نجنبند کاه چون تواند کسی مرا کشتن یا بخاک و بخونم آغشتن می برنجید از اینک مولانا کرد مخصوصم از همه تنها خود ندانسته اینک آینه ام نیست نقشی مرا معاینه ام در من او روی خویش می بیند خویشتن را چگونه نگزیند کشت واقف ز راز شیخ علیم خشمگین شد بر آن گروه لثیم راه برست دیگر ایشانرا آن لثیمان کدورینات را همه گشتند سرد از آن گرمی رویشان سخت شد زیشرمی روزشان گشت همچو شب تاریک گردن جماعه شد زغم تاریک هر یکی دست خود می خائید از دلش نفعه ها می زانید گفته با هم اگر چنین ماند چه شود حال ما خدا داد

از کتاب بستان السیاحه

برضا میر مهرآرا و لوالالبصار مخفی و مستور نماید که ولادت با سعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ ششصد و چهار هجری روی نمود

همان شراب کش باده خم جبروت همان های بلند آشیان عرش نشین رموز گوی ازل مولوی که داد نجات مقیدان هوا را ز قید این سجن زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت جهات سه به پیرایه ابد ترین سخن ز مرتبه شعرا و نه حد منست که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قعافه خلیفه اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر اباعن جد از علماء نامدار عالمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولانا است بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خواهر را مشاهده نمود و شیخ حسین نیز در همان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیّه خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خود را بنکاح شیخ حسین در آورد و بهاء الدین محمد از آن عقیقه مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولاً تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدین واسطه سلسله بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ نجم الدین کبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمایی میکرد و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخت و بحال همه طوایف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جمله مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جمله اقطاب بود از مریدان آنجناب بشمار است که باتا یکی مولانا جلال الدین محمد رومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جمله منکران بودند در خواب سید کاینات را دیدند که درخیمه سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین باز بده مکانات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلعم مولانا را نوازشها نموده و فرموده مآترا سلطان العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متعجب میماندند و مولانا سلطان العلماء بعد از اداء صلوٰة و اذکار بر بام رفته بود و اینجماعت از هیبت اینحال امکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود : تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما نار انکار از میان نگشودید آنجماعت استغفار کردند و مریدو معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید و امام فخر الدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقوال و عقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

پیش از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران همه جمع آمدند بر در او می نهادند بر زمین سر و رو گریه زارشان چورفت از حد بانگ و افغانشان گذشت از حد چون شنیدند آن دو زاریرا ساز کردند چنگ یاری را در گشادند و راهشان دادند قفل های بسته بگشادند

در گذشتن صلاح الدین و رسیدن خلافت به چلبی حام الدین شیخ با او چودر دوتن یکجان بود آسوده و خوش و شادان مست از همدگر شده ده سال داشته بسی خمار هجر وصال جمع یاران بگردشان زده صف آند و چون بحرو باقیان چون کف همه چون اختران و آند و چوماه همه چون بندگان و آند و چوشاه در چنین عیش و دولت و نزهت در چنین جاه و ملک و زینت ناگهان شد صلاح دین رنجور گشت از صحبت بدن مهجور شیخ فرمود در جنازه من دهل آرید و کوس بادف زن سوی گورم برید رقص کنان خوش و شادان و مست و دست افشان تا بدانند کالایای خدا شاد و خندان روند سوی لقا کرد چشمان فرازو رفت بنواز ناز نازان بصد هزار اعزاز اولیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده اند نجات جسم پاک و را چواندر خاک بنهادند رفت پاک بیاک بود راضی شه از حسام الدین داده بودش هزار گنج گزین مرشد جمله بود مولانا آن خدیو یگانه والا رتبت هر یکی بر او روشن گشته همچون میان روح و بدن شیخ گفت ای حسام حق آئین چونکه رفت از جهان صلاح الدین بعد ازین نایب و خلیفه توئی زانکه اندر میانه نیست دوئی آن یکی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی گفتش اندر جواب کای همراه شمس چون مهربد صلاح چوماه چون ستاره است شمسام الحق زانکه گشته است باملك ملحق شیخ اینرا بجای آن بنشانند بر سرش نورها تار افشانند گفت اصحاب را که سربنهد پیش او عاجزانه بر بنهد همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام الدین تا پایان زندگانی و مولانا و مستفید شدن یاران بی حسد از هر دو

بود با شیخ در زمانه شیخ همدل و همنشین بخانه شیخ در صفا و وفا بهم همدم همه اصحاب شادمان بیغم بخشش هر دو بر همه شامل همه از هر دو عالم و عامل خوش بهم بوده مدت ده سال پاک و صافی مثال آب زلال بعد از آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف پر زعنا سال هفتاد و آدو بده بعدد ششصد از عهد هجرت احمد چشم زخمی چنین رسید بخلق سوخت جانها ز صدمت آن برق لرزه افتاد در زمین آن دم گشت نالان فلک در آن ماتم مردم شهر از صغیر و کبیر همه اندر فغان و آه و نغیر بجزاژه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نر پی بر قوم هر ملتی بر او عاشق اهل هر مذهبی بر او صادق عیسوی گفته اوست عیسی ما موسوی گفته اوست موسی ما مسلمش خوانده سرو نور رسول گفته هست او عظیم بحر نقول همه کرده زغم گریبان چاک همه از سوز کرده بر سر خاک آنفغان و خروش کانجا بود کس ندیده است زیر چرخ کبود همچنان این کشید تا چل روز هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز روز و شب بود گشتان همه این که شد آن گنج زیر خاک دفین ذکر احوال و زندگانی او ذکر افوال و در فشانی او ذکر عشق خدا و تجریدش ذکر مستی و صدق و توحیدش ذکر لطف و تواضع و کرمش ذکر حال و سماع چون ارمش ذکر تذکر و وعظ و گرمی او ذکر مهر و وفا و نرمی او ذکر اسرار و لطف انوارش ذکر آن کشفها ز دیدارش ذکر تقوی و حلم و رحمت او ذکر فتوی و علم و حکمت او

امام فخرالدین از این معنی عرق حسدش میجنید و دائماً بگردسعایت و فساد میگردید اما فرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید و فخرالدین رازی را خطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبولست این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطه استیلای مریدان و شوکت معتقدان وهنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما را اختیاری نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون روند و از مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون بر این سیاق عمل کردند دمار از دودمان خویش بر آوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان بر مملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد و او مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود و تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر رنجش خاطر مولانا بهاء الدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دلم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد و روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر در خدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاء الدین در نیشابور با جناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد و جناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بیهاء الدین گفت که این فرزند را گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاء الدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر و اعظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول ثانی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند و چون بروم باز گشتند در اثنا حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطان را در غیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صورتی داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرموده و در آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بر فرموده آن بزرگوار مولانا بمدينه ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان علاء الدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول فرمود و بزودی از آنجا عزیمت آشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتزم سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بمذاق اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گامزدن پیک باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چنانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع و فروتنی می افزود و میگفت

جهت مزید دولت و سعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر عشر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولانا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم و حکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفات او را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید و ارادت آن جناب را از دل و جان برگزید و نسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدت الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية و الثناء میرسد بر این موجب: شمس الدین مرید بابا کمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحية و الثناء بود آورده اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود از نژاد کیا بزرگ امید گویند پدر وی ترک مذهب اسماعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزرگ است و بعضی گفته اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد ننموده و در این باب روایت دیگر نیز وارد داشت راقم گوید شاخ گل هر جا که میروید گل است نقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و به هزار جان و دل مریدش گردید و وقتی بابا کمال جمعی از مریدان را که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند و شمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کرد شیخ فخرالدین عراقی لواحی اسرار را بصورت لواسم و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید و شمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح تیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بمبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد و مرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و بنایح حکمت از دل او بر زبان جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن بابا کمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن و در آنجا سوخته ایست میباید او را مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرموده وی عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر فروشان منزل گزید

روزی در بازار مولانا جلال الدین بر استری سوار بکو کبه تمام عبور مینمود و شمس الدین او را دیده بفرست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

دام و سر به پست بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یک آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین بامولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون ریخته دید از آن زمان تا حال از شمس الدین چون عثا نامیست بعضی گویند بامولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصرولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید این قول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شیع برضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجزاوه او حاضر نگشت

مخفی نماند که در کیفیت ملاقات شمس الدین بامولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن غنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ۶۶۱ هجری روی نمود آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعه هایله شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترک تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیا و اصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجه عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنه صفار و کبار مذکور است با استدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبه مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی بلفظ پهلوی مثنوی او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی رامضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعة دیده و شروحن بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب و قتی که از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سرزد بشنو ازنی چون حکایت میکند و ز جدائیه شکایت میکند اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین با او از بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت و رای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاه راه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را بر خواند علم کز تو ترا نه بستاند

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفت مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا بآن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الابد که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکن یکان همه کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمد گر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه و ساخت و طریقه سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید هزاران درج در دارد بنا بر شمس الدین از آن الفاظ و حی آسای شکر بار شمس الدین و عقل و روحها بگذر حجاب عقل بر هم در دوسه منزل از آن سوره بین باز شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربوده شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنه و شکم گرسنه ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعرهای سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب برادر یافت در مثنوی از زبان و امدار بر این معنی اشارت نموده

ساربانان بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی دلستان فر فردوس است این پالیز را شعشعه عرش است این تبریز را هر زمانه فوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزان مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باردگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند خدای تخم حسود از جهان براندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار از او گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زاده شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطر خطره میار که آن پسریکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبه شمس الدین اثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان بروید ایحرفان بکشید یار مارا بمن آورید حالی صنم گریز یارا اگر او بوعده گوید که دم گریباید مخورید مکر او را بفریید او شمارا ازین غزل بهمین دوییت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشمارفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماه را پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود آفرین خدای بر پدری که تو پرورد مادری که توزاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از تو راضی شدم مرا سری بود و سری سرتو

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نيك دیدی چنانچه در مثنوی بدان اشارت نموده دشمن اینجرف ایندم در نظر شد مثل سرنگون اندر سقر ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او دیده غیبت چو غیبت اوستاد کم مباد از این جهان این دیدوداد چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجه مکرمه حسام الدین بسرای جاوید خرامید بد انسب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دو سال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعد از انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین از خدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد تا نزاید بخت تو فرزند نو خون نکرد شیر شیرین خوش شنو چون ضیاء الحق حسام الدین عنان باز گردانید زواج آسمان چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچهها نشکفته بود مثنوی که صیقل ارواح بود باز گشتش روز افتتاح بود مطلع تاریخ این سودا سود سال اندر ششصد و شصت و دو بود آنگاه بجد تمام و سعی مالا کلاماً با تمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بیابان نرسیده عارضه بر بدن شریفش روی نمود و در آن بیماری از جهان فانی به عالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایثاتی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم شد خمش گفتش و را کای زنده دم از چه رود دیگر نمیکوئی سخن بهر چه بستی در علم لدن گفت نقطه چون شتر زین پس بخت نیستش با هیچکس تا حشر گفت همچو اشتر ناطقه اینجا بخت او بگوید من دهان بستم ز گفت قصه شهزاد گمان نامد بسر مانند ناسفته در سیم پسر باقی این گفته آید بیزبان با درون آنکه دارد زنده جان فهم میگویی شتر چون خفت او وقت رحلت آمد و جستن زجو گفتگو آخر رسیدو عمر هم مژده کامد وقت کز تن وارهم در جهان جان کنم جولان همی نگذرم زین نم در آیم دریمی فقیر گوید از محققان ملک روم و دانشمندان آنروز و یوم بکرات استماع نمود و از ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور است در حدود هزار و اند هجری شرحی بر دفتر هفتم نوشته و در عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلد هفتم جناب مولویست و از ملحقات نیست چون بعد از تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته است و الله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است ای ضیاء الحق حسام الدین سعید دولت پاینده فقرت بر مزید چونکه از چرخ ششم کردی گذر بر فراز چرخ هفتم کن مقرر سعدها عدد است هفت ای خوش نفس زانکه تکمیل عدد هفت است و بس شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایه سلسله ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را بیحر مثنوی تألیف نموده در عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو با تمام رسان بنا بر موده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم و شام و عربستان در خصوص جلد هفتم بصحت اقرارست قول اولست (آن دفتر در آخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعد از دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده معاصرین مولانا آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم و ایران و غیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده از آن جمله شیخ اوحا الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محی الدین الاعرابی و شیخ صدر الدین قونوی و شیخ مؤید الدین جندی

و شیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی و شیخ ابوالعباس المرسی و ابن الفاریس الحموی المصری و شیخ عزیز الدین نسفی و شیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمذی و شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی و شیخ رضی الدین علی لالا غزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ ابومحمد عبدالله المغربي و شیخ یاسین المغربي و شیخ غیف الدین سلیمان قلمانی و شیخ ابوالغیث الیمنی و شیخ صلاح الدین زر کوب و شیخ موسی سدرانی و شیخ صدر الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگواران را در شهر قونیه و غیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده

در شهر سنه ۶۷۲ هجری در همان دیار بدرار قرار انتقال نمود مزار فیض مدارش در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنای روزگار است (وفات خواجه نصیر الدین طوسی هم در این سال اتفاق افتاده) از ملوک زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقاآن خان در ایران و بندوق دار در مصر و شام و عزالدین کیقباد سلجوقی در کشور روم و ناصر الدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند و از فرق حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود: اوصیکم بتقوی الله فی السرو العالیه و بقله الطعام و قله المنام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبه الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسه السفهاء و العوام و مصاحبه الصالحین و الکرام و ان خیر الناس ما ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل

بوشیده نماد که سلسله مولوی در بلاد روم و مصر و شام و عرب و جزایر بحر روم و دیار روم ایلی و عراق عرب جاری و معمولست و در نزد خورد و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است و تاج نمندی بیدرز بر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه نیز بر آن تاج بیندند و ذکر و فکر و مراقبت اوراد و سماع و حلقه ذکر جلی در میان ایشان متداولست و در هنگام سماع نی و دف میزنند در آن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریقه در آید باید که مدت هزار و یکروز خدمت نماید بر این موجب که چهل روز خدمت چهار پایان کند و چهل روز خدمت فقرا نماید و و چهل یوم آب کشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طباشی و چهل یوم حوائج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند و چهل یوم نظارت نماید برین نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آن مدت ناقص گردد باید که خدمت را اوسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت باز سر کار خاتمه بوشانند و تلقین اسم جلاله براو کنند و حجره جهت آسایش و عبادت بوی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده و قانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن او ظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیمه بوده و بر طریقه حقه عمل مینموده و بر این مطلب شواهد بسیار است و الله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبه الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش از هجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولد شده در سال ششصد و نود و نه بعیت پدر بزرگوارش از خراسان با سیای صغیر مهاجرت گزیده و هم آنجا در پنجم جمادی الاخره ششصد و هفتاد و سه بر ریاض خلد خرامیده و پهلوی ضریح پدرش مدفون شده است مولانا در شهر چنانکه در بسیاری از غزلهایش بطریق تلخیص آورده است خاموش تخلص میکرد و او را علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیز میخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب بر مریدان خود در اعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یا مولانای روم بواسطه حلول اقامت

در آسیای صغیر بوده . و چون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه ای از سلسله سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقه روم شد . ولی لقب مولوی تازه است نسب مولانا به ده واسطه به ابوبکر صدیق می پیوندد و مطابق تحقیقات آقای کاظم زاده ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد بن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق نیای مولانا حسین بن احمد خطیبی از افاضل خطه خراسان بشمار میآمده از خاندان علم و عرفان و پدر بر پدر از مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس الدین احمد افلاکی در مناقب العارفین امام رضی الدین نیشابوری از اجله قهای قرن ششم در محضر وی تلمذ کرده . جدّه ولانا از خاندان جلیل خوارزمشاهیان و ظاهر آذخر قطب الدین محمد بوده پدر مولانا بهاء الدین محمد بن حسین ملقب بسطان العلماء مشهور به بهاء الدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تربیت یافته شیخ اجل ابوالجناب نجم الدین احمد بن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقة اش به سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی می پیوسته . بروایت فریدون سپسالار (از یاران مولانا که رساله ای در سوانح زندگانی مولانا گرد آورده) شهرت علمی سلطان العلماء باندازه ای بود که از اقصای خراسان فتاوی مشکل را بحضرت او آوردندی و در شهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه او را عظیم معتقد بودند پیوسته بامر معروف ونهی از منکر اشتغال داشت و هر گاه که مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه در پای منبر و عطش گرد میآمدند و او بر همه دلها مشرف بود مسلک تصوف از قرن پنجم هجری باینطرف در میان مسلمین رونق و عظمت تمام یافته از خواص گذشته در توده عوام هم منتشر شده بود . اقطاب مشایخ روش خویش را بدین و مذهب نزدیک ساخته سخنان و مجالس خود را باند کر خدا و رسول و آیات و احادیث میآراستند و در دوره که بیشتر علماء فقه و حدیث بواسطه تصدی شغل قضا آرایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به ترک دنیا و اعراض از امراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خود را میآراستند

بواسطه مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان العلماء علناً در محضر و بر سر منبر بآنان بد میگفته و بیروان فلسفه یونان را گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً بامام فخر الدین محمد بن عمر رازی از بزرگان حکما و متکلمین عصر که در آن اوقات در خوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان العلماء در نتیجه دستهبندی علماء معقول و منقول و مکدر ساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی از سلطان و مردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جمله ساعیان نام امام فخر و قاضی زین فزاری و رشید قبائی ذکر شده است) سلطان العلماء در نیشابور شیخ عطار را ملاقات نمود که اسرار نامه را بمولانا که در آنوقت پنجساله بود بخشید و از آنجا بعزم حج بیت الله الحرام رهسپار بغداد شد و بروایت نور الدین عبدالرحمن جامی در نفحات الانس روزیکه با خانواده و مریدان بدارالسلام در آمد جمعی پرسیدند که : اینان چه طایفه اند ، از کجا میآیند و بکجا میروند ؟ گفت : من الله والی الله ولا قوة الا بالله . این سخن را بسمع عارف مشهور شیخ شهاب الدین عمر بن محمد سهروردی رسانیدند فرمود : ما هذا الا بهاء الدین البلخی ؟ و موکب سلطان العلماء را استقبال کرد

باحسن پذیرائی شیخ و اقبال خواص اهل عرفان سلطان العلماء سه روز بیشتر در بغداد نمانده روز چهارم از مرکز خلافت اسلامی روانه حجاز شد و پس از گزاردن مناسک حج و تشریف بدینه طیبه بعزم بیت المقدس و زیارت مزار سایر انبیاء عظام از حجاز رهسپار شام گردید ، اهل شام خواستند او را نگاهدارند نپذیرفت و بطرف ارزنجان رفت و

چهار سال در آن خطه رحل اقامت افکند و از فخر الدین بهرامشاه حکمران ارزنجان و پسرش علاء الدین داود شاه اقبالها دید مولانا در هیجده سالگی در شهر لارنده بفرمان پدر گوهر خاتون دختر خواجه لای سمرقندی را بهمسری اختیار کرد و بهاء الدین محمد معروف بسطان ولد و علاء الدین محمد ازین اقتران بوجود آمدند بروایت افلاکی سلطان العلماء پس از چهار سال اقامت در ملاطیه و هفت سال در لارنده بخواش علاء الدین کینباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملک بود رفت . شاه و امیران بزیا رتش آمدند و از سر صدق دست ارادت در دامانش زده در مراعات جانب او لوازم اهتمام بعمل میآوردند و پای و عظمی می نشستند و اهل روم از جان و دل بوی گرویدند .

از انتقال سلطان العلماء به قونیه بیش از دو سال نگذشته بود که تن بر بستر ناتوانی نهاده در سنه ششصد و بیست و هشت زندگانی را بدرود گفت . مردم شهر در عزای او رستخیز عظیم برپا کردند . سلطان علاء الدین یک هفته در مسجد جامع خوان نهاد و مالها بفقرا بخش کرد . چون بدر سر در حجاب خاک کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهار ساله بود بخواش پادشاه و امراء و الحاح مریدان برجای وی بر مسند و عظم و افادت نشست و یکسال تمام دور از طریقت ، مفتی شریعت بود که سید برهان الدین محقق ترمذی از شاگردان سابق سلطان العلماء و خواص اولیا ، صوفیه بقونیه رسید و در آن شهر بساط ارشاد و دستگیری خلاص بگسترده و مولانا را در علوم ظاهری بیازمود و گفت : پدر بزرگوارت راهم علم قال بکمال بود و هم علم حال چون در علوم شریعت و فتوی جانشین او شدی میخواهم که در علم حال هم سلوکها کنی تا خلف صدق پدر باشی اگر مرید شوی مراد بایی و آنچه از او بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا بر غایت تمام براو بگروید و بروایت سپسالار مدت نه سال سرو کارش با سید برهان الدین بود و بر اهنمائی آنعارف کامل طریق سیر و سلوک میپیمود . بروایت افلاکی مولانا دو سال پس از مرگ سلطان العلماء باشارت سید باچند نفر از مریدان پدر بجانب شام عزیمت کرد تا مرتبه کمال خود را در علوم ظاهر با کملیت رساند . ابتدا در شهر حلب بمدرسه خلاویه نزول فرمود و از حوزه درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال الدین ابوالقاسم عمر بن احمد معروف بابن العدیم استفاده برد و پس از آنکه سه سال در حلب به تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپار دمشق شد . علماء و معارف شهر مقدمش را گرامی داشته در مدرسه قدسیه فروش آوردند و خدمات شایان بتقدیم رسانیدند .

مولانا چهار سال در کرسی شام که در آن هنگام مرکز بزرگان و مجمع علم و عرفان بود به زهد و ریاضت تمام در تکمیل معارف دینی کوشید و هدایه را که کتاب جامعیت در فقه حنفی دارای شروح و تعلیقات و حواشی بسیار تألیف شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابی بکر مرغینانی نزد اساتید فن بدقت دید و هم درین شهر بفیض صحبت عارف مشهور محی الدین العربی و بزرگان دیگر نائل گردید

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقونیه باز گشت و بدستور سید برهان الدین بر ریاضت پرداخته سه چله متوالی بر آورد تا نقد وجودش بی غش و تمام عیار بلکه سراپا نور گردید . چون جان پاک سید در سنه ۶۳۸ از خاکدان تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملک قونیه بر مسند ارشاد و تدریس متمکن گردیده به تربیت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بروی گرد آمدند و پروانه وار پیرامن شمع وجودش میگردیدند حضرتش را پیشوای دین و مفتی شریعت و راهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیک پنج سال بسنت جد و پدر هم در مدرسه بتدریس فقه و دیگر علوم اسلامی میپرداخت و هم بر سم زهد پیشگان آن زمان مجلس و عظمت کبر منعقد ساخته و مردم را تبشیر و تنذیر میکرد . همه روزه طالبان علم که بگفته دولتشاه سمرقندی عده شان بچهار صد میرسید متناوباً در مدرس و محضرش برای استفاده حاضر میشدند و وصیتش در اطراف جهان منتشر گردید .

مولانا سرگرم تدریس و قیل و قال مدرسه بود فتوای شرعی

مینوشت و از یجوز و لایجوز سخن میراند و خاقی بعلوم ظاهر و زهد و ریاضت او فریفته شده بخدمت و دعای وی تبرک میجستند که ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی (که گویند پدرش اصلاً از باوردخراسان بوده و بتجارت به آذربایگان رفته) ابتدا دست ارادت بدامان شیخ ابوبکر زنبیل یاف که در کشف القلب بیکانه زمان خود بود زده چون در سیر و سلوک درجه کمال یافت در طلب کاملتری سفری شد و سالها گرد بلاد و امصار برآمده از شهری شهری راه میپیمود و با اهل راز و ریاضت انس و الفت مینمود پیوسته ندسیاه میپوشید و همه جاد و کار و انسرای منزل میکرد و بخدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب رسیده اکابر صورت و معنی را دریافت بود شمس تبریز با ممداد روز و دوشنبه ۲۶ جمادی الاخره سال ۶۴۲ بقونیه رسیده در خان شکر ریزان نزول کرد. و در یک مجلس چنان مولانا را مجذوب و فریفته خود ساخت که منبر و محراب و حوزه درس و مسند ارشاد را رها کرده حلقه بندگی او را بگوش کشید!

آفتاب دیدار شمس چنان بر روان مولانا بتافت و آتش در خرمن هستی اوزد که هر چه جز معشوق باقی بسوخت چگونگی دیدار پیر تبریزی را با مولانا باختلاف ذکر کرده اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکو اکب المضيئه فی طبقات الحنفیه در سبب تجرد و انقطاع مولانا مینویسد که: روزی در حجره نشسته بود و کتابی چند پیرامون خود نهاده و طالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندر وار در آمد و سلام گفت و در صف نعال بنشست و اشارت بکتاب کرده پرسید: این چیست؟ مولانا فرمود تو این ندانی هنوز این سخن بانجام نرسانیده بود که آتش در کتابها و کتابخانه افتاد! مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس گفت تو نیز این ندانی! برخاست و برفت مولانا مجرد و ابر آمد و ترک مدرسه و یاران و فرزندان گفت. مطابق روایت سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه: عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام شامخ رسالت و رتبه کلیم الهی با زهم مردان خدارا طلب میکرد. مولانا که تا آنروز خلقش بی نیاز میسر درند نیاز مند و ارباب من شمس که از مستوران قباب عزت بود در آویخته یکجا اسیر عشق و جذبۀ وی گردید و مطلوب را بخانه برده با او بخلوت نشست و در بر آشنا و بیگانه بیست و آتش استغنا در محراب و منبر زده ترک مسند فتوی و تدریس و کرسی و عظمت و تذکیر بگفت و با همه استادی در خدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روز یا سه ماه کشید شمس الدین مولانا چه آموخت و چه فسون ساخت که او از همه چیز و همه کس گذشته خود را نیز در قمار محبت باخت بر مامجهول است. ولی کتب مناقب و آثار برین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خود را بدل ساخت، و بجای قیل و قال مدرسه و اهل بحث و جدل گوش به نغمه جانسوز نی و ترانه دلنواز رباب نهاد، با اینکه قبلاً شب تاب صبح در نماز بود و هر سه روز یکبار روزه میگشاد - و چیزی که مولانا را از همه رسیدگان جهان ممتاز میسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای او پیش آمد

برشاگردان و یاران مولانا که با چشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ و شیخ زاده و مفتی و مدرس و مذکر بود نسبت بمردیکه بنظرشان لا ابالی و بیرون از اطوار معرفت میآمد سخت گران و ناگوار مینمود. مریدان نیز شکایت و تشنیه آغاز کردند فقها و زهاد حتی عوام قونیه هم از تغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه از گفتار و رفتار ایشان که او را ساحر و جادو میخواندند رنجیده بیخبر سرخویش گرفت و برفت.

مولانا در طلب او بقدیم جد ایستاد و پس از جستجوی بسیار خبر یافت که گمشده او در دمشق شام است. نامه و پیام متواتر کرد و بیک در بیک پیوست، غزلهای سوزناک سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولانا است در دل شمس اثر بخشیده متمایل گردید که بار دیگر عنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد. مریدان و یاران مولانا هم که در نتیجه غیبت شمس الدین و بزمردگی و دلتنگی مولانا از فیض دیدار و حلاوت گفتار و ذوق تربیت اوی بهر مانده مورد بی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت در دامن غفران وی زدند. مولانا غرضان پذیرفته فرزند خود سلطان ولد را بدمشق فرستاد سلطان ولد نقود چندی نثار قدیم شمس کرد و بندگیها نموده پیغامهای پدر را برسانید دریای مهر شمس جوشیدن گرفت و گوهر های حقایق بر سلطان ولد افشاند و رهسپار قونیه گردید و سلطان ولد بیش از یکماه از سر صدق و نیاز پیاده در رکابش راه میپیمود

مولانا از رسیدن شمس خاطرش چون گل از نسیم صبا شکفت مریدان و یاران پوزشها کردند و هریک باندازه وسع خویش خوان نهاده و سماع دادند. مولانا چندی بایر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته در خلوت بروی غیر بیستند، گاهی هم با او بصحرا رفته و خوش شور و غوغائی داشتند ولی رفته رفته باز مریدان و یاران مولانا و خواص و عوام قونیه در خشم آمده بدگونئی و شاعت آغاز کردند مولانا را دیوانه و شمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیه فقها و زهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترک وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست و جامه و دستار قتیبه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد و فرمود رباب را که از قدیم العهد عرب چهار سو بود شش خانه ساختند و شب و روز بوجد و سماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی از بلخ در رکاب پدرش بقونیه آمده بودند و عده هم در بلاد آسیای صغیر بدین خاندان پیوسته بودند و او را عالم ربانی و پیشوای بحق و شیخ راستین و قطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین و انقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماند تشنیه فقها و زهاد هم مقوی این کدورت گشته آثار ابداشمنی شمس و امید داشت، احتمال قوی میرود که دسته ای از خویشان و بستگان مولانا نیز که از شکست کار خود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران و بستگان مولانا بکین شمس کمر بستند پیر تبریز دل از قونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدور و نزدیک نرسد. این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد!

چون شمس حقیقت در زیر ابراسرار ناپدید شد اخبار و اراجیف که شاید بعضی از آنرا هم دشمنان برای رنجش خاطر مولانا میساختند از هم نمیکست، خبر مرگ و قتل و حیات شمس الدین هم روزه بگوش میرسید، مولانا در جوش و خروش میان امید و نومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان را میفرمود تا سرود عاشقانه میگفتند و شب و روز بسماع اشتغال داشتند و بیشتر غزلیاتش در فراق شمس الدین است.

چون از مجموع اخبار مستفاد شد که مشرق آفتاب عشق دمشق شام است و تشنیه قتیبهان و جنبش عوام قونیه هم خاطر مولانا را سخت افسرده بود در طلب یار گمشده رهسپار شام گردید و خلقی بسیار در پی او روان گشتند. مولانا در دمشق همچنان مجلس سماع و رقص ساز کرد و پیوسته با فغان و زاری شمس تبریزی را از هر کوی و برزن میجست و نمی یافت و از شدت اشتیاق ناله های پرسوز از دل بر میآورد و اشعار غم انگیز میسرود. دمشقیانی که اهل دید بودند بمولانا گرویده مال و خواسته در قدمش نثار میکردند و برخی دیگر که از

سرکار آگاهی نداشتند از حالاتش در شگفتی میماندند و میگفتند آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباخته خود ساخته است. چون کوشش مولانا در طلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد و سماع بنیاد کرد و پس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانر در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها در شام بجستجو گذرانید لکن این بار نومییدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگر چه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی در خود یافت - پس از آنکه مولانا از وصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت و اصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که در علم و عرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود در کمال مطلق و جلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری و ارشاد طالبان بر میگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی و پیشوائی داد. یاران و مریدان که در آتش عشق نگداخته و در بوته ریاضت و سلوک از غش هوی و وهم پاک بر نیامده بودند بجز مولانا هیچکس را قبول نمیکردند و شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد و در بازار قونیه بزرگویی روزگار میگذاشتند برای دستگیری و راهنمایی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند و سخنان گزنده در حقش گفته بر آن شدند که او را از میان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده بر شیخ صلاح الدین گماشت و عنایت و لطف را نسبت باو بجدی رسانید که پیوستگان و فرزندان خود را فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند و از فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از دو سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد و بیماریش سخت دراز کشیده در سنه ۶۵۷ در گذشت بعد از مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترک معطوف شد و او را منصب شیخی داد بحسام الدین از نخبه مریدان مولانا بود که در زهد و تقوی و معرفت دارای مقامی رفیع و در رعایت دقائق شریعت بی نهایت مراقب بود دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت و او را بر فرزندان خود ترجیح داده و آنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد و یاران و مریدانهم که در طول مدت مهذب و مؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل پذیرفته در پیشگاه او سر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران و بزرگترین و عالیترین اثر متصوفه اسلام می باشد

سبب افاضه این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فرید الدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجذوب سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت از مولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار بالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سر دستار خود برگزی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست او داد جذب و کشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد و شور و شوق دیگر داد. شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بیدیه خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیبرا بشیوه سخن گستری بیان میکرد و او مینوشت. چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت و شیخ را پراکنده دل و غرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دو سال تمام در نظم مثنوی تأخیر شد تا باردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا با شیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت و یاران و مریدان از اثر صحبت آندو فوائد بسیار میبردند و به ارادت تمام

بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا از زحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر و درم صحبت چلبی بود و یاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حای محرق در بستر ناتوانی یفتاد، هر چه طبیبان بمدوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخره سال ۶۷۲ در سن شصت و هشت سالگی روح پرفتوحش بریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد هم مردم بیتا به سر بدر می آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود:

رو سربنه بیالین تنها مراها کن ترک من خراب شب گرد مبتلا کن مسلمین قونیه از خورد و بزرگ در تشییع جنازه مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آن شهر نیز که صلح جوئی و نیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند. بروایت محمود مثنوی خوان در ثواب مسلمین از یهود و نصاری پرسیدند که: شمارا با مولانا چه تعلق بوده است؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود و اگر شمارا پیشوا و مقتدی بود ماراهم همان بود که قلب و فؤاد ما داند: شیخ صدر الدین ابوالعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی بر مولانا نماز گزارد و از شدت بیخودی و درد پس از سلام شهنشاه از هوش برآید: از مرا بحرم تمام برگرفته در آرام باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی از اجله علماء عصر در برابر تربت مولانا این بیتها بر خواند کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر مدت چهل روز یاران و مردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند و با ناله و گریه برفوت آن سعادت آسمانی در رخ و حسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود با سرمایه سی هزار درم همت بست که بنائی بر سر تربت مقدس مولانا بنیاد کند و وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه او را به هشتاد هزار درم بقصد و پنجاه هزار درم بکمال حواله مساعدت فرمود و قبه موسوم به خضراء بر مرقد مبارک تأسیس یافت علی الرسم چندقاری و مثنوی خوان در سر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش و پنجاه تن از اولاد و جانشینان مولانا آنجامد فوئند.

آثار مولانا

آنقدر از آثار مولانا را که باقی مانده بدو قسمت منشور (فیه مافیه) مجالس سبعه (مکاتیب) و منظوم (غزلیات، رباعیات، مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعه تقریرات مولانا است که در مجالس خود بیان فرموده و پسرش سلطان ولد یادگیری از مریدان یادداشت کرده و بصورت کتاب درآمده - موضوع فصول و مجالس و نتیجه آنها مسائل اخلاق و طریقت و نکات تصوف و عرفان و شرح و تبیان آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران و بعد در هندوستان و شیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پاره از موضوعات مختلف آن را در صفحه ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس از مواظب مولانا است که بر سر منبر بیان فرموده و نسخه خطی آن در اسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده و سه سال قبل با اجازه آقای ولد چلبی افندی و بسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است و ما برای آنکه همه بتوانند آن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم ۳ - مکاتیب مولانا - مجموعه مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده و ما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آنرا دیگرانهم با اشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور و بیقراری از عشق و ارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین و حسام الدین و قریب دویست غزل هم نام خمش یا خاموش در مقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبک غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده در صفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیله رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است.

۵- رباعیات مولانا. در مطبعه اختر استانبول سال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است و قسمتی مشکوک میباشد و برای نمونه ۵۴ رباعی در صفحه ۳۶ نقل شده است.

۶- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده و از سال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشته نظم کشید و پس از قترت دوساله به نظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده و مقطوع ماند و قصه شهزادگان بسرنیامده مولانا جان تسلیم فرمود و سوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند و بعد برای مولانا میخواندند اما دفتر هفتم با يك مراجعه اجمالی بایات آن از حیث طرز شعر و لایزال غریب و اعتقاد صاحب اسرار بامام فخر رازی و غیره واضحست که از مولانا نیست و ما برای اینکه خوبی و استحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تا بدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه در ایران و هند و اروپا و مصر و ترکیه چاپ شده و ملاحسین کاشفی آنرا ملخص و بحسب مرام مرتب ساخته لب و لباب نامیده و چندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصه المثنوی و منتخبات مثنوی و غیره گلچین نموده چاپ کرده اند.

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱۴ در صد چاپ مثنوی برآمده و بر آندم که نسخه چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه و دیگران رسیده بود عیناً با کشف الایات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه از اول و آخر آن چند صفحه افتاده داشت و پس از مقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار است، در این اثنا آگاه شدم که نسخه نفیسی از مثنوی در اختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بقایری است که بیک واسطه از روی خط بهاء الدین ولد پسر مولانا نوشته شده و نسخه خطی دیگری از استاد معظم آقای ملک الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۸۴ نسخه مثنوی مقابله کرده و امتیازاتی داشت و همچنین بدوره مثنوی چاپ استاد نیکلسن و نسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد و برای آنکه ایات ملحقه بمثنوی که در نسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که در مثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد با علامت ستاره (*) در جلد و آنرا نشانه کردیم تا خوانندگان محترم بدانند که آن ایات در دو نسخه کهنه خطی و متن نسخه چاپ نیکلسن نیست و از دفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدل هائی هم در ذیل ایات افزودیم. اما ذیل و شرح ایات مشکله دفتر نخستین را یکی از معاصرین نوشته و چون مطلوب واقع نشد دفتر بعد از روی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری و مولوی عبداللطیف و غیر هم نوشته بودند گرد آوردیم که همگان را بکار آید دفتر هفتم را ازین رو چاپ کردیم تا باره کوتاه فکرا که تصور میکنند مثنوی از حیث شعر بر جسته نیست با شبهه خود بر خورده فرق مابین اشعار مولانا و دیگران را که مثنوی ها ساخته و هیچیک نتوانسته اند با و برسند ملاحظه کرده باشند خود واقف گردند و بدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی و حقیقت از حیث ظاهر لفظ هم آراسته و پیراسته است.

پس از خاتمه چاپ مثنوی در صد تهیه کشف الایات برآمده و در این راه چهار سال رنج بردم و در نتیجه کشف الایات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی از حیث ترتیب منظم و سهولت مراجعه و مخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد. اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی از لغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که در نتیجه صرف عمری در راه مذاقه در مثنوی و تدریس آن و مقابله صدها نسخه بایکدیگر گرد آورده، سابقاً نسخه مغلوطناقصی از آن در هند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و در آخر کتاب ضمیمه گشت. و پس از چاپ متن کتاب و کشف الایات و لغت در صد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملاً جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبیه و قسمتهائی از سایر آثار مولانا ضمیمه شد و علاوه بر مآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رساله شرح حال بقلم سبیسالار و سه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الفت خریداری شده) و مناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس از مولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه و قطعه چهارم در اینجا چاپ میشود.



درگاه تربت مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده را با اشتباهات آن واقف ساختند و برای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم و از آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی با همه اشکالاتی که پیدا کرد و موانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال پایان یافت. در اینجا باماده تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خود را خاتمه میدهم. ۱۹۱۴ ر. محمد رمضان مثنوی آنشمع یزدانی فروغ کش بود خورشید حکمت زیر ظل کرد چون از مطلع خاور طلوع بر تو مهرش فرود آمد به دل خواست پژمان مطلع خورشید فر تا طالعش را بدان بخشد سجل لیک چشم طبع و بای دانش این تاریکی فروشد آن به گل یاری از شیخ بهائی جست و خواست مصرعی خاطر فروز و غم گسل آن بزرگ آورد در جمع و گفت مثنوی باشد چو قرآنی مدل

بسم الله الرحمن الرحيم

وَ عِنْدَهُ مَفَاتِيحُ الْقُلُوبِ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَي خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ اما بعد این مجلد پنجم است از
 دفترهای مثنوی و بیانات^۱ مثنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمع است که راه مینماید و بی^۲ آنکه شمع بدست
 آوری^۳ راه رفته نشود (و کاری کرده نگردد) چون در راه آمدنی این رفتن تو طریقت است و چون بمقصود رسیدی
 آن حقیقت است جهت این فرموده اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود یا خود
 از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت است که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست
 چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول فییح^۴ (و ترك الدلیل قبل الوصول الی المدلول مذموم).
 حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها و
 مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس پس کیمیا دانان بعلم شادند که ما این علم را میدانیم و عمل کنندگان
 کیمیا بعمل شادند که ما چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا
 آزاد شدیم و ما عتقاد الله ایم کل حزب بها لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون علم طب آموختن است و طریقت
 برهیز کردن بموجب علم طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ
 شدن چون آدمی از این حیات مرد شریعت و طریقت هر دو از او منقطع شد حقیقت ماند اگر حقیقت دارد
 نعره میزند که یالیت قومی یاهمون یا غفرلی ربی (و جعلنی من المکرمین) و اگر حقیقت نیستش نعره میزند که (یا
 لیتنی کت ترا یا) یالیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ما حسابیه یالیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلك عنی سلطانیه
 شریعت علم است طریقت عمل است و حقیقت الوصول الی الله که فن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً (ولا
 یشرک بعبادة ربه احداً و صلی الله علی محمد و آلِهِ و اصحابه اجمعین و سلم تسلیماً کثیراً کثیراً)

دفتر پنجم مشوی

شه حسام‌الدین که نور انجم است	طالب آغاز سفر پنجم است	۱	ای ضیاء الحق حسام‌الدین راد	اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محبوب و کشف	ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف	۲	در مدیحت داد معنی دادمی	غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمه باز آن صعوه نیست	چاره اکنون آب و روغن گرد نیست	۳	شرح توغیب ^۲ است بر اهل جهان	همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیف است با زندانیان ^۳	گویم اندر معجم روحانیان	۴	مدح تعریف است و تخریق حجاب	فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مدح خورشید مدح خود است	که دو چشم روشن و نامرمد است	۵	ذم خورشید جهان ذم خود است	که دو چشم کور و تاریک و بد است
تو بیخشا بر کسی کاندر جهان	شد حسود آفتاب کامران	۶	تاندش پوشید هیچ از دید ها	وز طراوت دادن بوسید ها
یا ز نور ییجش نماند کاست	یا بدفع جاه او نماند خاست	۷	هر کسی کو حاسد کجاست بود	آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول	عقل در شرح شما شد بوالفضول	۸	گر چه عاجز آمد این عقل از بیان	عاجزانه جنبشی باید در آن
این شیئا کله لا یدرک	اعلموا ان کله لا یتدرک ^۴	۹	گرچه نتوان خورد طوفان سحاب	کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید	هم بقدر تشنگی باید چشید	۱۰	راز را گر می نیاری در میان	درکها را تازه کن در ^۵ شرا آن
نظمنا نسبت بتو قشورت لبک	پیش دیگر فهمها مغز است نبک	۱۱	آسمان نسبت بعرض آمد فرود	ورنه بس عالیت سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند	پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند	۱۲	نور حق و بحق جذاب جان	خلق در ظلمات دهند و گمان
شرط نظم است تا این نور خوش	گردد این بی دیدکن راسر مکنش	۱۳	نور باید مستعد تیز گوش	کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور میکش ای حریف تیز گوش	گر نه چون موش در ظلمت مگوش	۱۴	سست چشمانی که شب جولان کنند	کی طواف مشعل ایوان کنند
نکتهای مشکل بار یک شد	بند طبعی کو ز دین تاریک شد	۱۵	تا بر آراید هنر را تار و پود	چشم در خورشید نتواند گشود
	همچو نخلی بر نیارد شاخها	۱۶	کرده موشانه زمین سوراخها	

تفسیر آیه کریمه فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ الْخ^۱

چار و صف است این بشر را دل فشار	چار میخ عقل گشته این چهار	۱۸	تو خلیل وقتی ای خورشید هش	این چهار اطیار رهن را بکش
زانکه هر مرغی از اینها زاغ و ش	هست عقل عاقلان را دیده کنش	۱۹	چار وصف تن چو مرغان خلیل	بسل ایشان دهد جان را سیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد	سر بیرشان تا رهد پاها ز سد	۲۰	کل توئی و جلگن اجزای تو ^{۱۰}	بر گشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود	بشت صد لشکر سواری میشود	۲۱	زانکه این تن شد مقام چار خو	نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را کر زندگی خواهی ابد	سر بیر زین چار مرغ شوم ^{۱۱} ابد	۲۲	بازشاک زنده کن از نوع دگر	که نباشد بعد از آن ز ایشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن	کرده اند اندر دل خلاقان وطن	۲۳	چون امیر جمله دلها شوی	اندر این دوران خلیفه ^{۱۲} حق توئی
سر بیر این چار مرغ زنده را	سرمندی کن عمر نا پاینده را	۲۴	بط و طاوس است و زاغست و خروس	این مثال چار خلق ^{۱۳} اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت	جاه چون طاوس و زاغ امنیت است ^{۱۴}	۲۵	منیش آنکه بود امید ساز	طامع تأید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین	در تر و در خشک مجبوی دین	۲۶	یک زمان نبود معطل آن گلو	نشود از حکم جز امر کلوا ^{۱۵}
همچو بغاچی که خانه می کند	زود زود انبان خود پر می کند	۲۷	اندر انبان میفشارد نیک و بد	دانهای دُر و حبات نخود
تا مبادا باغنی آید دگر	می فشارد در جوال او خشک و تر	۲۸	وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف	در بیل زد هر چه زوتر ^{۱۶} بی وقوف
اعتدالش نسبت بر سلطان خویش	که مبادا طمع می آید بیش	۲۹	لبیک مؤمن ز اعتماد آن حیات	می کند غارت بهیل و با اناات
ایمن است از فوت و از باغی که او	می شناسد قهر شه را بر عدو	۳۰	و ایست از خواجه ناشان دگر	که نیابندش مزاحم صرفه بر

۱ - اینجا ۲ - غبن ۵ - از ۷ - بیش ۸ - از خدا ای ۱۱ - خوی ۱۲ - عزیز ۱۳ - مرغ ۱۶ - دید آن (ن . ل)

(۳) زندانبان گرفتاران بعلاقی دنیا و بظلمات طبیعت و لوازم آن (۴) بدرستی که چیزی که همه آنرا نتوان دریافت بداند که همه آنرا نباید ترک کرد اشاره است بحديث ملا بدرک کله لا یتدرک کله (۶) یعنی اگر بیاطن قرآن بی نمیری افلا از ظاهرش استفاده کن (۹) این آیه شریفه در سوره بقره واقع شده و معنی آن اینست که خدا ابراهیم را فرمود که اگر مشاهده این حال آرزو داری بگیر چهار مرغ و باره باره کن آن مرغها را و جمع کن نزد خود و بشناس غلامات هر یک را که التباس نیفتد بر تو بعد از زنده شدن پس متفرق گردانیده و هر جزئی از آن را بر سر کوهی بگذار پس بخوان آن مرغها را بنامهایشان تا بشتابند بسوی تو و بدان که خدایتعالی عزیز و حکیم است (۱۰) و فیک انطوی العالم الاکبر - الحمد لله الذی خلق الانسان و خلق من فضالة طينة ساير الاکوان (۱۴) امنیت آرزو و امل و همی مثل آنکه صاحب طول امل گوید پروردگارا مرا عمر بده تا اصفال خود را بزرگ کرده پس را منامل نموده و دختر را شوهر دهم فلان ملک را آباد کنم و فلان دشمن را مقهور و دائماً باشد بدنیا عمر خواه و در صدد مقهوریت دشمنان اخروی هست (۱۵) از حکم امر کلوا و اشربوا را می شنود ولی نهی لا تسرفوا را نمی شنود .



عدل شه را دیده در ضبط حشم	که نیارد کرد کس بر کس ستم	۱	لاجرم نشاید و ساکن بود	از فوات حفظ خود آمان بود
بس تائی دارد و صبر و شکب	چشم سیر و موقت ^۱ و پاک جیب	۲	کاین تائی پرتو رحمان بود	وان شتاب از هزه شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر	بارگیر صبر را بکشد بقر	۳	از نبی بشو که شیطان درو عید ^۲	میکند تهدیدت از فقر شدید
	تاخوری زشت و ببری زشت از شتاب	۴	نی مروّت نی تائی نی ثواب	

در سبب ورود این حدیث که الکافر یا کُل فی سبعة اعماء و المؤمن یا کُل فی معاء واحد^۲

لاجرم کافر خورد در هفت بطن	دین و دل باریک و لاغر زفت بطن	۶	کافران مهمان پیغمبر شدند	وقت شام ایشان بمسجد آمدند ^۴
کامدیم ای شاه ما اینجا قتی	ای تو مهمان دار سکان افق	۷	بینوایم و رسیده ما ز دور	هین یفشان بر سر ما فضل نور
رو ییازان کرد آن سلطان راد	دستگیر جمله شاهان و عباد	۸	گفت ای یاران من قسمت کنید	که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه	زان زنت آن تیغ بر اعدای جاه	۹	تو بخشم شه زنی آن تیغها ^۵	ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی مبنی	عکس خشم شاه گرز ده منی	۱۰	شه یکی جانست و لشکر پر ازو	روح چون آست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود	جمله جوها پر ز آب خوش شود	۱۱	که رعیت دین شه دارند و بس ^۶	این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید	در میان يك زفت بود و بی ندید ^۷	۱۲	جسم ضخمی داشت کس اورا نبرد	ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو و اماند از همه	هفت بز بد شیر ده اندر رمه	۱۳	که مقیم خانه بودندنی بزان	بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز	خورد آن بوقحط اعوج این غز ^۸	۱۴	جمله اهل الیبت خشم آلو شدند	که همه در شیر بز طامع بدند
معه طبلی خواره چون طبل کرد	قسم هجده آدمی را او ^۹ بخورد	۱۵	وقت خفن رفت و در حجره نشست	بس کنیزك از غضب در رایست
از برون زنجیر در را در فکند	که از او بد خشمگین و دردمند	۱۶	کبر را از نیمشب تا صبحدم	بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی درشتافت	دست بر در چون نهاد اویسته یافت	۱۷	در گشادن حبله کرد آن حبله ساز	نوع نوع و خود نشد آن بند ^{۱۰} باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ	ماند او خیران و بی درمان و تنگ	۱۸	حبله کرد و بخواب اندر خزید	خویش را در خواب درویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش	شد بخواب اندر همانجا منظرش	۱۹	خویش در ویرانه خالی چو دید	او چنان محتاج هم در حال رید
گشت بیدار و بدید آنچه خواب	پر حدث دیوانه شد از اضطراب	۲۰	زاندرون او بر آمد صد خروش	از چنین رسوائی بی خاک پوش
گفت خوابم بدتر از ^{۱۱} بیداریم	که خورم ز انسان و زینسان میزیم ^{۱۱}	۲۱	بانگ میزد و ثبورا و ثبور	آنچنانکه کفران روز نشور ^{۱۲} و ۱۳
منتظر که کی شود این شب بسر	تا بر آید از گشادن بانگ در	۲۲	تا گریزد او چو تیری از کمان	تا نبیند هیچ کس او را چنان
	قصه بسیار است کوتاه میکنم	۲۳	باز شد آن در رهید از درد و غم	

در حجره گشادن مصطفی صلی الله علیه و آله بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد	صبح آن گمراه را او راه داد	۲۵	در گشاد و گشت پنهان مصطفی	تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او	تا نبیند در گشا را پشت و رو	۲۶	پنهان شد در پس چیزی ^{۱۴} و یا	از ویش پوشید دامان خدا
صیغه الله گاه پوشیده کند ^{۱۵}	برده بیچون بر آن ناظر تند	۲۷	تا نبیند خصم را پهلوی خویش	قدرت قادر ازین پیش است پیش
مصطفی بمیدید احوال م شش	لیک مانع بود فرمان ربش	۲۸	تا که پیش از خیط ^{۱۶} بگشاید رهی	تا نبیند زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان	تا ببیند خویش را او چنان	۲۹	بس عداوتها که آن یاری بود	بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافراب را بگشاده دید	نرم نرمك از کین بیرون جهید	۳۰	جامه خواب پر حث را بکفصول	قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کردست مهمات بیت	خنده زد رحمة للعالمین	۳۱	که بیاور مطهره اینجا پیش	تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا	جان ما و جسم ما قربان تو را	۳۲	تا بشویم این حدث را تو ببل	کار دست است این نه کار جان و دل ^{۱۷}
ای لعل مر ترا حق عمر خواند ^{۱۸}	بس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند	۳۳	ما برای خدمت تو میزیم	چون تو خدمت میکنی بس ما کشیم
گفت مبدانم و لیک این ساعت	کاندین شستن بخویشم حکمتیست	۳۴	منتظر بودند کاین قول نبی است	تا بدید آید که این اسرار چیست
او بعد مبحث آن احداث را	خاص ز امر حق نه تقلید و ریا	۳۵	که دلش میگفت کاین را تو بشو	کاندرا اینجا هست حکمت تو بشو

در سبب رجوع کردن آن کافر بخانه مصطفی صلی الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین

ملوث اورا بدست خود می شست و خجل شدن او و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود

کافرك را هیكلی بد یادگار	یاوه دید آنرا و گشت او بی قرار	۳۸	گفت آن حجره که شب جاداشتم	هیكل آجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد	حرص از درهاست نی چیز است خرد	۳۹	از بی هیكل شتاب اندر دوید	در وثاق مصطفی و آن حال دید ^{۱۹}

- ۱ - مؤثر است ۴ - چون نماز شام در مسجد بدند ۵ - تیغ را ۷ - بد يك شکم زفت عنید ۸ - تنها ۹ - می نشد هیچ ۱۰ - زشت چون ۱۱ - کار نیکم بد تر از بی کاریم ۱۲ - همچو جان کافران در قمر گور ۱۴ - دیوار ۱۶ - خبط ۱۷ - نمط نه کار ۱۹ - وانرا بدید (ن . ل)

(۲) اشاره است بآیه کریمه در سوره بقره الشیطان بعدکم الفقر و یا مرمکم بالفتشاء یعنی شیطان شمارا وعده میدهد بفقر (میتراساند در حین ایتقان از درویشی) و امر میکند بکنهات و ردائل (۳) حدیث نویست یعنی کافر بخورد در هفت معاء (از اینکه شیطان با او همراهی میکند و همیشه حرص بر او غالب است) و مؤمن را پری يك معا کفایت میکند (۱) اشاره است بحدیث الناس علی دین ملوکهم (۱۳) چنانکه خدا فرموده لا تدعوا الیوم ثبوراً واحداً و ادعوا ثبوراً کثیراً (۱۵) مقصود از صیغه الله رنگ بی رنگی حق است - چون رنگها چیزی را می پوشند چنانکه جوهرها بر مضا و وجود بنهات که بمنزله رنگ است پوشیده شده اند صیغه الله فرمود نه رحمة الله (۱۸) اشاره است بآیه و افقه در سوره حجر لعلک انهم لفی سکرتم یعوهون یعنی قسم بجان تو که ایشان درمستی خود کور دلند و در ظلال

۱. خوش می شوید که دورش چشم بد
 ۲. کله را میکوفت بر دیوار و در
 ۳. گیر گویان ایها الناس اخذوا
 ۴. شرمناواست از تو این جزو مبین
 ۵. من که جزوم در خلاف و در سبق
 ۶. مصطفی اش در کنار خود کشید
 ۷. تا نگرید طفل کی جوشد^۲ لب
 ۸. کم دهد بی گریه شیرت را بگن
 ۹. استن دنیا همین دو رشته تاب
 ۱۰. گرنودی این تف و این گریه اصل
 ۱۱. چشم را چون ابر اشک افروز دار
 ۱۲. شاخ جان در برک ریزاست و خزان
 ۱۳. تا بروید در عوض در^۱ دل چمن
 ۱۴. پسر ز گوهرهای^۴ اجلالی کند
 ۱۵. زین پشمانی خوری گردی حزین^{۱۰}
 ۱۶. وان بیاشام از بی نفع و علاج
 ۱۷. در دماغ و دل بزیاید صد علل
 ۱۸. تا فریید نفس بیمار تو را
 ۱۹. وز لویه بیچد او لهیات را
 ۲۰. میکشاند سوی حرص و سوی کسب
 ۲۱. این کنم یا آن کنم همین هوشدار
 ۲۲. بالکاره که از او افروزد کشت
 ۲۳. دست برد خوشتن بنمایدش
 ۲۴. عقل را با عقل یاری^{۱۲} یار کن
 ۱. میگلش از یاد رفت و شد بدید
 ۲. آنچنانکه خون ز بینی و سرش
 ۳. میزد او بر سر که ای بی عقل سر
 ۴. تو که کلی خاضع امر وئی
 ۵. هر زمان میکرد رو بر آسمان
 ۶. ساکنش کرد و بسی بنواختش
 ۷. طفل باک روزی همی داند طریق
 ۸. گفت فلیکوا کثیراً گوش دار^۲
 ۹. گرنودی سوز مهر و اشک ابر
 ۱۰. سوز مهر و گریه ابر جهان
 ۱۱. چشم گریان بایدت چون طفل^۳ خرد
 ۱۲. برک تن بی برگی جانست زود
 ۱۳. فرض ده کم کن از این لقمه تن
 ۱۴. زین بیدی برهد و یا کی برد
 ۱۵. گر گدازی زین هوسها تو بدن
 ۱۶. هم بدین نت که این تن مرکبت
 ۱۷. این چنین تهدیدها آن دیو دون
 ۱۸. کاین ترا سوداست از درد و غمی
 ۱۹. همچو لپهای فرس در وقت نعل
 ۲۰. بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
 ۲۱. آن بکن که هست مختار نبی^۲
 ۲۲. صد فزون دارد زحمت وز دها
 ۲۳. و بود آب روان بر بندش
 ۲۴. امر هم شوری بخوان و کار کن^{۱۳}
 اندر او شوری گریبان را درید
 شد روان و رحم کرد آن مهترش
 میزد او بر سینه کی بی نور بر
 من که جزوم ظالم وزشت و غوی
 که ندارم روی این قله جهات
 دیده اش بگشاد و داد^۱ شناختش
 که بگیرم تا رسد دایه شفیق
 تا بریزد شیر فضل کردگار
 کی شدی اجسام مانع زفت و سطر
 چون همی دارد جهان را خوش دهان
 کم خور این زن را که نان آب تو برد
 زین بیاید کاستن وانرا افروزد
 تا نماید وجه لاعین^۲ رات^۲
 از بطنم کم تن او برخورد^۳
 بس پشیمان و غنیم خواهی شدن
 آنچه خو کردست آتش اصبوست
 آرد و بر خلق خواند صد فسون
 گفت آدم را همین در گندمی
 تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
 تا بانی تو ز درد آن راه
 آن ممکن که کرد مجنون و صبی
 که کند در سله گر هست ازدها
 و بود حیرت ز من بر خندش

نواختن مصطفی صلی الله علیه وآله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

۲۶. مانند از الطاف آن شد در عجب
 ۲۷. که کسی برخیزد از خواب گران
 ۲۸. کای شهید حق شهادت عرضه کن
 ۲۹. پهر دعوی^{۱۴} الستم و بلی^{۱۴}
 ۳۰. نی که ما پهر گواهی آمدم
 ۳۱. آن گواهی^{۱۵} بدهی و ناری عو
 ۳۲. تو از این دهلز کی خواهی رهید^{۱۶}
 ۳۳. خواه در صد سال و خواهی یک زمان
 ۲۶. خواست دیوانه شدن عقلش رمد
 ۲۷. گفت اینو آ مکن همین با خود آ
 ۲۸. تا گواهی بدهم و بیرون شوم
 ۲۹. چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان
 ۳۰. چند در دهلز قاضی ای گواه
 ۳۱. از لجاج خوشتن بنشسته^{۱۷}
 ۳۲. یک زمان کاراست بگزار و بتاز
 ۳۳. این امانت واگذار و وا رهان
 این سخن پایان ندارد آن عرب
 گفت اینو آ بیامد آنچه آن
 آب بر رو زد در آمد در سخن
 ما در این دهلز قضی قضا
 از چه در دهلز قضی تن زدیم
 زان بخواندند بدینجا تا که تو
 تا بندهی این گواهی ای شهید
 دست عقل با عقل یاری^{۱۲} یار کن

در بیان آنکه اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد
 هم گواهی دادند از اعتقاد
 کای مهمان ما باشما هستیم راست
 چیست دارم کوهری در اندرون
 هم گواهی دادند از اعتقاد
 کای مهمان ما باشما هستیم راست
 چیست دارم کوهری در اندرون
 هم گواهی دادند از اعتقاد
 کای مهمان ما باشما هستیم راست
 چیست دارم کوهری در اندرون

۱- داد و بداد ۲- نوشد ۳- جسم و عرض ۴- از ۵- مشک و در ۶- ۱۰- بشمان گردی و زار و غمین ۱۲- دیگر ۱۵- شهادت (ن. ل.)
 (۳) اشاره است بآیه واقعه در سورة توبه انذبحکوا قلیلاً ولیبکوا کثیراً یعنی پس باید کم بخندید و زیاد بگریید (۵) اشاره است بآیه واقعه در سورة مزمل که و اقرضوا الله قرضاً حسناً یعنی صدقه دهید تا جزا یابید و صدقه را بلفظ قرض ادا فرموده بجهت تأکید در پاداش (۷) اشاره است بحديث که برای مؤمن در بهشت مقامی است که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشى نشنیده و ابداً بقلب هیچ بشری خطور نکرده (۹) اشاره بآیه واقعه در سورة احزاب اما یرید الله لذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیراً یعنی خداوند میخواهد که دور کند از شما اهل بیت رجس و نا پاکى را و پاک کند شمارا با پاکى بزرگى (۱۱) یعنی آن بکن که مکروه نفس است و مجاهده کن با نفس و اشاره است بحديث انما حنت الجنة بالکاره (۱۳) اشاره بآیه واقعه در سورة شوری که حق تعالی در باره مؤمنین میفرماید که امرشان این است که در کارها با یکدیگر مشورت می کنند (۱۴) تشبیه شده این عالم طبعی تنگ به بیش باب آستانه قاضی و کسان این عالم که باید شهادت بدهند بتوحید بخضار دهلز قاضی که ادای شهادتی بر ذمه ایشان است پس چون در عالم در سؤل الست بر یکم را همه بلی گفتند در این عالم طبعی امتحان میشوند و باید تقریر و تثبیت توحید بشود (۱۶) این بیت و آیات بعد در بیان آنست که اعمال شریعت و اخلاق طریقت توحید گواهی مبدهند بر صدق آن بلی و توحید کردن تواست بکردار و اسرار



روزه گویند کرد تقوی از حلال با حرامش دان که نبود اتصال ۱ وان زکونش گفت کو ازمال خویش میدهد پس چون بدزد ز اهل کیش
کر بطراری کنند این دو گواه جرح شد در محکمه عدل اله ۲ هست صیاد ار کنند دانه نثار نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام خفته کرده خویش بهر صید خام ۳ کرده بدطن زین کژی صد قوم را کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کثر می تند عفت زین جمله یا کش میکند ۴ سبق برده رحمتش و آن غدر را داده نوری کان نباشد بدر را
کوشش را شسته حق ز این اختلاط غسل داده رحمت او را زین خباط ۵ تا که غفاری او ظاهر شود سبشات جمله را غافر شود

پاك كردن آب دمه پليديهارا و باز پاك كردن خدايتعالی آب را از پايدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر آن بیارد از سماك تا بلبدان را آکند از خبث پاك ۷ آب چون بپکار گردد شد نجس تاچنان شد کاب را رد کرد حسن
حق بیردش باز در بحر صواب تا بشتش از کرم آن آب آب ۸ سال دیگر آمد او دامن کشان می کجا بودی بدریای خوشان
من نجس ز اینجا شدم پاك آمدم بستم خلعت سوی خاک آمدم ۹ هین بیابید ای بلبدان سوی من که گرفت از خوی بزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را چون ملك پاکی دهم تغیرت را ۱۰ چون شوم آلوده باز آنجا روم سوی اصل اصل پاکجا شوم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر خلعت پاکم دهم بار دگر ۱۱ کاراو این است و کار من هم این عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این بلبدهای ما کی بدی این بارنامه آب را ۱۲ کبهای زر بدوزیده است او میروید جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسه تا بشوید روی هر هاشنه ۱۳ تا بگیرد بر سر او حمل وار کشتی بی دست و پا را در بحر
صدهزاران دارو اندر وی نهان زانکه دارو زو بروید در جهان ۱۴ جن هر درد و دل هر دانه میرود در جو جو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش زو بخاك كرسنه صدگون خورش ۱۵ چون نماید مایه اش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا ۱۶ آنچه دادی دادم و ماندم کدا

استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

ریخته سرمایه بر پاك و بلبد ای شه سرمایه ده هلمن مزید ۱۸ ابر را گوید بر جای خوشش هم تو خورشید یا برکشش
راهبانی مختلف می رانندش تا رساند سوی بحر یجدهش ۱۹ خود غرض زین آب جان اولیاست کفو غسل تبرکهای شامت
چون شود تیره ز قدر اهل فرش باز گردد سوی پاکی بخش عرش ۲۰ باز آید ز آنطرف دامن کشان از طهارات محیط آرد نشان ۱۱
از تیمم و ارهاوند جمله را واز تجرئی طالبان قبله را ۲۱ ز اختلاط خلق یابند اعتلال زن سفر جوید کارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهل مئذنه بر رو بزین طبل رحیل ۲۲ جان سفر رفت و آمد اندر قیام وقت رجعت زان سبب گوید سلام ۱۴
این مثل چون واسطه است اندر کلام واسطه شرطست بهر فهم عام ۲۳ اندر آتش کی رود بی واسطه چیز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید زابتدا ۱۵ تا ز آتش خوش کنی تو طبع را ۲۴ چون تنانی شد در آتش چون خلیل کشت حمامت رسول آبت دلیل
هست سبری از حق و اهل طبع کی رسد بی واسطه نان در شمع ۲۵ لطف از حق است لیکن اهل تن در نباید لطف بی برده چمن
چون نماید واسطه تن بی حجب همچو موسی نور مه تابید زجیب ۲۶ این هنرها آب را هم شاهد است کاه روشن بر ز نور ایزد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

قول و فعل آمد گواهان ضمیر زین دو بر باطن تواستدلال گیر ۲۸ چون ندارد سیر سرت در درون بگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود کان طیب جسم را برهان بود ۲۹ وان طیب روح در جانش رود وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل و قول خوب احزروم هم جواسس القلوب ۳۰ این گواه فعل و قول از وی بجو کو بدریا متصل چون جو بود ۳۱ بگر اندر فعل او و قول او
نورش اندر مرتبت چند است و چیست بهر صید او دانه باشد یا سنجست ۳۲ گر بود صیاد از وی دور شو وان فسون و فعل و قولش کم شنو
و ربود صدیق دست از وی مدار تا رساند مر ترا سوی بچار ۳۳ لبك نور عارفی کز حد گذشت نور او پرشد بیابانها و دشت
شاهدش فارغ آمد از شهود ۳۴ وز تکلفهای جانبازی و جود

در بیان آنکه نور خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان بی فعل و قول عارف افزون

از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت

نیاید بی آنکه قوی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور او

نور آن گوهر جو بیرون تافته است زین تسلسلها فراغت یافته است ۳۸ پس میجو از وی گواه فعل و گفت ۲۰ که از او هر دو جهان چون گل شکفت
۱ - عام ۲ - مغفرتی کلبش ۴ - بدزدیده است ۵ - رو ۶ - زانک از او رویند داروها عیان ۷ - بستگان خشک را از وی روش -
تنگان خاک را از وی خورش ۱۰ - غدر - غسل ۱۱ - او درفشان - او در نشان ۱۵ - مر ترا ۱۶ - زشت و ۱۸ - سالکی ۱۹ -
برشد از فرش (ن . ل)

(۳) از بارنامه در اینجا تجمل و جاه مراد است (۸) اشاره است بآیه راجع بجهنم که حریص جنس خود است و عصاة را چون دراو اندازند
گویند هل امتلا فتقول هل من مزید (۹) در حدیث است الطرق الی الله بعد انقاس الخلاق (۱۲) مئذنه جای مؤذن است در هنگام نماز
و وقت جهاد بلال مؤذن حضرت رسول بالای مناره که محل اذان بود میرفت و مردم را ندا میداد پس در آن هنگام که حضرت بلال را امر باخبار
مؤمنین کرد فرمود ارحنا یا بلال یعنی راحت بده ما را که سفر جهاد و نماز راحت آن حضرت بود (۱۳) الصلوة معراج المؤمن (۱۴) در آخر
نماز که سلام میگوئی بجهت آنست که از سفر الی الله رجوع کرده و سلام میدهی (۱۷) یعنی بترسید از طیبیان روحانی که ایشان جاسوسان
و آگاهان بردلها و مشرفان بر ضمیرند (۲۰) زیرا آیت کبرای حق چون حق خود دلیل بر خود است زهی نادان که او خورشید تابان بنور
شمع جوید در بیابان



این گواهی چیست اظهار نهان	خواه فعل و خواه قول و غیر آن	۱	که عرض اظهار سر جوهر است ^۱	وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر معك	زر بماند نيك نام و بی ز آشك	۲	این صلوة و این جهاد و این صیام	هم نماند جان بماند نيكنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود	بر معك امر جوهر را بسود	۳	كاستقام راست است اینك گواه	ليك هست اندر گواهان اشتباه
ترکيه باید ^۲ گواهان را بداند	ترکيه اش اخلاص و موقوفی بدان	۴	حفظ لفظ اندر گواه قولی است	حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول كثر گوید رد است	ورگواه فعل كثر پوید بد است ^۳	۵	قول و فعل بی تناقض بایدت	تا قبول اندر زمان بیش آیدت
معك شتی ^۴ تناقض اندرید	روز می دوزید و شب بر می درید	۶	بس گواهی با تناقض که شنود	او مگر حکمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار راست و ضمیر	هر دو پیدا میکند سر ستر	۷	چون گواحت ترکيه شد شد قبول	ور نه محبوسست اندر مول مول
	تا تو بستیزی ستیزند ای حرون	۸	فانتظر هم انهم منتظرون ^۵	

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی	عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی	۱۰	آن شهادت را که فرج بوده است	بند های بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی	کامشب دیگر تو شو مهمان ما	۱۱	گفت والله تا ابد ضیف تو ام	هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معق و دربان تو	این جهان و آن جهان برخوان تو	۱۲	هر که بگزیند جز این بگزیده خوان	عاقبت درد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود	دیو با او دان که همکاشه شود	۱۳	هر که از همسایگی ^۶ تو رود	دیو بی شك دان که همسایه اش شود
ور رود بی تو سفر او دور دست	دیوید همراه و همسفره و بست	۱۴	ور نشیند بی تو بر اسب شریف	حاسد ما هست و دیو او را ردیف
ور بجه گیرد از او شهناز او	دیو در نسلش بود انباز او	۱۵	در نیی شارکهم ^۷ گفته است حق ^۸	هم در اموال و در اولاد از سبق ^۹
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی	در مقالات نوادر با علی	۱۶	یا رسول الله رسالت را تمام	تو نمودی همچو شسر بی غلام
آچه تو کردی دوصد مادر نکرد	معجزه عیسی بدان ^{۱۱} اعازر نکرد	۱۷	از تو جانم از اجل نك جان ببرد	عازر ار شد زنده هم در دم ببرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب	شیر يك بز نیمه خورد و بست لب	۱۸	کرد العاجش بخور شیر و رفق	گفت گشتم سیر والله بی فراق
این تكلف نیست بی ناموس و فن	سیر تر گشتم از آنكه دوش من	۱۹	در عجب ماندند جمله اهل بیت	بر شد این قندیل زان یكقطره زیت
آچه قوت مرغ بایلی بود	سیری معده چنین یلی بود	۲۰	فیجفی ^{۱۲} افتاد اندر مرد و زن	قدر یشه میخورد این بیل تن
حرس و وهم و کافری سر زبرد	از ها از قوت موری سیر شد	۲۱	آن گدا چشمتی ^{۱۳} کفر از وی برفت	لوت ایمانش لوتر کرد و زفت
آنكه از جوع البقر بر میطید	همچو حرم ^{۱۴} میوه جنت بجید ^{۱۵}	۲۲	میوه جنت سوی جسمش شافت	معده چون دوزخش آرام یافت

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می شود تا آنکه جسم یار شود

جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت ولوتست مول	ای قناعت کرده از ایمان بقول	۲۵	گرچه آن مطعموم جانست و نظر	جسم را هم زان نصیب است ای سر
تا کی ای قانع بنان و گندنا	با خودآ و نور ایمان کن غذا	۲۶	گر نکشتی دیو جسم آنرا آکول	اسلم الشيطان فرمودی رسول ^{۱۵}
دیو از ان لوتی که مرده حی شود	تا نباشامد مسلمان کی شود	۲۷	دیو بر دنیاست عاشق کور و کر	عشق را عشق دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون میچشد	اندك اندك عشق رخت آنجا كند	۲۸	یا حریص البطن عرج هكندا	انما النهاج تبدیل الفذا
یا مریض القلب عرج للعلاج	جمله التدیر تبدیل ^{۱۶} الزواج	۲۹	انها العجوس فی رهن الطعام	سوف تنجو ان تحملت الطعام ^{۱۷}
ان فی الجوع صلعاً و افراً	افتدها و ارتج با نافرأ ^{۳۰}	۳۰	اغند بالنور كن مثل البصر	وافرق الاملاك یاخیر البشر ^{۱۸}
چون ملك تسبیح حق را کن غذا	تا رهی همچون ملايك از اذا	۳۱	جبرئیل ار سوی جیفه کم تند	او بقوت کی ز کرکس کم زند
	بیل اگرچه در زمین آهسته است	۳۲	او ز پشه بازگو کی رسته است	

انکار کردن اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

حذا خوانی نهاده در جهان	ليك از چشم خسیسان بس نهان	۳۴	گر جهات باغی بر از نعمت شود	قسم مار و مور هم خاکی بود
قشمان خاکست کردی گر بهار	میرکونی ^{۱۹} خاک چون نوشی چومار	۳۵	در میان چوب گوید کرم چوب	مرکه را باشد چنین حلوی خوب

۲ - خوب فر بی هیچ	۴ - رداست	۷ - همکاسگی	۹ - فرمود شارکهم خدا	۱۰ - شما	۱۱ - عیسی و افسونش با	۱۲ - فیجفه
۱۴ - بدید	۱۶ - تدیر	۱۷ - الفطام	(ن . ل)			

(۱) آنچه بذات خود قائم تواند بود چون سیاهی و سفیدی و تلخی و شیرینی عرض و آنکه بذات خود قائم است جوهر میباشد (۲) ترکیه پاك گردانیدن است ولی در اینجا مراد تبدیل شهادت است (۵) اشاره بآیه واقعه در سورة واللبل که میفرماید ان معكم لشتی یعنی جزای سعی شما پراکنده و مختلف است (۶) اشاره بآیه واقعه در سورة سجده فاعرض عنهم فانتظر انهم منتظرون (۸) اشاره بآیه واقعه در سورة بنی اسرائیل خطاب بشيطان که فرمودند شارکهم فی الاموال والاولاد یعنی شریک باش ای شيطان با ایشان در اموال و اولاد (۱۳) اشاره است بضمون آیه واقعه در سورة آل عمران کما دخل علیها زکریا المجرب وجد عندها رزقاً (۱۵) اشاره است بحديث نبوی که اسلم شیطانی علی یدی یعنی فرمان بردارند شيطانان بدست من (۱۸) معنی و تفسیر این آیات اینست ای حریص شکم بالا رو از بستی عشق دنیا با وج نهانخانه یقین همچنین یعنی اندکی می یقین بجش جز این نیست که راه مستقیم بدل کردن خوردنیست یعنی تبدیل طعام جسمانی بمثلذات روحانی که شراب عشقت ای بیمار دل تعجیل کن از برای درمان که کوشش و ریاضتست که همگی تدبیر بدل ساختن مزاج جسمانیست بزاج روحانی ای زندانی در گرو طعام زود باشد که نجات یابی ازین زندان اگر برداری استخوانها را (اگر فطام باشد معنی آن ترك شیر است) بدرستی که در کرسنگی است طعام بسیار، بیاب آن کرسنگی را، و امید دار به آن که در آنست ای گریزان از آن، دولت خوشگوار، پرورش کن بنور و بیاش مانند دیده که غذای او نور است موافقت کن با فرشتگان در اغذای بنور ای بهترین آدمیان (۱۹) یعنی خلیفه الهی و مراد عالم وجود است نه عالم کون و فساد.



در میان خاک گوید کرم خرد اینچنین حلوا بقالم کس نخورد ۱ کرم سرگین در میان آن حدث در جهان نقلی نداند جز خبث
 ۲ شد نجاست مرورا چشم و چراغ ۳ جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دادی زین سخن ۴ گوش ما گیر و دران مجلس اکتان کمر رحمت بپوشد این سرخوشان
 چون با بونی رسانیدی ازین سرمندان مشک را ای رب دین ۵ از تو نوشتند از ذکر و از انانث بی دریغی در عطا یا مستغاث
 ای دعا نا کرده از تو مستجاب داده دل را هر دم صد فتح باب ۶ چند حرفی نقش کردی از رقوم ۲ سنگها از عشق آن شد همچو موم
 نون ابرو صاد چشم و جبهه گوش بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش ۷ زین حروف شد خرد باریک ریس ۲ نسخ میکن ای ادیب خوش نویس ۴
 در خور هر فکر بسته بر عدم دهم نقش خیال خوش ۵ رقم ۸ حرفهای طرفه بر لوح خیال بر نوشته چشم و ابرو خد ۶ و خال
 بر عدم باشم نه بر موجود مست زانکه معشوق عدم وافی تراست ۹ غل را خط خوان آن اشکال کرد تا دهم تدبیرها را زان نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراك عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدر هر روزه و یست

همچون ادراك جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح محفوظ

چون ملك از لوح محفوظ آن خرد هر صبحی درس هر روزه برد ۱۲ در عدم تحریرها ۱ بین با بیان ۸ وان سوادش حیرت سودائیان
 هر کسی شد بر خیالی ریش گاو کشته بر سودای گنجی کج کاو ۱۳ از خیالی گشته شخصی بر شکوه روی آورده بعدنیا و کوه
 وز خیالی آن دگر با جهد مر رو نهاده سوی دریا بهر در ۱۴ وان دگر بهر ترهب در کشت وان یکی بهر حرصی سوی کشت
 از خیال آن رهن رسته شده و از خیال این مرهم خسته شده ۱۵ در پری خوانی یکی دل کرده کم بر نجوم آن دیگری نهاده ۳ سم
 ۳ آن یکی در کشتی از هر ریاخ وان یکی با فسق و دیگر با صلاح ۱۶ این روشها مختلف بیند بیرون زان خیالات ملون ز اندرون
 این در آن حیران شده کان بر چیست هر چشده آن دگر را نافی است ۱۷ آن خیالات از بند نا مؤلف چون زیرون شد روشها مختلف
 قبله جان را چو پنهان کرده اند ۱۸ هر کسی رو جانی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحرری متحریان در وقت نماز قبله را

بوقت تاریکی و تحرری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحرری میکنند بر خیال قبله هر سو می تند ۲۱ چونکه کعبه رو نماید صبحگاه کشف گردد که که گم کردست راه
 یا چو غواصان درون قعر آب هر یکی چیزی می چند شتاب ۲۲ بر امید گوهر و در ۳ ثمین توبه بر میکنند از آن و این
 چون بر آیند از تنگ دریای ژرف کشف گردد صاحب در شگرف ۲۳ وان دگر کو برد مروارید خرد وان دگر که سنگریزه و شب ۹ برد
 هكذا یلوككم بالساهرة فتنه ذات افتضاح قاهرة ۱۰ ۲۴ همچنین هر قوم چون پرواگان کرد شمع بر زان اندر جهان
 خویش را بر آتشی بر می زنند گرد شمع خود طوافی میکنند ۲۵ بر امید آتش موسی بخت کز لپیش سبز و تر گردد درخت
 فضل آن آتش شیده هر روم هر شر را آن گمان برده هم ۲۶ چون بر آید صبحدم نور غلود و نماید هر یکی چه شمع بود
 هر که را بر سوخت زان شمع ظفر بدهش آن شمع خوش هفتاد بر ۲۷ لک ۱۱ پروانه دو دیده دوخته مانده زیر شمع بد بر سوخته
 مبطد اندر بشمایی و سوز می کند آه از هوای چشم دوز ۲۸ شمع او گوید که من چون سوختم ۱۲ کی ترا برهانم از سوز و ستم
 شمع او گریان که من سر سوخته چون کنم مر غیر را فروخته ۲۹ او می گوید که از اشکال تو غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیت وافی هدايت يا حسرة على العباد

غمضه خورد از تنگ کز بینی ما غرضه خورد از تنگ کز بینی ما ۳۱ ظلت الارباح خسرأ مفرأ تشکی شکوتی الی الله العمی
 ۳۲ هر کسی رو سوی سو آورده اند ۳۳ هر غنایی می برد از جا بجا ۳۴ زان فراخ آمد چنین روزی ما
 ۳۳ هر کبوتر می برد در مذهبی ۳۴ زان فراخ آمد چنین روزی ما
 ۳۴ دانه ما دانه بی دانگی ۳۴ زان فراخ آمد چنین روزی ما

سبب آنکه فرجی را قر جی نام نهادند از اول

صوفی بدرید جبه در حرج بیش آمد بعد بدریدن فرج ۳۶ گشت نام آن دریده فرجی آن لقب شد فاش از آن مرد نجی
 این لقب شد فاش و صافش شیخ برد ماند اندر طبع خلق حرف درد ۳۷ همچنین هر نام صافی داشته است اسم را چون دردنی بگذاشته است
 هر که گنخواه است درد را گرفت رفت صوفی سوی صافی ناشگفت ۳۸ گفت لابد درد را صافی بود زین دلالت دل صفوت می رود
 درد عصر افتاد و صافش یر آن صاف چون خرما و دودی یر آن ۳۹ عسر بایسر است همین آیس مباح ۱۴ راه داری زین مات اندر معاش
 صاف ۱۵ خواهی جبه بشکاف ای سر تا از آن صفوت بر آری زود سر ۴۰ هست صوفی آنکه شد صفوت ۱۶ طلب نه لباس صوف و خطاطی و در
 صوفی گفته به بیش این لثام الغباطه واللواطه والسلام ۴۱ بر خیال آن صفا و نام نیک رنگ پوشیدن نکو باشد وایک

۱- بدان حلقه ۳- بین ۴- راستین ۵- بر ۶- خط ۷- تو حرفها ۹- سنگها و رنگ ۱۱- جوق ۱۵- روح ۱۶- صافی (ن. ل.)

(۲) یعنی چند صورت باقلم صنع خود ساختی که دل های چون سنگ از جهت شوق با آنها جوت موم شدند (۸) یعنی در غیب و در سر آدمی
 نوشته است چنانکه خدا بتمالی فرموده کتب فی قلوبهم الايمان آنها را بین بافهم معنی (۱۰) همچنین می آزمائیم ایشان را در زمین محشر که فتنه
 صاحب رسوائی غالب است بر غاصبان و اشاره است بآیه واقعه دسوره والتاغات قالوا تلك اذا كره خاسرة فلما هي زجرة فذاهم بالساهرة (۱۲)
 یعنی شمع او که در آن شمع آن پروانه دیده دوخته سوخته است میگوید بزبان حال که چون من خود سوخته ام متخاصی تو از من چگونه خواهد
 شد چنانکه بشمارا نیز بسبب پرستش کفار در دوزخ خواهند انداخت (۱۳) گردید سودها خسران و زیان دهنده شکایت میکند بخدا از بزرگواری
 آفرین بر جانهای پاک اخوان صفا که مسلمند و مؤمنند و خوانده اند خدا را (۱۴) اشاره است بآیه ان مع العسر يسرا



برخالت کر روی تا اصل او^۱ همچنانکه کربه سوی نان بیو^۱ ۱ بو فلاوزاست ای جویای عشق نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غبرت آمد خیال گرد بر گرد سرایده جمال^۲ ۲ بسته هر جوینده را که راه نیست هر خیالش بیش می آید که بیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش که بود از جیش نصرتهاش جوش ۳ بجهد از تخیلها بی^۳ شه شود تیر شه بنماید و بیرون رود^۴
هر که را در دست تبر شه بود ۴ راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم راز دان ذوالمنن در ره تو عاجزیم و متجنن ۶ این^۵ دل سرگشته را تدبیر بخش وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام بر زمین خاک من کأس الکرام^۶ ۷ جست بر زلف و رخ از جرعهش نشان خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسنت کاینغا کست خوش که بصدر و روز و شب مبلبیش^۸ ۸ جرعه خاک آمیز چون مجنون کند مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی بیش کلوخی جامه چاک کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک ۹ جرعه بر ماه و خورشید و حمل جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گویش ای عجب یا کیمیا که ز آسبش فنا گردد بقا ۱۰ جد طلب آسب او ای ذوفنون لا یس ذاک الا الطاهرون^۹
جرعه بر لعل و بر زر^{۱۰} و در جرعه بر خمر و بر قل و شر ۱۱ جرعه بر روی خوبان لطف تا چگونه باشد آن رواق و صاف
چون همی مالی زبان را اندرین^{۱۱} چون شوی چون بینی آرای ز طین ۱۲ چونکه وقت مرک آن جرعه صفا زین کلوخ تن بردن شد جدا
آچه بماند کنی دفش تو زود اینچنین زشتی بدان چون گشته بود ۱۳ آنچه ماند میکنی زدوش دفین کاینچنین عالی ودون چون بدقین
جان جو بیان جیفه بنماید جمال من تنانم گفت لطف آن وصال ۱۴ مه چو بی این ابر بنماید ضیا شرح نتوان کرد از آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند که سلاطین کاسه لبان ویند ۱۵ حبذا آن خرمن صجرای دین که بود هر خرمن اورا دانه^{۱۲} چنین
حبذا دریای عمر بی غمی که بود زو هفت دریا شبنمی ۱۶ جرعه چون ریخت ساقی الس بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و مازان جوششیم جرعه دیگر که بس بی کوششیم ۱۷ کر روا بد ناله کردم از عدم ور نبود این گفتنی نت تن زدم
این بیان بط حرس منشی است از خلیل آموز کاین بط گشتنی است ۱۸ هست در بط غیر این بس خبر و شر ترسم از فوت سخنها ی دیگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام اورا

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ او کند جلوه برای نام و تنگ ۲۰ همت او صید خلق از خیر و شر وز نتیجه و فائده آن پیخیر
پیخیر چون دام میگردد شکار دام را چه غلم از مقصود کار ۲۱ دام را چه ضر و چه نفع از گرفت زین گرفت بپهدش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی با دو صد دلداری و بگذاشتی ۲۲ کارت این بودست از وقت ولاد صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار و انهی و باد و بود دست در کن هیچ یابی تار و بود ۲۳ بیشتر رفتست و بیگاهست روز تو بجهد در صید خلقانی هنوز^{۱۳}
آن یکی می گیر و این می هل زدام وین دگر را صید میکن چون لثام ۲۴ باز این را مپیل و می جو دگر اینست لعب کودکان بی خبر
شب شود در دام تو یک صیدنی دام بر تو جز صداع و قید نی ۲۵ پس تو خود را صید می کردی بدام که شدی مجوس و مجرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود همچو ما احمق که صید خود شود^{۱۴} ۲۶ چون شکار خوک آمد صید عام رنج ییجد افته خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس لبک او کی گنجد اندر دام کس ۲۷ تو مگر آئی و صید او شوی دام بگداری بدام او روی
عشق میگوید بگو شمش بست پست صید بودن خوشتر^{۱۵} از صید پست ۲۸ کول میکن خوش را و غره شو آفتابی را رها کن ذره شو
بر آدم ساکن شو و بی خانه باش دعوی شمع می کن پروانه باش ۲۹ تا بینی چاشنی زندگی سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگوه در جبان^{۱۶} تخته بندان را لقب آمد^{۱۷} شهان ۳۰ پس طناب اندر کلو و تاج دار بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل و اندرون قهر خدا عز و جل ۳۱ چون قبور آرا مجسم کرده اند پرده بندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجسم از هنر ۳۲ همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند
و بلطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد
نعل بازگوه و تلبیس و مکر اله بود تا اهل تمیز و بنظر بنور الله از حالی ینان و

ظاهر ینان جدا شوند که لیلول کم ایکم احسن عملا^{۱۸}

گفت درویشی بدرویشی که تو چون بدیدی حضرت حق را بگو ۳۷ گفت بی چون دیدم اما بهر فال باز گویم مختصر آن را مثال
دیده ام از^{۱۹} سوی چپ او آذری سوی دست راست جوی کوثری ۳۸ بر یسارش^{۲۰} بس جهان سوز آشی سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست بهر آن کوثر گروهی شادومست ۳۹ لبک^{۲۱} لب^{۲۲} بازگوه بود سخت بیش پای هر شقی و نیک بخت
هر که در آتش همی رفت و شر از میان آب بر می کرد سر ۴۰ هر که سوی آب میرفت از میان او در آتش یافت میشد در زمان

۲ - جلال - ۳ - تخیل اگر چه - ۴ - نهجده از تخیلها نی - ۵ - هر - ۶ - دل - ۷ - ۸ - میبوسیش - ۱۰ - بر
زر و یاقوت - ۱۱ - بر زمین - ۱۲ - خوشه - ۱۳ - تو بی صید کسان ای بی فروز - ۱۴ - کند - ۱۵ - بهتر - ۱۷ - گشته - ۱۹ - دیدم از - ۲۰ - سوی
چپش - ۲۱ - نعل (ن . ل)

(۱) معنی و تأویل او مقصود باشد که نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد (۶) اشاره است به بیت مشهور شرینا و اهرقنا الی الارض جرعه و الارض من
کأس الکرام نصب این از زبان ارواح مجردة محبضه است یا افلاک (۹) دست نمیکشند آرا مگر پاکان و اشاره است بآیه واقعه در سوره
واقعه لا یسه الا الطاهرون (۱۶) نعل بازگوه نعل وارونه است و آن کنایه از بی کم کردنست زیرا که چون کسی خواهد از راهی که میرود
نداندند و دنبال او نروند نعل را وارونه زند (۱۸) این آیه در سوره ملک واقع شده است تا باز نماید شمارا یعنی باشما معامله آزمایندگان کند
تا ظاهر شود که در دار تکلیف کدام از شما نکوتر بود از جهت عمل یعنی اخلاص کدام بیشتر است

هر که سوی راست شد و آب زلال	سر ز آتش برزد از سوی شمال	۱	وانکه شد سوی شمال آتین	سر برون میکرد از سوی بین
کم کسی بر سر این مضمر زدی	لاجرم کم کس بر آن آذر زدی	۲	جز کمی که بر سرش اقبال ریخت	کورها کرد آب و در آذر آگریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق	لاجرم زین لعب مغبون بود خلق	۳	جوق جوق وصف از حرص و شتاب	محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر	اعتبار الاعتبار ای بسی خیر	۴	بانگ میزد آتش ای کبجان کول ^۲	من نیم آتش منه آب قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر	در من آ و هیچ مگریز از شرر	۵	ای خلیل اینجا شرار و دود نیست	جز که ^۳ سحر و خدعه نرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه	آتش آب تست و تو پروانه	۶	جانت پروانه همی دارد ندی	کای دریا صد هزارم بر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان	کوری چشم و دل نامجرمان	۷	بر من آرد رحم جاهل از خری	من براو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آهناست	کار پروانه بعکس کار ماست	۸	او بیند نور و در ناری رود	دل به بیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل	تا بینی کبست از آل خلیل	۹	آشی را شکل آبی داده اند	واندر آتش چشمه بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن	میکنند کرمش میان انجمن	۱۰	خانه را او پر ز کزدمها نمود	از دم سحر و خود آن کزدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین	چون بود داستان جادو آفرین	۱۱	لاجرم از سحر یزدان فرین	اندر افتادند جوزن ^۴ زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن	رفته اندر چاه جاهی بی رسن	۱۲	سحرانش بنده بودند و غلام	اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن بین سحر حلال	سرنگونی مکرهای کالجال ^۵	۱۳	من نیم فرعون کلیم سوی نیل	سوی آتش میروم همچون خلیل
نست آتش هست آن ماه معین	وان دگر از مکر آب آتین	۱۴	بس نکو گفت آن رسول خوش جواز	ذره غفلت به از صوم و نماز ^۶
زانکه غفلت جوهر است این دو عرض	این دو در تکبیل آن شد مفتروض	۱۵	تا جلا باشد مرآن آینه را	که صفا زاید ز طاعت سینه را
لبک گر آینه ازین ^۷ فاسد است	صیقل او را دیر باز آرد بدست	۱۶	وان گزین آینه کان اکیس ^۸ است	اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند

این افزونی و تفاوت از تعلیمت و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلا را نیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان	۱۹	هست عقلی همچو قرص ^۹ آفتاب	هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستاره آتشی	هست عقلی چون چراغ سرخوشی	۲۰	زانکه ابر از بیش او چون واجهد	نور یزدان بین خردها بردهد
عقلهای خلق عکس عقل او	عقل او متکست و عقل خلق بو	۲۱	عقل کل و نفس کل مرد خداست	عرش و کرسی را مدان کروی جد است
مظهر حق است ذات پاک او	زو بجو حق را و از دیگر معجو	۲۲	عقل جزوی عقل را بد نام کرد	کام دنیا مرد را بسی کام کرد
آن ز صبدی حسن صبدی بدید	وین ز صبدی غم صبدی کشید	۲۳	آن ز خدمت ناز نخدمی بیافت ^{۱۰}	وین ز مخدومی ز راه عز بیافت
آن ز فرعون اسیر آب شد	وز اسیری سبطی ^{۱۱} ارباب شد	۲۴	لعب معکوس است و فرزین بند سخت ^{۱۲}	حبله که کن کار اقبالست و بخت
بر خیال حبله کم تن تار را	که غنی ره کم دهد مکار را	۲۵	مکر کن در راه نیکو خدمتی	تا نبوت یابی اندر اُمتی
مکر کن تا وارهاری از مکر خود	مکر کن تا دور گردی از جسد ^{۱۳}	۲۶	مکر کن تا کمترین بنده شوی	در کمی افتی خداونده شوی
رویی و خدمت ای کرک که کن	هیچ بر قصد خداوندی مکن ^{۱۴}	۲۷	لبک چون پروانه بر آتش بتاز	کبسه زان ^{۱۵} بر مدوز و پاک باز
زور را بگمار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر	۲۸	گر کنی زاری یابی رحم او	رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنه معنویت	زاری سرد دروغ آفریت ^{۱۶}	۲۹	گره اخوان یوسف حبلت است	کاندرو نشان بر زرشک و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه می کرد و شعر میگفت

و میگریست و بر سر و رو میزد و در بغش می آمد لقمه از انبان بسگ دادن

آن سگی میمرد گریان آن عرب	اشک میبارید و میگفت از کرب	۳۲	هین چه سازم مرا تدبیر چیست	زین سپس من چون توانم بی تو زیست
ساقی بگذشت و گفت این گریه چیست	نوحه و زاری تو از بهر کبست	۳۳	گفت در ملکم سگی بد نبکخو	نک همی میرد میان راه او
روز صبادم بُد و شب یاسبان	شیریز بود او نه سگ ای پهلوان	۳۴	تیز چشم و خضم گیر و دزدان	نیک خو و با وفا و مهربان
صید میکردی و یاسم داشتی	دزد را نزدیک من نگذاشتی	۳۵	گفت رنجش چیست زخمی خورده است	گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن بر این رنج و مرض ^{۱۷}	صابران را فضل حق بخشد عوض	۳۶	بدا از آن گفتش که ای سالار حر	چست اندر پشت این انبان پر
گفت نان وزاد و لوت دوش من	میکنم از بهر قوت این بدن	۳۷	گفت چون ندهی بدین سگ نان زاد	گفت تا این حد ندارم مهر و داد ^{۱۸}
دست ناید بسی درم در راه نان	لبک هست آب دو دیده رایگان	۳۸	گفت خاک بر سر ای بر باد مشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونت و بزم آبی شده ^{۱۹}	می نیرزد خاک خون ^{۲۰} پیده	۳۹	کل خود را خوار کرد او چون بلیس	بارۀ این کل نباشد جز خبیس

۱ - آتش ۲ - غول ۳ - غیر ۴ - این ۵ - که خوش مفرس ۶ - از ضیا چون ۷ - سبطی از ۸ - فردگردی از حسد ۹ - زر ۱۰ - ۱۷ - حرص ۱۸ - اتحاد ۲۰ - خون بخاک ای (ن . ل)

(۴) جوزن پرستنده دیو و افسون خوان و زنان جادو را گویند (۵) اشاره است بآیه واقعه در سوره ابراهیم و قد مکروا مکرهم و عندالله مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه العیال یعنی بد رستیکه بغل آوردند مکرشان را و در نزد خدا مغلوبست مکرشان هر چند مکرشان از برای زایل ساختن کوهها باشد و آن مکرها در بزرگی چون کوهها خواهد بود (۶) اشاره است بحديث تفکر ساجد خبر من عبادۀ سبعین سنه (۱۰) نزد اهل حق و از نیاز بیش بی نیازان ناز نازینان یافت و در این بیت و بعدش صنعت مقابله است (۱۲) بازیچه وارونه است و چون فرزین که وزیر است در بازی شطرنج در رفتار و قوت از سایرین سر است فرزین بند مثل شده (۱۴) شبیه بودن بکرک در غضب است یعنی ترک کرکی کن و روبه باش یعنی سلیم لیکن نه بر قصد سروری (۱۶) زاری که بآورد و سوز نباشد از آن گمراه است (۱۹) زیرا که از حرارت و سوزش غم که بدل رسد بخبری از خونهای نواحی دل بشود و بجانب فوق صعود کند و چون سرد شود بمجاورت اعضاء بارده از دماغ و اعصاب و استخوانها و غیره قطرات آب شده از درز های چشم بیرون آید

من غلام آنکه فروشد وجود^۱ جز بدان سلطان با انضال و جود ۱ چون بگریه آسمان گریان شود چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست کو بغیر کعبا نارد شکست ۲ دست اشکسته بر آور در دعا سوی اشکسته ید فضل خدا
گر رهائی بابت زین چاه تنگ ای برادر رو بر آذر بی درنگ ۳ مکر حق را بین و مکر خود بهل ای ز مکرش مکر مکاران خجل^۲
چونکه مکر شد فدای مکر رب بر گشائی يك کمینى بوالعجب ۴ که کمینۀ این کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سمعی بکن تا بری بوئی ز علم من لدن ۵ کر تو احوال عروج خویش را نیک دانی نیک باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمم و بی بیصر و از خویشتن یخویش شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین کفروا الخ

پر طاووس مبین و پای بین تا که سوءالعین نگشاید کمین ۹ که بلغزد کوه از چشم بدان یرلقونک از نی برخوان بدان^۳
احمد! چون کوه لغزید از نظر در میان راه بی رگل بی مظر ۱۰ در عجب در ماندگان لغزش زجست من نپندارم که این حالت تخی است
تا پیامد آیت و آگاه کرد کن ز چشم بد رسبت و ز نبرد ۱۱ گر بدی غیر تو در دم لا شدی صید چشم و سخره افتا شدی
معنی چشم بد آخر باز دان ان یکاد از چشم بد نیکوخوان ۱۲ لیک آمد عصمتی دامن کشتا وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
عیرتی گیر اندران که کن نگاه ۱۳ یا رسول الله در آن وادی کسان میزنند از چشم بد بر کرگان
از نظرشان که شیر غریب وا شکافد تا کند آن شیر انبن ۱۴ بر شتر چشم افکند همچون حمام وانگهان بفرستد اندری غلام
که برو از بیه این اشتر بخر بند او اشتر سقط در راه در ۱۵ سر بریده از مرض آن اشتری کو بتک با اسب میکردی مری
کز حسد و ز چشم بد بی هیچ شک سیر و گردش را بگرداند فلک ۱۶ آب پنهانست و دولاب آشکار لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوی چشم بد چشم بد را لا کند زیر لگد ۱۷ سبق رحمت راست وین از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر تقش غالب شود چیره زین شد هر نبی و خصم خود ۱۸ کو نتیجه رحمت است وضه او از نتیجه قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست و ان بنجاده است حرص و شهوت مار و منصب ازدهاست ۱۹ حرص بط از شهوت حلقست و فرج در ریاست بیست چند است درج
از الوهبت زند در جاه لاف طامع شرکت کجا باشد معاف^۴ ۲۰ زات آدم ز اشکم بود و بیه وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد وین لعین از توبه استکبار کرد ۲۱ حرص حلق و فرج هم خود بدرگست لیک منصب نیست آن اشکستگیت
بیخ و شاخ این ریاست را اگر باز گویم دفتری باید دگر ۲۲ اسب سرکش را عرب شیطانش خواند نی ستوری را که در مرغی بماند
شبهت کردن کشی بد در لغت مستحق لعنت آمد این صفت ۲۳ صد خورنده گنج اندر گردخوان دو ریاست جو نگنج در جهان
اونخواهدگان بود بر پشت خک تا ملک بکشد پدر از اشتراك ۲۴ آن شبدستی که الملك عقیم ترک خویشی کرد منک جوییم
که عقیم است و ورا فرزند نیست همچو آتش با کشت پیوند نیست ۲۵ هر چه باید او بسوزد بر درد چون نیاید هیچ خود را می خورد
هیچ شو واره تو از دندان او رحم کم جو از دل سندان او ۲۶ چونکه گشتی هیچ از سندان مترس هر صباح از فقر مطلق گیر درس^۵
هست الوهبت ردای ذوالجلال هر که در پوشد برو گردد وبال ۲۷ تاج از آن اوست و آن ما کر وای او کز حذر خود دارد گذر
فته تست این پر طاووسبت ۲۸ کاشتراك باید و قدوسبت

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کند بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت می کرد از تعجب پرسید که دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از پر عزیز تر است و این عدوی جان من است

پر خود می کند طاوسی بدشت يك حکیمی رفته بود آنجا بگشت ۳۲ گفت طاوسا چنین پر سنی بی دریغ از بیخ چون بر می کنی
خوددت چون مبدد تا بن حلال^{۱۱} بر کنی و اندازیش اندر وحل^{۱۲} ۳۳ هر پرت را از عزیزی و بسند حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند از بر تو باد بیزن میکنند ۳۴ این چه ناشکری و چه بی باکی است تو نمیدانی که نقش کبی است
با همی دانی و نازی میکنی فاصدا قطع طرازی میکنی ۳۵ ای بسا نازا که گردد آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر لیک کم خایش که گردد صد خطر ۳۶ ایمن آباد است آن راه نیاز ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر وبال آخر الامر آن بر آنکس شد وبال ۳۷ خوبی ناز از دمی بفرزادت بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز از چه که لاغر میکند صدر را چون بدر انور میکنند ۳۸ چوت زمرده زنده بیرون میکند هر که مرده گشت او دارد رشد
مرده شو تا مخرج الحی العمده زنده زین مرده بیرون آورد ۳۹ چون زنده مرده بیرون میکنند^{۱۳} نفس زنده سوی مرگی می تند

۶ - ضد ۸ - پسر ۹ - قطع ۱۱ - نه ۱۲ - کنند و از خویشتن کردن جدا (ن . ل)

(۱) یعنی آن که خود شناس و خدا شناس شد و وجودش را بخدا فروخت که ان الله اشتری (تا) بان لهم الجنة که جنت صفات و جنت ذات باشد و متعل در برزخیات را روا نداشته باشد آنجا که کار نقل و می یکاری است این کارها (۲) آب را در آتش پنهان کرده و آتش را در آب (۳) اشاره است بکریه و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک باصهارهم لما سمو الذکر یعنی بدرستی که کافران بلغزاند ترا به چشمهاشان چون شبنم از تو قرأت را (۴) کوه وجود احمدی و این خطاب بکافر بد چشم است (۵) اگر چشم بد بغاصبت تأثیر دارد چشم نیکو بقوت ربانی مؤثر است که بنظر بنور الله است (۶) اشاره است بکریه ان الله لا یفر ان یشک به و یفر مادون ذلک لمن یشاء که در سوره نسا است خدا شرک را نمی آمرزد و بجز مشرک می آمرزد هر که را بخوهد (۱۰) آنست که در فعل و صفت و ذات در همه محتاج بقی باشند با ایها الناس اسم الفراء الی الله و الله هو الغنی (۱۳) اشاره است بمضمون یخرج البیت من الحی بیرون میکند مرده اختیاری و فانی فی الله را از زنده طبیعی و امکانی و نیز بیرون می کند مرده چهل و معصیت را از زنده دین فطری که کل مولود یولد علی الفطره و نیز در هر دو موضع گفته میشود بیرون می آرد از کافر و فاجر مؤمن و صالح و بالعکس

دی شوی بینی تو اخراج بهار ۱ لیل گردی بینی ایلاج بهار ۱ بر مکن این پر که نپذیرد رفو روی مخراس از عزا ای خوب رو
آن چنان روئی که چون شمس ضحاست ۲ آن چنان رخ را خراشیدن خطاست ۲ زخم ناخن بر چنین رخ کافرست که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را ۳ ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی

یا نقش کنی اگر چه پاك كنى داغى بماند و نقصانى

روی نفس مطمئنه از جسد زخم ناخنهای فکرت می کشد ۶ فکرت بد ناخن پر زهر دان می خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را در حدت کردست ز زین بال را ۷ عقده را بگشاده گیر ای منتجبی عقده سختست بر کینه تپ
در گشاید عقده ها گشتی تو پیر عقده چند دگر بگشاده گیر ۸ عقده کان برگلوی ماست سخت که ندانی که خسی یا نیک بغت
گر بدانی که شقی یا سعید آن بود بهتر ز هر فکر عقید ۹ حل این اشکال کن گر آه می خرج این کن دم اگر صاحب آدمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر حد خود را دان کزان بود گزیر ۱۰ چون بدانی حد خود زین حد گزیر تا به بعد در رسی ای خاک یز
عمر در محلول و در موضوع رفت بی بصیرت عمر در مسوع رفت ۱۱ هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی بر قیاس اقترانی قانعی ۱۲ می فزاید در وسایط فلسفی از دلایل باز بر عکسش صفی
این گزیرد از دلیل و از حجب از بی مدلول سر برده بحجب ۱۳ گر دخان او را دلیل آتش است بی دخان مارادراین آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب و ولا از دخان نزدیکتر آمد بما ۱۴ پس سیه کاری بود رفتن زخوان پهرتخیلات خوان سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانية فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن از او زانکه شرط این جهاد آمد عدو ۱۶ چون عدو نبود جهاد آمد محال شهوت از نبود نباشد اتسال ۵
صبر نبود چون نباشد میل تو ۱۷ خصم چون نبود چه حاجت خیل تو ۱۷ هین مکن خود را خصی رهبان مشو زانکه غف هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود هم غزا با مردگان نتوان نمود ۱۸ انفقوا گفتست پس کسبی بکن زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گر چه آورد انفقوا را مطلق او نو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا ۱۹ همچنین چون شاه فرمود اصبروا ۱۹ رغبتی باید گز آن تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست بعد از آن لا تسرفوا زان غف است ۲۰ چونکه محمول بر نبود لدیه نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا ۲۱ شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

آن جزای دنوا ز جان فزا ۲۳ عاشقان را شادمانی و غم اوست دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
عشق نبود هرزه سودائی بود ۲۴ عشق آن شعله است که چون بر فروخت هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
درنگر آخر ۱۲ که بعد لا چه ماند ۲۵ ماند الا الله و باقی جمله رفت شادباش ای عشق شرکت سوز زلفت
شرک جز از دیده احوال مبین ۲۶ ای عجب حسنی بود جز عکس آن نیست تن را جنبشی از غیر جان ۱۳
خوش نباشد گر بگیری در غسل ۲۷ این کسی دانند که روزی زنده بود از کفر این جان جان جامی ربود
پیش او جانست این تف دخان ۲۸ چون ندید او عمر عبدالعزیز پیش او عادل بود حجاج نیز
در حبال السحر ۱۴ پندارد حیات ۲۹ مرغ کو ناخورده است آب زلال اندر آب شور دارد پر و بال
چون بهیند زخم بشناسد نواخت ۳۰ لاجرم دنیا مقدم آمدست تا بدانی قدر اقلیم الست
در شکر خانه ابد شاکر شوی ۳۱ گوئی آنجا خاک را می بیختم زین جهان پاك می بگریختم
شادمان بودم ز گلزاری به خار ۳۲ ای دریا پیش از این بودی اجل تا عذابم کم بدی اندر وجل

در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله مامات من مات الا و تمی ان يموت قبل مامات

ان کان برآ لیكون الی وصول البر اعجل وان کان فاجراً لیقل فجوره ۱۰

زان بفرمودست آن نیکو ۱۰ رسول که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول ۳۵ نبود او را حسرت تقلال و موت لبک باشد حسرت تقصیر و فوت
۲ - آدم - ۴ - جان - ۵ - امثال - ۱۰ - کلی پاك - ۱۲ - زان پس - ۱۶ - آکه (ن. ل.)

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سوره فاطر یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل (۳) قیاس بر دو قسم است اقترانی و استثنائی اقترانی آنست که در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور نباشد و استثنائی آنکه در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور نباشد مثال قسم اول العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث و این ضرب اولست از شکل اول که درین مثال اوسط در صغری محمول و در کبری موضوع واقع شده
نظیر قسم ثانی ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود درین مثال نتیجه بالفعل مذکور است اولکن الشمس لیست بطالعة فالنهار لیس بموجود درین مثال نقیض نتیجه مذکور است خلاصه مدعای این بیت این است که قیاس اقترانی قانعی یعنی در همان مقدمات ظاهری و قضایای مجازی عالم اسباب فرو مانده و بان قانع شده و اصلاً نظر بر نتیجه نداری و از مبدأ و معاد غافل (۶) چون میل تو بر چیزی نباشد و از آن باز ماننی آنرا صبر نمیگویند بلکه صبر آنست که دل تو بخوهد و تو نکنی آنرا (۷) اشاره است بآیه واقعه در سوره بقره و مقصود آنست که تا آلت و حالت گناه نباشد کف نفس از آن اهمیتی ندارد امر بانفقوا که شده تا کسبی نشود و مالی حاصل نگردد که از آن اتفاق توان کرد امر صورت نیند (۸)
اشاره است بآیه واقعه در سوره آل عمران یا ایها الذین آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا و اتقوا الله لعلکم تفلحون (۹) اشاره است بآیه واقعه در سوره اعراف و کلوا و اشربوا و لا تسرفوا انه لا یحب السرفین (۱۱) لانهنگی است کائنات آشام عرش تا فرش در کشیده بکام هر کجا کرده این نهنگ آهنگ ازمن و مانه بوی مانده نه رنگ (جامی) (۱۲) یعنی حسن همه بمنزله تن است و حسن او بمنزله جان (۱۴) ریسمانهای ساحران (۱۵) نمرده کسی که می میرد مگر آنکه آرزو کرده این که بمیرد پیش از آنکه مرده شود اگر باشد نیکوکار پس بسوی وصول جزا و ثواب نیکوئی شایسته تراست و اگر فاسق است پس آرزوی طلب مرگ پیش از وقت بواسطه کم شدن فجور اوست .



هر که میرد خود تنها باشدش که بدی زین پیش نقل و مقصدش ۱ کر بدی بد تا بدی کمتر بدی^۱ و رفتی تا خانه زوتر آمدی^۲
گوید آن بد بیخبر می بوده ام دمدم من پرده می افزوده ام ۲ گز ازین زوتر مرا معبر بدی این حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی فتوح^۳ وز تکبر کم در آن چهره خشوع ۳ همچنین از بغل کم در روی جود وز بلبسی چهره خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را ۴ بر مکن آن پر ره بیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال بجهت گریه طاوس

چون شنید آن بند دروی بگریست بعد از آن در نوحه آمد میگريست ۶ نوحه و گریه دراز و دردمند
وانکه میرسید پر کنند ز جیست بی جوابی شد پشیمان می گریست ۷ کز فضولی من چرا پرسیدمش
میچکد از چشم او برخاک آب اندر آن هر قطره مدرج صد جواب ۸ میچکد از چشم او گریه بخاک
گریه با صدق بر جانها زند تا که چرخ و غرش را گریان کند ۹ گریه بی صدق بی شورش بود
نقل و دلها بسی گدائی عرشیند در حجاب از نور عرشی میزند^{۱۰} ۱۰ گریه بی صدق باشد بی فروغ

در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و ماروت آن دوابک^۱ بسته اند اینجا بچاه سیمانک ۱۲ عالم سفلی و شهبانی دارند
سحر و ضد سحر را بی اختیار زین دو آموزند نیکان و شرار ۱۳ لیک اوّل بند بدهندش که هین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان از برای ابتلا و امتحان ۱۴ کاهن را شرط باید اختیار
میلها همچون سگان خفته اند اندر ایشان خبر و شر بنهفته اند ۱۵ چونکه قدرت نیست تخفند این رده
تا که مرداری درآید در میان^۲ تنج صور حرص گوید بر سگان ۱۶ چون در آن کوچه خری مردار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب ساختن آورد و سر برزد ز جیب ۱۷ مو بوی هر سگی دندان شده
نیر زیرش حبله و بالا غضب چون ضعیف آتش که او باید حطب ۱۸ شعله شعله میرسد از لامکان
صد چنین سگ اندر این تن خفته اند چون شکاری نیستان بنهفته اند ۱۹ یا چو باز آند دیده دوخته
تا کله برداری و بیند شکار آنگهان سازد ضواف کوهسار ۲۰ شهوت زنجور ساکن میشود
چون بیند نان و سبب و خربزه در مصاف آید مزه و خوف و بزه^۳ ۲۱ گر بود صبار دیدن سوداوست
ور نباشد صبر پس نادیده به تیر دور اولی زمرد بی زره ۲۲ باز گرد و کن حکایت را تمام

جواب گفتن طاوس آن سائل را

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب تا بدانی هر نکوئی را خطاب ۲۴ چون ز گریه فارغ آمد گفت رو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا سوی من آید بی این بالها ۲۵ ای بسا صباد بی رحمت مدام
چند تیر انداز بهر بالها تیر سوی من کشد اندر هوا ۲۶ چون ندارم زور ضبط خوشتن
آن به آید که شوم زشت و گریه تا بوم اینم درین کهسار و تبه ۲۷ بر کنم پرهایی خود را یک یک
بفرم من جان بهتر از بال و پر است جات بماند باقی و تن ابراست ۲۸ این سلاح عجب من شد ای فتی

بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عاقبت جانشان

پس هنر آمد هلاکت خام را کز بی دانه نبیند دام را ۳۰ اختیار آنرا نکو باشد که او
چون نباشد حفظ و تقوی ز بهار^۴ دور کن آلت رها کن^۵ اختیار ۳۱ جلوه گاه و اختیار این بر است
نست انگارد پر خود را صبور تا پرش در تفکند در شر و شور ۳۲ پس زیانش نیست پرگو بر مکن
لیک بر من یرد دنیا^۶ دشمنی است چونکه از جلوه گری صبریم نیست ۳۳ کر بدی صبر و حافظم راهبر
همچو ظلم یا چو مست اندر رفتن نیست لایق تیغ اندر دست من ۳۴ گر مرا عقلی بدستی منزجر
عقل باید نور ده چون آفتاب تا زند تبغی که نبود جز صواب ۳۵ چون ندارم عقل تابان و صلاح
در چه اندازم کنون تیغ و منج کاین سلاح خصم من خواهد شدن ۳۶ چون ندارم زور و یاری وسند
رغم این نفس و قیحه^۷ خوی را گر نبوشم رو خراشد روی را ۳۷ تا شود کم این جمال و این کمال
چون باین نیت خراشم بزه نیست که بزخم این روی را پوشید نیست ۳۸ گر دلم خوی ستیری داشتی^۸
چون ندیده زور و فرهنگ و صلاح خصم دیدم زود بشکستم سلاح ۳۹ تا نگردد تیغ من او را کمال
میگریزم تا رگم جنان بود کی فرار از خوشتن آسان بود ۴۰ آنکه از غیری بود او را فرار

۱ - بود ۲ - ور نکو تا زود با خانه رود ۳ - بی ۴ - بینداز ۵ - زیبا ۶ - قیحه

(۳) یعنی از حریصی کم بودی در روی روح امری که بایستی قانع بودی و از تکبر کم بودی و در چهره آن روح که بایستی خاشع بودی
و همچنین (۵) مراد آنکه غلبه و دلها بلا شک از جانب عرشند لکن در حجاب ناسوتی ظلماتی زیست می کنند (۶) مفهوم آیه واقعه در سوره بقره
است و ما انزل علی الملکین بیابل هاروت و ماروت و ما یعلمان من احد حتی یقولوا اما نحت فتنة فلا تکفر (۷) الدنيا جنة و طلبها کلاب
(۸) ظاهر آنست که رنجور چون آنها را ببیند مبلش متحرک شود و چون مرض و گناه او را مانع از خوردن آید پس میان میل او و خوف آن دو
مصاف پدید گردد (۹) یعنی در نفوس مطمئنه با وجود اسباب و قدرت و اختیار کف نفس از اباطیل کرامت و شهادت است و اما باضعف نفس سلب
اسباب و توفیق جبری هم غنیمت است (۱۳) یعنی اگر دل خلعت مستوری که قرب خاص آرد داشتی مانند ذکر قلبی و سیرت الهی پس از
ایفاء صفای صوری باکی نبود.



من که خصم هم منم اندر گریز تا ابد کار من آمد خیز خیز ۱ نی بهنداست این و نی در ختن^۱ آنکه خصم اوست سایه خوشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق همچون

ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فاش از فقر پیرایه شود او محمد وار بی سایه شود^۲ ۴ فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه شمع او بی سایه شد
 شمع شد جمله زبانه با و سر سایه را نبود بگرد او گذر ۵ موم از خویش و زسایه در گریخت در شمع از بهر آن که شمع ریخت
 گفت از بهر فنایت ریختم گفت من هم در فنا بگریختم ۶ این شمع فانی^۳ آمد مفترض نی شمع شمس^۴ فانی عرض
 شمع چون در نار کلی شد فنا نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا ۷ هست اندر دفع ظلمت آشکار آتشی صورت بومی پایدار
 بر خلاف موم شمع جسم کان تا شود کم گردد افزون نور جان ۸ این شمع باقی و آن فانی است شمع جان را شعاع ربانی است
 آن زبانه آتشی چون نور بود سایه فانی شدن زان دور بود ۹ ابر را سایه بیفتد بر زمین ابر را سایه نباشد همنشین
 بی خودی بی ابری است ای نیکخواه باشی اندر خودی چون قوس ماه ۱۰ باز چون ابری بیاید رانده رفت نور از مه خیالی مانده
 از حجاب ابر نورش شد ضعیف کم زماه نو شد آن بدر شریف ۱۱ مه خیالی مینماید ز ابر و گرد ابر تن ما را خیال اندیش کرد
 لطف مه بگر که اینهم لطف اوست که بگفت این ابرها مارا عدوست ۱۲ مه فراغت دارد از ابر و غبار بر فراز چرخ^۵ دارد مه مدار
 ابر ما را شد عدو و خصم جان که کند مه را ز چشم ما نهان ۱۳ حور را این پرده زالی میکند بدر را کم از هلالی میکند
 ماه ما را در کنار عز نباشد دشمن مارا عدوی خوش خواند^۶ ۱۴ ابر را تابي اگر هست از مه است هر که مه خواند ابر را او گره است
 نور مه برابر چون منزل شدست روی تاریکش ز مه مبدل شده است ۱۵ گرچه هرنگ مه است ودولتست اندر ابر آن نور مه غایت است
 در قیامت مهر و مه معزول شد چشم دراصل ضیا مشغول شد ۱۶ تا بداند ملک را از مستعار وین رباط فانی از دارالقرار
 دایه غریبه بود روزی سه چار ماند ما را تو گیر اندر کنار ۱۷ بر من ابر است و یرده است و کثیف زانکاس لطف حق شد اولطف
 بر کنم بر را وحشتش را ز راه تا بینم حسن مه را هم ز ماه ۱۸ من بخواهم دایه مادر خوشتر است موسیام من دایه من مادر است^۷
 من نخواهم لطف حق از واسطه که هلاک خلق شد این رابطه ۱۹ یا مگر ابری بگیرد خوی ماه^۸ تا نکردد او حجاب روی ماه
 صورتش بشاید در وصف لا همچو جسم انبیا و اولیا ۲۰ آچنان ابری نباشد پرده بند پرده در باشد بمعنی سودمند
 آچنان کاندلر صباح روشنی قطره میبارد و بالا ابر نی ۲۱ معجزه پیغمبری بود آن سقا چکته ابر از لطف^۹ هرنگ سما
 چکته ریزان قطره قطره از سما گفته آمد شرح آن در مانجرا ۲۲ بود ابر و رفته از وی خوی ابر این چنین کردد تن عاشق بصیر
 تن بود اما تنی کم گشته زو گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو ۲۳ یر بی غیر است و سراز بهر من^{۱۰} خانه سمع و بصر استون تن
 جان فدا کردن برای صید غیر کفر مطلق دان و نومیدی زخیر ۲۴ هین مشو چون قند بیش طوطیان بلکه زهری شوشا این از زبان
 یابی احسنت و شاباش^{۱۱} و خطاب خوش چون^{۱۲} مردار کن بیش کلاب ۲۵ بس خضر کشتی برای آن شکست تا که آن کشتی زغاصب^{۱۳} باز رست
 فقر فخری بهر آن آمد سنی تا ز طماعان گریزم در غنی ۲۶ کنجها را در خرابی زان نهند تا ز حرس اهل عمران وارهند
 بر تنانی کند رو خلوت گزین ۲۷ تا نکردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ماسوی الله هر چیزی همه آکل و ماکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ

میکرد و بصید ملخ مشغول می بود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او

داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش اگر چه نمی بینش بنظر چشم بنظر دلیل

عبرتش می بین تا چشم سر باز شدن

زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار آکل و ماکولی ای جان هوش دار ۲۲ مرغی اندر شکار کرم بود گربه فرصت یافت او را در ربود
 آکل و ماکول بود آن بیخبر در شکار خود ز صیاد دگر ۲۳ دزد که چه در شکار کاله است شعله با خصمانش در دنباله است
 عقل او مشغول رخت و قفل در غافل از شعله است و از آه سحر ۲۴ او چنان غرقست در سودای خود غافل است از طالب و جوای خود
 گر حبش آب زلالی میخورد معدنه حیوانش در پی میچرد ۲۵ آکل و ماکول آمد آن گیاه همچنین هر هستی غیر اله
 و هو بطعمکم و لا بطعم جواست^{۱۴} نیست حق ماکول و آکل لعم و بوست ۲۶ آکل و ماکول کی ایمن بود ز آکلی کاندلر کین ساکن بود

۱- بین ۳- فانی باقی ۴- شمع ۵- ابر ۸- شود فانی راه ۹- معر ۱۱- برای شد باشی در ۱۲- خوشتن ۱۳- ظالم (ن. ل)

(۲) یعنی چون فقر بعد کمال رسد و بقاء فی الله انجامد و بقاء بالله حاصل آید همه نور شود و سایه در نور محو شود پس آن جناب ختمی
 مآب (س) سایه نداشت چون همه نور بود و چون اسم و رسم و مهیة و انبت دراو بر عقل کل مجرد که نور بی ظلمت بود اطلاق میشود بلکه
 در ورثه او که بفعلیت رسیده اند آنچه مدلول انا و امثال آنست همان روح امری است و بدن کالاجنبی است و روح مکرم نور است و نعم البدل
 مکان او جبروتست و زمان او دهر این اعلاست و نسبة ثابت ثبات سرمد است و مقوم جوهر او لاهوت است همه نورند بتابعیت او و کلی اند
 بکلیت او النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم و وجه دیگر برای سایه نداشتن آنحضرت آنست که در خط استوا در نزد زوال آفتاب هیچ شاخص سایه
 ندارد و شمس حقیقه محمدیه در وسط النهار و در حد استواء بود که قبله عیسی مشرق و قبله موسی مغرب و قبله او (س) مابین المشرق والمغرب بود
 و طریقه اش جمع بین وحدت و کثرت و تنزیه و تشبیه و جبر و تقوی و خلوت و انجمن بود یعنی همه جا امر بین الامرین (حاجی) (۶) اشاره
 است بایه واقعه در سوره متحنه یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء (۷) چنانکه در قرآن است فرجعناک الی امک کی تقر عینها
 ولا تحزن یعنی آنجا که در طلب مرضعه بودند برای تو برگردانیدم ترا بادر بعنوان مرضعه بودن بیگانه تاروشن شود چشم مادر بقای تو و محزون
 نباشد (۱۰) در مقدم تعقیر تن گوید که خانه شنیدنیهای جزئی و دیدنیهای جزئی بیش نیست این تن و اما لطفه سربه پس آن محل مالا عین رأی
 ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر باشد (۱۴) اشاره است بایه واقعه در سوره انعام قل اغیر الله اتخذ ولیاً فاطر السموات والارض وهو یطعم ولا یطعم

امن ما کولان جنوب ماتم است	رو بدان درگاه کولایطعم است	۱ هر خیالی را خیالی میخورد	فکر آن فکر دیگر را می چرد
تو تنائی کن خیالی وا رهی	یا بخشی تا از آن بیرون جوی	۲ فکر زبور است و آن خواب و تو آب	چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زبور خیالی در برد	می کشد اینسو و آنسو می برد	۳ کمترین آکلانت این خیال	وان دیگر ها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق آکل غلیظ	سوی او که گفت مائیت حفظ	۴ یا بسوی آنکه او این حفظ یافت	گر تنائی سوی آن حافظ شتافت
دست را بسیار جز در دست پیر	حق شدست آن دست او را دستگیر	۵ پیر عقلت کودکی خو کرده است	از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد	تا که باز آید خرد زان خوی بد	۶ چونکه دست خود بدست او دهی	پس ز دست آکلان بیرون جوی
دست تو از اهل آن بیعت شود	که بدالله فوق ایدیم بودا	۷ چونکه دادی دست خود در دست پیر	پیر حکمت کو حکیم است و خیر ^۲
کونی وقت خویشست ای مرید ^۳	زانکه از نور نبی آمد پدید	۸ در حدیبه شدی حاضر بدین	وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی	همچو زرد دهی خالص شدی ^۴	۹ تا معیت راست آید زانکه مرد	با کسی جفت است کورا دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود	وین حدیث احمد خوش خو بود	۱۰ گفت المرء مع محبوبه ^۵	لا ینفک القلب من مطلوبه
هر کجا دام است ودانه کم نشین	رو زبون گیر از زبون گیران بین	۱۱ ای زبون گیر زبوان این بدان	دست هم بالای دست است ای جوان
تو زبونی یا زبون گیر ای عجب	باش تو ترسان و لرزان در طلب	۱۲ آکل و ما کولی ای مرغ عجب	هم تو صید و صید گیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفل است	میکنند او دلبری او بیمل است	۱۳ بین ایدی خلفهم سداً ^۶ باش	که نبینی خصم را وان خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید	بین ایدی خلف عصفوری بدید	۱۴ کم ز عصفوری نه بنگر که آن	بین ایدی خلف چون بیند عیان
چون بنزد دانه آید پیش و پس	چند گرداند سر و رو آن نفس	۱۵ کای عجب پیش و پس صیاد هست	تا کشم از بیم او زین لقمه دست
پس نگه کن قصه ^۷ فجار را	پیش بنگر مرک یار و جار را	۱۶ چون ^۹ هلاکت داشتان بسی آلتی	او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز دست نیست	پس بدان حق بی بدو حد اورست ^{۱۰}	۱۷ آنکه میگفتی اگر حق هست کو ^{۱۱}	در شکنجه او مفر گشتی که هر
وانکه میگفت این بعد است و عجب	اشک میراند و همی گفت ای قریب	۱۸ دل فرار از دام واجب دید است	دام تو خود بر پرست چسبیده است
برکنم من بیخ این منجوس دام	از بی کامی نباشم تلخ کام	۱۹ درخور فهم ^{۱۲} تو گفتم این جواب	فهم کن در جست وجو رو بر متاب
بگسل این جلی که حرص است و حسد	یاد کن فی جیوها حبل السم	۲۰ آنکه جز انکار حق کارش نبود	برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود	قوم لوط و قوم صالح قوم هود	۲۱ حال نمرود ستمگر در نگر	در مال قوم نوح افکن نظر
در نگر تو قصه شداد و عاد	حسرت ایشان نگر یوم التناذ ^{۱۳}	۲۲ تا بدانی حق سمیع است و علیم	فارغست از ترس و یاک از یاک و بیم

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشاره بجمع کدام صفت بود

از صفات مذموم مهلکه در مرید

این سخن را نیست بایان و فراغ	ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ	۲۵ بهر فرمان حکمت فرمان چه بود	اندکی زاسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره زاغ سپاه	دائماً باشد بدن را عمر خواه ^{۱۴}	۲۶ همچو ابلیس از خدای یاک فرد	تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا ^{۱۵}	کاشکی گفتی که تب یا ^{۱۶} ربنا	۲۷ زندگی بی دوست جان فرسودست ^{۱۷}	مرگ حاضر غائب از حق بودست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود ^{۱۸}	بی خدا آب حیات آتش بود	۲۸ این هم از تأثیر لعنت بود کو	در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن	ظن افزونست و کلی کاستن	۲۹ خاصه عری غرق در بیگانگی	در حضور شیر روه شانگی
عمر یشم ده که تا پستر روم	مهل افزون ده که تا کمتر شوم	۳۰ تا که لعنت را نشانه او شود	بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردست	عمر زاغ از بهر سرگین خوردست	۳۱ عمر یشم ده که تا ^{۱۹} گه میخورم	دایم اینم ده که بس بد گوهرم
	گر نه که خوار است آن گنده دهان	۳۲ گویدی کنز زاغیم تو وارهان	

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر	خاک دیگر را نموده ^{۲۰} بوالبشر	۳۴ کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار ما سهوست و نیسان و خطا
سپو و نیسان را مبدل کن بعلم	من هم خلم ^{۲۱} مرا ده صبر و حلم	۳۵ ای که خاک شوره را توان کنی	وی که نان مرده را توان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی	وی که بیره را تو یغمبر کنی ^{۲۲}	۳۶ ای که خاک تیره را توان دهی	عقل و حسن و روزی و ایمان دهی
شکر ازنی میوه از جوب آوری	از منی مرده بت خوب آوری	۳۷ کل زگل صفوت زدن پیدا کنی	پیه را بخشی ضیاء و روشنی
میکنی جزو زمین را آسمان ^{۲۳}	می فزائی در زمین از اختران	۳۸ هر که سازد زین جهان آب حیات	زو ترش از دیگران آید موات

۲- علیم است و خطیر	۴- صاف همچون ده دهی زرا آمدی	۷- تو بین پس لقمه	۸- یار را و	۹- که	۱۰- بی دست حق داور کنی است	۱۲-
عقل	۱۴- عمر کاه	۱۶- تبنا	۱۷- عمر بی توبه همه جان کنندست	۱۹- زین	۲۰- بکرده	۲۱- ظلم- جهلم (ن. ل)
(۱) ان الذین ینابعونک انما ینابعون الله یدانه فوق ایدیم (۳) الشیخ فی قومه کالنبی فی امته (۵) قال النبی صلی الله علیه و آله المرء مع من احبه	(۶) اشاره بآیه واقعه در سوره یس و جعلنا من بین ایدیم سداً و من خلفهم سداً یعنی قرار دادیم از پیش رو و پشت سر ایشان سدی (۱۱)	اشاره است بضمون آیه واقعه در سوره یونس و یقولون متی هذا الوعد ان کنتم صادقین (۱۳) روز قیامت (۱۵) اشاره است بآیه واقعه در سوره اعراف قال انظرنی الی یوم یبعثون (۱۸) مفهوم آیه واقعه در سوره انعام است ان صلوتی و نسکی و محبای و معانی للرب العالمین	(۲۲) اشاره است بآیه واقعه در سوره الضحی و وجدک ضالاً فهدی (۲۳) یعنی جزو زمین را بحسب صفا و روشنی گلزار و چین و رنگ و بو و لطافت گلها و شقایق که در خوبی بمنزل اخترانند مانند آسمان میکنی یا گفته شود که جزو زمین را که وجود خاکی انسانست از کرامت و اصطفای مانند انبیا و مرسلین که آفتاب بروج هدایت اند بحسب علو درجات مانند آسمان میکنی و در زمین از اختران که ائمه و اولیا و متابعان آن سرورند که آنها هم در ارشاد و رهنمائی خلق بمنزل نجومند میفرمائی یعنی زمین را بوجود ایشان روشن میکنی			

دیده دل کو بگردون بگریست	دیدد کایجا هر دمی میناگریست	۱ قلب اعیانست ^۱ و اکسیر، محبط	اثلاف خرقه تن بسی محبط
تو از آن روزی که درهست آمدی	آتش یا خاک یا بادی بدی	۲ گر بدان حالت ترا بودی بقا	کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند	هستی دیگر ^۲ بجای او نشاند	۳ همچنین تا صد هزاران هستیا	بعد يك دیگر دوم به زابتدا
آن مبدل بین وسایط را بدان	کز وسایط دور کردی زاصل آن	۴ واسطه هر جافزون شد وصل جست	واسطه کم ذوق وصل افزون ترست
از سبب دانی شود کم حیرت ^۳	حیرتی که ره دهد در حضرات	۵ این بقاها از فناها یافتی	از فنا پس رو چیرا بر تافتی
زان فناها چه زبان بودت که تا	بر بقا چفسیده ای بینوا	۶ چون دوم از اولیت بهتر است	پس فناجوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود	تا کتون هر لحظه از بدو وجود	۷ از جمادی بیخبر سوی نما	وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمیزات خوش	باز سوی خارج این پنج وشش	۸ تا لب بحر این نشان پایباست	پس نشان یا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی زاحتیاط	هست دهها و وطنها و رباط	۹ چنانکه منزلهای دریا در فزون	وقت موجش نی جدار و نی ستون
باز منزلهای دریا در وقوف	وقت موجش نی ستون و نی سقف	۱۰ نیست پیدا اندر آن ره با و گام	نی نشانت آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین	آن طرف از این ^۵ تا بالای این ^۶	۱۱ در فناها این بقا را دیده	بر بقای جسم چون چفسیده
هین بده ای زاغ این جان باز باش	پیش تبدیل خدا جان باز باش	۱۲ تازه می گیر و کهن را می سپار	ه هرامسات فروزنت از سه یار
ور نباشی نخل وار ایثار کن	کینه بر کینه نه و انبار کن	۱۳ کینه و بوسیده و گندیده را	تحفه می بر بهر هر نا دیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست	صید حقست او گرفتار تو نیست	۱۴ هر کجا باشند جوق مرغ کور	بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شوراها	زانکه آب شور بفزاید عمی	۱۵ اهل دنیا زان سبب اعمی دلند	شارب شورابه آب و گلند
شور میخور کور میچر ^۷ درجهان	چون نداری آب حیوان در نهان	۱۶ با چنین حالت بقا خواهی و یاده	همچو زنگی در سبه روئی توشاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است	که ز زاد و اصل زنگی بوده است	۱۷ آنکه روزی شاهدش خوش رو بود	کر سبه کردد تدارک جو بود
مرغ پر نده جو ماند بر زمین	باشد اندر غصه ^۸ و درد و حزن	۱۸ مرغ خانه بر زمین خوش میرود	دانه چین و شاد و شاطر میدود
	زانکه او از اصل بی پرواز بود	۱۹ وان دگر پر نده و پرواز بود	

در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل

وغنی قوم افتقر و عالماً یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر	حال من کان غنیاً افتقر	۲۲ والذی کان عزیزاً افتقر	او صفاً عالماً بین المضر ^{۱۱}
ای مہان یعنی که بر این سه گروه	رحم آرید از ز سنگید از زکوه	۲۳ آنکه او بعد از عزیزی خوار شد	وانکه بد بامال و ^{۱۲} بی دینار شد
وان سبب آن عالمی کاندلر جهان	مبتلا گردد میان ابلهان	۲۴ زانکه از عزت بخواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن واپرید	نو بریده جنبد اما نی مدید	۲۵ هر که از جام الست او خورد یار	هشتش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ زاصل کپدا نی بود	کی مراورا حرص سلطانی بود	۲۶ توبه او جوید که کردست او گناه	آه او گویند که گم کردست راه

قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بر آن غریب گاه بجنگ

و گاه بتسخر و مبتلی گشتن او بگاه خشک که غذای او نیست ، و این صفت بنده خاص خداست

میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدأ غریباً و سيعود كما بدأ غریباً فطوبی للغرباء

آهوئی را کرد صبادی شکار	اندر آخور کردش آن بی زینهار	۳۰ در میان آخر بر از خران	حبس آمو کرد چون استگران
آهو از وحشت بهرسو میگريخت	او به پیش آن خران شب کاه ریخت	۳۱ از مجاعت و اشتها هر گاو و خر	کاه میخورند همچون نی شکر
گاه آهو می رمید از سو سو	که ز دود و گرد که مینافت رو	۳۲ هر که را با ضد خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت آن همد آگر ^{۱۳}	هجر را عذری نگوید معتبر	۳۳ بکشمش یا خود دهم او را عذاب	یاک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتد	در قفس بودن بغیر جنس خود	۳۴ زین بدن اندر عذابی ای بشر ^{۱۴}	مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح باز است و ضایع زاغها	دارد از زاغان تن بس داغها	۳۵ او بمانند در مینشان زار زار	همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزم شاه که شهر سبزوار را بجنگ بگرفت امان جان خواستند

گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیاورید

شد محمد الب الغ خوارزم شاه	در قتل سبزوار بی پناه ^{۱۵}	۳۸ تنکشان آورد لشکرهای او	اسبش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیش کالامان	حلقه مان در گوش کن و ابخش جان	۳۹ هر خراج و هر صلح که بایست	آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو ^{۱۶}	پیش ما چندی امانت باش گو	۴۰ گفت نرهانید از من جان خویش	تا نیاریدم ابابکری به پیش

۲ - بهتر	۴ - موج و حبس بی عرصه و	۶ - که از نما تا روح عین	۷ - می ده کور می خر	۸ - زیاد	۹ - زیاد	۱۰ - ناله
۱۲ - وان توانگر هم که	۱۴ - پسر	۱۵ - بر تابه	۱۶ - یارجو	(ن ل)		

(۱) یعنی ذاتها را مبدل ساختن و منقلب بذات دیگر صکر کردن (۲) سبب سوزی آنست که مظهر در نظر سالک مجو شود و اسماء ظاهره بماند	
مثلاً شمس نبیند ظهور جاعل النور ببیند آتش نبیند نور قهار ببیند (۵) یعنی بعد و مسافت منزلین آنطرف که عبارت از عالم بی نام و نشان باشد صد	
چندان بعدیست که از مکان تا مکان باشد (۱۱) رحم آورید و شفقت نمایند بر بزرگ قومی که بجوایت زمانه خوار شده باشد و صاحب مالی که محتاج	
و بی چیز گشته و عالمی که باز یچه نادانان و جهال گردیده باشد (۱۳) اشاره بایه واقعه در سوره نمل قتل و مالی لا اری الیه دهم کان من العاقبین لا عذبه	
عذاباً شدیداً اولاً ذبحه اولاً ذبحه بسطان مبین - عذاب شدید را در اینجا تفسیر نموده اند به معنای با انجنس و معنی آیه اینست: سلیمان فرمود چه شده	
است که نمی بینم همد را یا از غایبانست هراینه عذاب میکنم او را عذاب شدیدی یا ذبح میکنم او را یا ییارد ذلیل روشن (که سبب غیبت اوچه بوده)	

تا مرا بوبکر نام از شهرتان	هدیه نارید ای رعبده امتان	۱	بدر و متان همچو کشت ای قوم دون	نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه	کز چنین شهری ابوبکری مغواه	۲	کی بود بوبکر اندر سبزوار	یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو نباید از زر و گفت ای معان	تا نیاریدم ابوبکر ارغمان	۳	هیچ سودی نیست کدوک نیستم	تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده زهری ای زیون	ور به پیمائی تو مسجد را بکون	۴	منهیان انگبختند از چپ و راست	کانه درین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتاقتند	یک ابوبکر نزاری یافتند	۵	رهگذر بود و بمانده از مرض	در یکی گوشه خرابی پر حرض
گوهری اندر خرابه بی عرض	خون دل برخ فشانده از مرض	۶	خفته بود او در یکی کنجی خراب	چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خز کابین سلطان ترا طاب شدست	کز تو خواهد شهر را از قتل رست	۷	گفت اگر یایم بدی یا مقدمی	خود براه خود بمقصد رفتی
اندرین دشمن کده کی ماندمی	سوی شهر دوستان می راندمی	۸	نخست مرده کشان بفراشتند	برکتف بوبکر را برداشتند
جانب خوارزمشه جمله روان	می کشیدندش که تا بیند نشان	۹	سبزوار است این جهان و مرد حق	اندر اینجا ضایع است و ممتق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل	دل می خواهد از این قوم رذیل	۱۰	گفت لایبظر الی تصویرکم	فابغوا ذا القلب فی تدبیرکم ^۲
من ز صاحب دل کنم در تو نظر	نه بنفش سجده و ایثار زر	۱۱	تو دل خود را چو دل بنداشتی	جست وجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گرفته صد چو این هفت آسمان	اندر او آید شود یاره و نهان	۱۲	اینچنین دل ریزها را دل مگو	سبزوار اندر ابوبکری معجو
صاحب دل آینه شش رو بود	حق در آن از شش جهت ناظر شود	۱۳	هر که اندر شش جهت دارد مقر	کی کند در غیر حق یکدم نظر
گر کند رد از برای او کند	ور قبول آرد هم او باشد سند	۱۴	چونکه او حق را بود در کل حال	برگزیده باشد اورا ذوالجلال
هیچ بی اوص حق بکس نهد نوال ^۱	شده گفتم ز اصحاب وصال	۱۵	موهبت را بر کف دستش نهد	وز کفش آنرا بر حومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال	هست بیچون و چگونه در کمال	۱۶	اتصالی که ننگجد در کلام	گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر ییاری ای غنی	حق بگوید دل ییار ای منحنی	۱۷	گر ز تو راضیت دل من راضیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم	تغفه آن را آر ای جان در برم ^۷	۱۸	بانو او چونت هشتم من چنان	زیر پای مادران باشد چنان ^۸
مادر و بابا و اصل خلق اوست	ای خنک آنکس که دل داند ز پوست	۱۹	تو بگوئی نک دل آوردم بتو	گویدت این دل نیرزد یک تسو ^۹
آن دلی آور که قطب عالم است	جان جان جان جان آدم است	۲۰	از برای آن دل پر نور و ریر	هست آن سلطانات دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار	آن چنان دل را نیابی ز اعتبار	۲۱	بس دل پیوسته پیژمرده جان	بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار	به از این دل نبود اندر سبزوار	۲۲	گویدت این گورخانه است ای جری	که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شامجو ^{۱۰} است	که امان سبزوار کون از اوست	۲۳	گوئی آن دل زین جهان پنهان بود	زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست	سبزوار طبع را میراثی است ^{۱۱}	۲۴	زانکه او باز است و دنیا شهر ^{۱۲} از اغ	دیدن هر جنس بر جانسی داغ
ور کند نرمی تفافی میکند	ز استمالت ارتفافی میکند	۲۵	گوید آری از تکلف نه ^{۱۳} نیاز	تا که ناصح کم کند ناصح دراز
زانکه این زاغ خس مردار جو	صد هزاران مکر دارد تو بتو	۲۶	گر پذیرند آن نقاش را رهید	شد نقاش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کر و فر ^{۱۴}	هست در بازار ما معبوب خر	۲۷	صاحب دل جو اگر بیجان نه	جنس دل شو گر ضد سلطان نه
آنکه زرق او خوش آید مر ترا	او ولی تست نه خاص خدا	۲۸	هر که او بر خوی و برضع تو زیست	بیش طبع تو ولی است و نیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا	در مشامت در رسد ای کد خدا	۲۹	رو هوا بگذار تا خویت شود	وان مشام عبرت بویت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است	مشک و عنبریش مغزت کاسد است	۳۰	عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ	بوی مشک می نگیرد در دماغ
	حد ندارد این سخن و آهوی ما	۳۱	میگزید اندر آخر جا بجا	

بقیه قصه آهو در آخر خراج

روزها آن آهوی خوش ناف ز	در شکنجه بود در اصطبل خر	۳۳	مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک	در یکی حقه معذب بشک و مشک
یک خرش گفتی که مان ای الوالوحش	طبع شاهان دارد و میران خموش ^{۱۵}	۳۴	آن دگر تسخر زدی کز جزروم	گوهر آورده است کی ^{۱۶} ارزان دهد
و آن خری گفتی که با این نازکی	بر سریر شاه شو گو متکی	۳۵	آن خری شد تخته و ز خوردن بماند	بس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی روای فلان	اشتهایم نیست هستم نا توان	۳۶	گفت میدانم که نازی میکنی	یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمه توست	که از آن اجزای تو زنده و نواست	۳۷	من البی مرغزاری بوده ام	در ظلال روضها آسوده ام

۱ - سوی ۳ - زمین چون ۴ - حالی ۵ - نکندش بی واسطه او حق ۷ - بر درم ۱۰ - خو ۱۲ - همچو ۱۳ - او آری نه از بهر
۱۴ - از احسان و بر ۱۵ - دارد و نازست خوش ۱۶ - تا (ن . ل)

(۲) یعنی نظر نمیکنیم در ظاهر صورت شما پس دریاید دل انسان کامل را به هر تدبیر که توانید و اشاره است بحديث ان الله لا ينظر الى صوركم ولا الى اموالكم ولكن ينظر الى قلوبكم واعمالکم و نیانکم و مولوی فرماید من ز صاحب دل کنم در تو نظر - چه دل تو وسعت و عرشیت پیدا نکند تا تبعیت انسان کامل نکند آنوقت منظر سبحانی و عرش رحمانی شود بلکه دل او دل تو شود و دل تو دل او (۶) لولاك لما خلقت الافلاك (۸) حديث است که الجنة تحت اقدام الامهات یعنی خدمت بنادر و قیام بادای حقوق خدمتگاری مادران موجب دخول بهشت است (۹) دل یکی منظر بهشت سبحانی خانه دیو را چه دل خوانی (۱۱) یعنی قوا و طبایع عاشق جز نبانند و قلب کلی عاشق کلیات پس تصادم میشود نه سبزوار جهان را چه همه دلها مفاطوره بر محبت دل کامل فطره الله التي فطر الناس عليها چه همه طالب کمالند و اوست ینبوع کمالات و حیات میخواهند اوست معدن حیاتها و غنی بمطلبند اوست کان غناها و بقا میخواهند اوست سرچشمه بقا و دانش و بینش میخواهند اوست دریای دانش و بینش و توانایی میخواهند اوست توانا و همچنین هر کمال را که طالبند چگونه چنین نباشد و حال آنکه متصل است بدرباری بیکران و ممسوس بحضرت یزدان و هو بکل شیء محیط جمال اوست هر جا جلوه کرده ز معشوق غلام بسته برده

گر قضا افکند ما را در عذاب	کمی رود آن طبع و خوی مستطاب	۱	گر گدا کستم گدا رو کنی شوم	ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سیرغم نیز هم	با هزاران ناز و نفوت خورده ام	۲	گفت آری لاف می زن لاف لاف	در غریبی بس توان گفتن کزاف
گفت ناغم خود گواهی می دهد	منتی بر عود و عنبر می نهد	۳	لبک آنرا که اشنود صاحب مشام	بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کبیر خر بیوید بر طریق	مشک چون عرضه کنم بر این فریق	۴	بهر آن گفت آن رسول مستعجب	رهنز الاسلام فی الدنیا غریب ^۴
زانکه خویشانش هم از وی می رمند	گر چه با ذاتش ملایک هم دمند	۵	صورتش را جنس می بیند انام	لبک از وی می نیابند آن مشام
همچو شیر در میان نقش گاو	دور می بینش ولی اورا مکار	۶	ور بکاروی ترک گاو تن بگو	که بدر دگاو را آن شیر خو ^۵
طبع گاوی از سرت بیرون کند	خوی حیوانی ز حیوان بر کند	۷	گاو باشی شیر گردی نزد او	گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیه انی اری سبع بقرات سمان یا کلین سبع عجاف (۶) گاوان لاغر را خدا بصفه شیران گرسنه

آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگر چه آن خیالانست صورت گاوان در

آینه خواب بنمودند اما تو بمعنی شیر بنگر

آن عزیز مصر می دیدی بخواب	چونکه چشم غیب را شد فتح باب	۱۱	هفت گاو فربه بس پروری	خوردشان آن هفت گاو لاغری
دردون شیران بدند آن لاگران	ورنه گاوان را نبودندی خوران	۱۲	بس بشر آمد بصورت مرد کار	لبک پنهان شیر در وی مردخوار
مرد را خوش و اخورد ^۷ فردش کند	صاف گردد درد اگر دردش کند	۱۳	گاو تن قربانی شیر خداست	گر تورا با او سر صدق و صفاست
ور کشی مهمان همان کون خری	گاوتن را خواجه تا کی پروری	۱۴	بس یک دردی ز جمله دردها ^۸	وارهد یا بر نهد او بر سها ^۹
	شاه گردد و اگذار بدی ^{۱۰}	۱۵	یابد او در مردکی دل زندگی ^{۱۱}	

بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از

صفات مذمومات مهملات در باطن مرید

چند گوئی همچو زاغ بر نحوس	ای خلیل حق چرا کشتی خروس	۱۸	حکمت کشتن چبود آخر بگو ^{۱۲}	تا مسیح کردم آنرا مو بپو ^{۱۳}
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان	تا مهمل کردم آنرا من بجاث	۱۹	شپوتی است اووبس شهوت پرست	زان شراب زهر ناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی	آدم از نکش بکردی خودخصی	۲۰	گفت المیس لعین دادار را	دام زفتی خواهم این اشکار را
ز ر و سیم و گله و اسبش نمود ^{۱۴}	که بدین تانی خلایق را ربود	۲۱	گفت شاباش و ترش آویخت لنج	شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
بس جواهرها ز معدنهای خوش	کرد آن پس مانده را حق پیشکش	۲۲	گیر این دام دگر را ای لعین	گفت زین افزون ده ای نعم العین
چرب و شیرین و شرابات ثمین	دادش و بس جامه ابریشمین	۲۳	گفت یارب بیش از این خواهم مدد	تا بیندشان بعلی من مسد
تا که مستانت که تر و پردلند	مرد وار این بنده را بگسلند	۲۴	تا بدین دام و رسنهای هوا	مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت	دام مرد انداز حیل ساز سخت	۲۵	خمر و چنگ آورد در بیش و نهاد	نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد ^{۱۵}	که بر آر از قمر بحر فتنه گرد	۲۶	نی یکی از بندگان موسی است	بردها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشد	از تک دریا غباری بر جهید ^{۱۶}	۲۷	دام محکم ده که تا گردد تمام	واقفم در کام ایشان چون لجام
در کند آرم کشمشان کش کشان	تا که نتوانند سر پیچید از آن	۲۸	چونکه خوبی زنان با او نمود	که ز عقل و صبر مردان می ربود
پس زد انگشتک بر فصوص اندر فتاد	که بده زو تر رسیدم ^{۱۷} مراد	۲۹	چون بدید آن چشمهای پر خمار	که کند عقل و خرد را بی قرار ^{۱۸}
وان صفای عارض آن دلبران	که بسوزد چون سپند این دل بر آن	۳۰	روی و خال و ابرو و لب چون عقبی	گوئیا خور تافت از پرده رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن	خدا همچون یاسمین و نسترن	۳۱	چونکه دید آن غنچ برجست و اسپک	چون تجلی حق از پرده تنک
	عالی شد واله و حیران و دنک	۳۲	زان کرشم و زان دلالتک و شنک	

در معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه ومن نعمه ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

صد چو آدم را ملک ساجد شده ^{۱۹}	همچو آدم باز معزول آمده ^{۲۰}	۳۴	جبرئیلش میکشاند مو کشات	که بروزین خلدوزین جوق خوشان
گفت آوخ بعد هستی نبستی ^{۲۱}	گفت جرمت آنکه افزون زیستی ^{۲۲}	۳۵	گفت بعد از عز این اذلال چیست	گفت آن دادست و آیت داورست
جبرئلا سجده میکردی بجان	چون کنون مبرانیم تو از جنان	۳۶	حله می برد ز من در امتحان ^{۲۴}	همچو برک از شاح ^{۲۵} در وقت خزان

۱ - از قضا کر پیشم آمد این ۲ - خر آخر همی زن ۳ - بشنود ۴ - شیرانه او ۵ - بر درد ۶ - سما ۷ - بگو تا چیست آن ۱۳ - من بجان ۱۶ - شد بدید ۱۷ - بر ۱۸ - در خمار ۲۱ - هست این نیست چیست ۲۲ - گشت زیست ۲۳ - آیت داد و ۲۵ - نخل (ن. ل.)

(۴) اشاره است بحديث الاسلام بدأ غریباً و سبائی كما بدأ ابتدا اسلام غریب بود (۶) این آیه در سوره یوسف واقع شده گفت ملک مصر بدرستی که بخواب دیدم هفت گاو فربه را که خورده شدند بوسیله هفت گاو لاغر (۸) قربانی تن و درد عشق از جمله دردها و غلتهای (۱۰) نهاية الفقر بداية الفنا والعبودية جوهرة کنهها البرویه (۱۱) در احادیث در علامت و صفت نفس کلبه الهیه فرموده اند بقا^{۱۲} فی فناء و غنی^{۱۳} فی باطن فقر و عز^{۱۴} فی ذل و حیوة^{۱۵} فی مائة (۱۴) مراد کله است که از هر نوع مواشی باشد و ذکر اسب ذکر خاص است بعد از اعام از جهت زیادتی اهتمام بشانش که خداوند نیز ذکر فرموده در ذیل مشتهات کلبه که زين للناس حب الشهوات من النساء و البین و القناطر المقنطرة من الذهب و الفضة و الخیل المسومة (۱۵) چون ابلیس در تحت اسماء فهریه واقع است و عبد الفضل است استمداد از او جست (۱۹) آن جمله را صد عاشق ساجد است چون آدم صفی را که ملک سجده اش کردند (۲۰) چنانکه آدم را از بهشت بیرون کردند بعد از آنکه بار یافته و سکنی گرفته بود و معزول نمودند پس از آنکه مسجود ملائکه شد همچنین انسان طبعی را از بهشت حسن و جمال بیرون کردند و پس از مسجودیت برای عشاق معزولیت دادند كما قال تعالى ومن نعمه ننکسه فی الخلق (۲۴) اقتباس است از مضمون آیه و افه در سوره اعراف یترع عنهما لباسهما لیربهما سواتهما

آن رخی که تاب او بد ماهوار	شد به پیری همچو پست سوسمار	۱	وان سرو آن فرق کش ششم شده	وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قدص در نازان چون سنان	گشت در پیری دوتا همچون کمان	۲	❖ برف گشته موی همچون پر زاغ	وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنک لاله گشته رنک زعفران	زور شیرش گشته چون زهره زنان	۳	❖ چشم چون رنگ شده پژمرده	گرمی اعضا شده افسرده
❖ آنکه مردی در بغل کردی بغن	می بگیرندش بغل وقت شدت	۴	این خود آثار غم و پژمردگیست	هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر آیه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر مہنون

لیک اگر باشد قریش ^۲ نور حق	نیست از پیری ورا نقصان و دق	۶	سستی او هست چون سستی مست	کاندرا آن سستی رشک رستمست
گر ببرد استخوانش غرق ذوق	ذره ذره اش در شعاع نور شوق	۷	❖ وانکه نورش نیست باغ بی ثمر	که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه	زرد و بیمز آمده چون تل کاه	۸	تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا	که از او آن حلقها گردد جدا
خوشتن را دید و دید خوشتن	زهر قتالت هین ای محتجن	۹	شاهدی کز عشق او عالم گریست	عالمش میراند از خود جرم چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست	کرد دعوی کاین حلل ملک منست	۱۰	❖ و استانیم آنکه تا داند یقین	خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
تا بداند کان حُلل عاریه بود	پرتوی بود آن ز خورشید وجود	۱۱	❖ آن جمال و قدرت و فضل و هنر ^۴	ز آفتاب حسن کرد اینسو سفر
باز می گردند چو استارها	نور آن خورشید زین دیوارها	۱۲	❖ پرتو خورشید شد و جایگاه	ماند هر دیوار تاریک و سیاه
❖ آنکه کرد او برخ خوبان دنگ	نور خورشیدست از شیشه سرنگ ^۵	۱۳	❖ شیشه های رنگ رنگ آن نور را	مینماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشه های رنگ رنگ	نور بی رنگ کند آنگاه دنگ	۱۴	❖ خوی کن بی شیشه دیدن نور را	تا چو شیشه بشکند نبود عا
قاعی با داش آموخته	در چراغ غیر چشم افروخته	۱۵	❖ او چراغ خویش بر باید که تا	تو بدانی مستبری ای فتا
❖ گر تو کردی شکر و سعی مجتهد	غم مغرور که صد چنان باز دهد	۱۶	❖ و نگریدی شکر اکنون خون گری	که شدست آن حسن از کافر بری
❖ امة الکفران اصل اعمالهم ^۶	❖ امة الایمان اصلع بالهم	۱۷	❖ گم شد از بی شکر خوبی و هنر	که دگر هرگز نبیند زان اثر
❖ خویشی و بیخوشی و شکر و و داد	رفت ز انسان که نباردشان بیاد	۱۸	❖ که اصل اعمالهم ای کافران	جستن کام است از هر کامران
❖ غیر ^۷ اهل شکر و اصحاب وفا	❖ که مرایشان راست دولت در قفا	۱۹	❖ دولت رفته کجا قوت دهد	دولت آینده چون چشمه زده ^۸
❖ قرضه زین دولت اندر اقرضوا ^۹	❖ تا که صد دولت بینی پیش رو ^{۱۰}	۲۰	❖ اندکی زین شرب کم کن بهر خویش	تا که حوض کوثری یابی به یش
❖ جرعه برخاک وفا آنکس که ربخت	❖ کی تواند صید دولت زو گریخت	۲۱	❖ خوش کند آن دل که اصلع بالهم	❖ رد من بعد التوی انزالهم
❖ ای اجل وی ترک غارت سازده	❖ هر چه بردی زین شکوران ^{۱۱} بازده	۲۲	❖ و ادهد و شان نه بپذیرند آن	زانکه منعم گشته اند از رخت جان
❖ صوفییم و خرقها انداختیم	❖ باز نستانیم چون در باختیم	۲۳	❖ ما عوض دیدیم آنکه چه عوض	رفت از ما حاجت و حرص و غرض
❖ ز آب شور و مہلکی بیرون شدیم	❖ بر رحیق و چشمه کوثر زدیم	۲۴	❖ آنچه کردی ای جهان با دیگران	بی وفائی و فن و ناز گران
❖ بر سرت ریزیم ما بهر جزا	❖ که شهیدیم آمده اندر غزا	۲۵	❖ تا بدانی که خدای پاک را	بندگان هستند بر حمله و مرا
❖ سبک تر ویر دنیا بر کنند	❖ خیمه را بر باروی نصرت زنند	۲۶	❖ این شهیدان باز نوغازی شدند ^{۱۲}	این اسیران باز بر نصرت زدند
❖ ❖ قفل مشکها زلفش حل شده	❖ نفس کافر ناگهان بسمل شده	۲۷	❖ ❖ نا امیدی رفته امید آمده	❖ گشت مسجد ناگهان این بتکده
❖ سر بر آوردند باز از نیستی	❖ که بین ما را اگر آکمه نیستی	۲۸	❖ تا بینی ^{۱۳} در عدم خورشید هاست	❖ و آنچه اینجا آفتاب آنجا سہاست
❖ در عدم هست ای برادر چون بود	❖ ضد اندر ضد چون مکنون بود	۲۹	❖ ❖ یخرج الحی من البیت بدان ^{۱۴}	❖ که عدم آمد امید عابدان
❖ مرد کارنده که انبارش تهیست	❖ شاد و خوش نی بر امید نیستیست	۳۰	❖ ❖ که بروید آن ز سوی نیستی	❖ فهم کن گر واقف معیشتی
❖ دمدم از نیستی تو منتظر	❖ که بیابی فهم و ذوق آرام و بر	۳۱	❖ نیست دستوری گشاد این راز را	❖ ورنه بحدادی کنم ابخاز را
❖ پس خزانه صنع حق باشد عدم	❖ که بر آرد زو عطاها دمدم	۳۲	❖ مبدع آمد حق و مبدع آن بود	❖ که بر آرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نست را بنمود هست آن محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم	۳۴	❖ بحر را پوشید و کف کرد آشکار	❖ باد را پوشید و بنمود غبار
❖ چون مناره خاک بیجان در هوا	❖ خاک از خود چون بر آید برعلا	۳۵	❖ خاک را بینی بیلا ای غلیل	❖ باد را نه جز بتعریف و دلیل
❖ کف همی بینی روانه هر طرف	❖ کف بی دریا ندارد منصرف	۳۶	❖ کف بحس بینی و دریا از دلیل	❖ فکر پنهان آشکارا قال و قبل
❖ فقی را اثبات می بنداشتیم	❖ دیده معدوم بینی داشتیم	۳۷	❖ دیده کاندرو ی نغاسی شد پدید	❖ کی تواند جز خیال و نیست دید
❖ لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال	❖ چون حقیقت شد نمان پیدا خیال	۳۸	❖ این عدم را چون نشاند اندر نظر	❖ چون نمان کرد آن حقیقت از بسر
❖ آفرین ای اوستاد سحر باف	❖ که نمودی معرضان را دُر دصاف	۳۹	❖ ساحران مهتاب بیابند زود	❖ بیش بازرگان و زر گیرند سود

۱ - نقصان و یازان ۳ - طیبش ۷ - جز ز - چون ز ۸ - خاصیت دهد ۱۰ - تو بتو ۱۱ - ظریفان ۱۲ - غازی آمدند ۱۳ - بدانی (ن. ل.)

(۲) روز و شب پیوسته لشکر میرسد ❖ یعنی از بی میر ما در میرسد (شیخ عطار) (۴) یعنی جمال و قدرت و فضل و هنر که از آفتاب حسن اینسو سفر کرده بودند مانند نور ستارها و نور خورشید ازین دیوارهای وجود باز میگردد یا گوئیم تشبیه ستارها در رجعت محض است که خسه متجربه را واقع میشود و رجعت نور خورشید از دیوارها هر روز و تشبیه بان امریست ظاهر (۵) مراد بشبه اعیان ثابته و مہیات امکانیه است و مراد به رنگ سواد و یایش که غایت خلاف دارند و اوساط که غایت خلاف ندارند همه یک رنگ و با آندو سه مجسوب شده و تکرر وجود حقیقی که مثالش نور خورشید است باعتبار مہیات و فی نفس حقیقت واحده است بوحث حق (۶) اشاره است بآیه واقعه در سورة محمد الذین کفروا و صدوا عن سبیل الله اصل اعمالهم (۹) اشاره بآیه واقعه در سورة مزمل و اقرضوا الله قرضاً حسناً (۱۴) در سورة روم است یخرج الحی من البیت و یخرج البیت من الحی .

سیم بر بایند زین کون پیچ پیچ	سیم از کف رفته و کرباس هیچ	۱	این جهان جادوست ما آن تاجریم	که از او مهتاب پیوده خیریم
گر کند کرباس با صد گز شتاب	ساحرانه او ز نور ماهتاب	۲	چون ستد او سیم عبرت ای رهی	سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احدا	هین زلفات افغان وز عقد	۳	میدمند اندر گره آن ساحرات	الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک بر خوان از زبان فعل نیز	که زبان قول سستست ای عزیز	۴	در زمانه میر ترا سه مهرمند	زان یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال	و آن سیم وافی است آن حسن الفاعل	۵	مال ناید با تو بیرون از قصور	یار آید لیک تا بالین کور
چون ترا روز اجل آید پیش	یار گوید از زبات حال خویش	۶	تا بدینجا پیش همیره نیستم	بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافی است زان کن ملتجد	کندر آید با تو در قعر لحد	۷		

در بیان معنی حدیث شریف لابد من قرین یدفن معك وهو حی و تدفن معه وانت میت ان کان

کریماً اکرمک وان کان ائیماً اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

صدق رسول الله صلی الله علیه و آله

پس پیمبر گفت بهر این طریق	با وفا تر از عمل نبود رفیق	۱۱	گر بود نیکو ابد یارت شود	ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی اوستاد	۱۲	دون ترین کسی که در عالم رود	هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل	تا دهد بر بعد مهلت تا اجل	۱۳	استعنوا فی العرف یا ذا النہی	من کریم صالح من اهلها
اطلب الدراخی وسط الصدق	و اطلب الفتن من ارباب العرف	۱۴	ان رأیتهم ناصحین انصفوا	بأدروا التعلیم لا تستکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد	خواجگی خواهه را آن کم نکرد	۱۵	وقت دم آهنگر ار پوشید دلق	احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس دل پوش در آموختن	۱۶	علم آموزی طریقتش قولی است	حرفت اندوزی طریقتش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قائم است	نی زبانت کار میاید نه دست	۱۷	دانش اواراست در جان رجال	نی ز راه دفتر و نی قیل و قل
دانش آنرا ستاند جان ز جان	نی ز راه دفتر و نی از زبان	۱۸	در دل سالک اگر هست آن رموز	رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا	پس الم نشرح بفرماید خدا	۱۹	کاندرون سینه شرح داده ایم	شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آنرا طالبی	خلی از دیگران چون حالی	۲۰	چشم شیر است در تو بی کتار	تو چرا می شیر جویی از تار
منفدی داری بیچر ای آب گیر	ننگ دار از آب جستن از غدیر	۲۱	الم شرح نه شرح هست باز	چون شدی تو شرح جوی و کدی ساز
	در نگر در شرح دل در اندرون	۲۲	تا نیاید طعنه لا بیصرون	

در معنی آیه و هو معکم اینما کنتم

یک سید بر نان ترا بفرق سر	تو همی خواهی لب نان در بدر	۲۴	در سر خود پیچ و هل خبره سری	رو در دل زن چرا بر هردری
تا برانویی میان آب جو	غافل از خود زین و آن تو آب جو	۲۵	بر سرست ناست و پایت اندر آب	وز عطش وز جوع گشتی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد	چشمه را پیش سد و خلف سد	۲۶	اسب زیر ران و فارس اسب جو	چست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبت این بریز تو بدید	گفت آری لیک خود اسبی که دید	۲۷	مست آن و پیش روی اوست آن	اندر آب و بیخبر ز آب روان
بمست چیز و پیش روی اوست چیز	بیخبر ز آنچه و شرح خویش نیز	۲۸	چون کهر در بحر و گوید بحر کو	وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود	ابر تاب آفتابش میشود	۲۹	بند چشم اوست هم چشم بدش	عین رفع سد او گشته سدش
	بند گوش او شده هم گوش او	۳۰	هوش با خود دار ^{۱۲} ای مدعوش او	

در معنی حدیث شریف من جعل الهموم همّاً واحداً كفاه الله سائر همومه

و من تفرقت به الهموم لایبالی الله فی ای واد منها هلك^{۱۳}

هوش را توزیع کردی بر جهات	می نیرزد تره آن ترهات	۳۳	آب هس را میکشد هر بیخ خار	آب هوش چون رسد سوی ثمار
آب هوش کی رسد سوی اله	هین بز آن شاخ بدرا خوگنش	۳۴	آب ده این شاخ خوش را نوکش	
کاین شود باطل وز آن روید ثمر	آب باغ این را حلال آنرا حرام	۳۵	فرق را آخر بینی والسلام	

۱ - صمد ۴ - دوستان آیند لیکن تا قبور ۷ - آموزی ۸ - زبان در وی بکار آید ۹ - بیان ۱۲ - خود آر (ن. ل)

(۲) من شر الفئات فی العقد از شر دمنندگان یعنی زنانی که کلمات سحر می گویند و میبندند در گرهها (۳) یعنی آن یکی که وفادار است حسن کردار است و فعل اینجا اعم است از فعل قلبی و فعل جوارحی (۵) ترجمه حدیث شریف این است رسول خدا میفرماید ناچار است از مصاحبی که با تو باشد آنگاه که دفن کرده میشود تو با او و تو مرده هستی پس اگر آن بمصاحب کریم و بزرگ بود مکرّم بدارد ترا و اگر بخیل و لثم باشد بغل خواهد کرد ترا و آن قرین و مصاحب عمل تو است پس صالح گردان او را تا ممکن است یعنی در اعمال صالحه سعی نما چندانکه استطاعت داشته باشی و در تهذیب اخلاق و تحسین افعال کوشش کن که عمل نیکو همیشه زنده میباشد و دفن او عبارت از انقطاع اعمال است بهوت عامل و زندگی از بقای او بر صحنه روزگار (۶) یاری بجوئید در پیشها ای صاحبان عقول از کریم الاصل شایسته که از اهل آن یشه باشد طلب کن دُر را ای برادر از وسط صدف و طلب کن یشه را از ارباب یشه و اگر بینی ناصحان و مشفقان را انصاف ده و تصدیق کن و بشتاب بآموختن و مشکل شمارید و ننگ ندانید (۱۰) این آیه شریفه در سوره حدید و اقم شده و خدا باشماست بعلم و قدرت ثلثی العموم و بر حمت و فضل علی الخصوص هرجا باشد (۱۱) اشاره بآیه و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فغشبناهم فهم لایبصرون (۱۳) یعنی فرمود کسی که بگرداند جمیع هموم و مقاصد خود را یک هم و یک مقصد یعنی جمیع مدعیات خود را بحق سیرد کفایت فرماید جمیع هموم او را و کسی که متفرق و پراکنده شد هموم او و مقاصد مختلفه بیش گرفت نبرساند خدا تعالی او را بهیچ مطلبی و فرو نگذارد او را در وادی سرگردانی و هلاکت (۱۴) خو کنش یعنی بکن و دور کن

عدل چه بود آب ده اشجار را	ظلم چه بود آب دادن خار را	۱	عدل وضع نعمتی بر موضعش	نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در نا موضعی	که نباشد جز بلا را منبعی	۲	نعمت حق را بجان و عقل ده	نی بطبع بر زحیر پر گره
بار ککن پیکار غم را بر تن	بر دل و جان که نه این جان کندن	۳	بر سر عیسی نهاده تنگ بار	خر سکیزه میزند در مرغزار
سر مورا در گوش کردن شرط نیست	کار دل را جستن از تن شرط نیست	۴	گردلی رو نازکن خواری مکش	ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافست و قند بد	تن همان بهتر که باشد بی مدد	۵	هیزم دوزخ تن آمد کم کنش	ور بروید هین تو از بن بر کنش
ورنه حال حطاب باشی حطاب ^۱	در دو عالم همچو جفت بولهب	۶	از حطاب شناس شاخ سدره را	گرچه هردو سبز باشد ای قتی
اصل این شاخ است از نار و دخان	اصل آن شاخ است هفتم آسمان	۷	هست مانند ^۲ بصورت پیش حس ^۳	که غلط نیست چشم کیش ^۴ حس ^۵
هست پیدا آن بیش چشم دل	جهد کن پیش دل آ جهد العقل ^۶	۸	ور نداری پا بجناب خویش را	تا بینی هر کم و هر بیش را
	کاین تحرك شد تیرك را کلبه ^۷	۹	واز تحرك گردی ای دل مستفید ^۸	

در معنی این رباعی

ور نیست شوی بهستیت بگرایند

گر راه روی راه برت بگشایند

وانگاه تو را بی تو بتو بنمایند^۱

ور پست شوی نغمجی اندر عالم

گر زلیخا بست درها هر طرف	یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	۱۲	چون توکل کرد یوسف بر جهید	باز شد قفل در و ره شد پدید
گر چه رخنه نیست عالم را پدید	خیره یوسف وار میاید دوید	۱۴	تا گشاید قفل و ره پیدا شود	سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای متجن	هیج می بینی ^۱ طریق آمدن	۱۵	تو ز جائی آمدی وز موطنی	آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست	زین ره بیراهه ما را رفت نیست ^۲	۱۶	میروی در خواب شادان چپ و راست	هیج دانی راه آن میدان کجاست
تویند آن چشم و خود تسلیم کن ^۳	خویش را بینی در آن شهر کهن	۱۷	چشم چون بندی که صد چشم خمار	بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری	بر امید مشتری و سروری	۱۸	گر بخشی مشتری بینی بخواب	جغد کی در خواب بند جز خراب
مشتری خواهی بهرم بیج بیج	تو چه داری که فروشی هیچ ^۴ هیچ ^۵	۱۹	گر تورا نانی ^۶ بدی یا چاشتی	از خریداران فراغت داشتی
	گر در این مر ترا نانی بدی	۲۰	از خریداران دلت فارغ شدی	

قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که گیج شده گفت اگر چیزی یافته‌ای

که خورده‌ای نه گیج شده‌ای و نه یاهو گفته‌ای که هر سخن نیک که با غیر اهلیش گویند یاهو

گفته باشد اگر چه بر آن یاهو گفتن مأمور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم	واز همه پیغمبران فاضل ترم	۲۴	کردنش بستند و بردندش بشاه	کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور و ملخ	کاین چه مکر است و چه تزویر و چه فوخ	۲۵	گر رسول آست کاید از عدم	ما همه پیغمبریم و مجتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب	تو چرا مخصوص باشی ای ادیب	۲۶	داد ایشانرا جواب آنخوش رسول	کای گروه کور و نادان و فضول
این ندانستید ای قوم از قضا	بیخبر اینجا رسیدید از عی ^{۱۲}	۲۷	که شما چون طفل خفته ^{۱۳} آمدید	بیخبر از راه و از منزل پدید
از منازل خفته بگشتید و مست	بیخبر از راه و از بالا و پست	۲۸	ما به بیداری روان گشتیم خوش	ازورای پنج و شش تا پنج و شش ^{۱۴}
دیده منزلها ز اصل و از اساس	چون فلاوزان خیر و ره شناس	۲۹	شاه را گفتند اشکنجش بکن	تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعف	که بیک سلی بیبرد آن نجف	۳۰	کی توان او را فشردن یا زدن	که چو شبهه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی	که چرا داری تو لاف سر کشی	۳۱	از درشتی ناید اینجا هیچ کار	هم بزمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گردوی	ش لطیفی بود و نرمی ورد وی	۳۲	بس نشاندش باز پرسیدش ز جا	که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دارالسلام	آمده ز آنجا در این دارالام	۳۳	نی مرا خانه است و نه يك همنشین	خانه کی کرده است ماه اندر ^{۱۵} زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز	که چه خوردی و چه داری چاشت ساز	۳۴	اشتها داری چه خوردی بامداد	کاینچنین سرمستی ویر لاف و باد
گفت اگر نامم بدی خشک و تری	کردمی کی ^{۱۶} دعوی پیغمبری	۳۵	دعوی پیغمبری با این گروه	همچنان باشد که دل جستن زکوه
کس زکوه و سنگ عقل و دل نیست	فهم و ضبط نکته مشکل نیست	۳۶	هر چه گوئی باز گوید که همان	میکنند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا	از جمادی جان کرا باشد رجا	۳۷	گر تو پیغام زنی آرئی و زر	بیش تو بنهند جمله سیم و سر

۲- نایدا ۳- گوش ۷- دانی ۱۱- دلت را نان ۱۳- همچو طفل خفته اینجا ۱۵- کی بسازد خانه ماهی بر ۱۶- کی کنم من (ن. ل)

(۱) اشاره بزن ابولهب است که در آیه شریفه آمده و امر آنه حمالة العطب فی جدها جل من مسد زیرا که هیزم و خاشاک را جمع کرده و بر سر رسول خدا صلی الله علیه و آله میریخت (۴) جهد العقل یعنی کوشش فقیر بی مایه (۵) اشاره است باین کلام : اعلم ان ابواب الرزق مقللة فافتحوها بالحركات فان الحركات فیها برکات (۶) از اشاره کردن باین رباعی مقصود مولوی آنست که تا ب مقام سیر و سلوک بر نیائی ترا بعالم حقیقت راه ندهند و تا از خود نگذری وفائی در راه دوست نشوی در عالم باقی مقام و منزلت نیابی و تا خود را فراموش نکنی و از هستی بیستی نگرائی در عالم علوی ترا راه ندهند و با خداوندان امر و نهی همنشین نباشی (۸) شدن چون بنگری جز آمدن نیست (۹) یکقدم بر نفس خود نه دیگری در کوی دوست (۱۰) العبد و ما فی یده کان لمولاه والملك لله (۱۲) چنانکه چهل بسبط میباشد که نادانی باشد و چهل مرکب که کس نداند و نداند که نداند و عالم نیز بسط میباشد که بداند و مرکب میباشد که بداند و بداند که بداند و بالجمله علم مرکب علم عالم است بلکه با علم باینکه معلوم چیست و کیست پس مراد این است که دیگران کوران و خفتگان اند و اگر علم بسط دارند علم بعلم و باینکه معلوم چیست ندارند و خود شناسی ندارند بخلاف اهل ینش (۱۴) پنج و شش مدارك ظاهره و مدارك باطنه و عقل است که اعلى المدارك است و يك پنج و شش مراد هو است که عدد آن یازده است.



که فلانجا شاهی میخواندت عاشق آمد بر تو و می دانست ۱ ورتو پیغام خدا آری چو شهید که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو چون بقا ممکن بود فانی مشو ۲ قصد خون تو کنند و جان و سر تر برای رحمت دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان ۳ تلخ آیدشان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و به آب حیات ابدی میکشاند

خرفه بر ریش خر چسبیده سخت چونکه خواهی برکنی زولخت لخت ۵ جفته اندازد یقین آن خر ز درد حینا آنکس کن این پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرفه بر سرش چسبیده در نم غرقه ۶ سیم و زرا چون خرفه و این حرص ریش حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خان و من جغد و برانست و بس نشود اوصاف بغداد و طیس ۷ گر بیاید باز سلطانی ز راه ۲ صد خبر آرد بدین جفدان ز شاه
شرح دارالملك و باغستان وجو بس بر او افسوس دارد هر عدو ۸ گرچه باز آورد افسانه کهن کز گراف و لاف می یابد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد و نه آن دم کهنه را نو میکند ۹ مردگان کهنه را جان می دهد تاج عقل و نور ایمان می دهد
دل مدزد از دلربای ۲ روح بخش که سوارت میکند بر پشت رخس ۱۰ سرمزد از سر فراز تاج ده ۴ کو ز پای دل گشاید صد گره
یا که گویم در همه ده ۵ زنده کو سوی آب زندگی پوینده کو ۱۱ تو بیک خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی چه مدانی ز عشق
عشق با صد ناز می آید بدست ۱۲ عشق چون واقبت وافی می خرد در حریف بی وفا می نتگردد
چون درختست آدمی و بیخ عهد با صد فساد بیخ پوسیده بود وز شارسر لطف بیریده بود
شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود با فساد بیخ سبزی نیست سود ۱۴ ورت ندارد برگ سبز و بیخ هست عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بملش عهد جو ۱۵ علم چون قشربست و عهدش منزاو

در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و

مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

ارایت الذی ینهی عبداً اذا صلی ۶

و افغان را چون ببینی کرده سود تو چو شیطانی شوی آنجا حسود ۱۹ هر که را باشد مزاج وضع سست می نخواهد هیچکس را تن درست
گر نخواهی رشک الیسی ۸ بیا از در دعوی بدر بار ۹ وفا ۲۰ چون وفایت نیست باری دم مزین گاین سخن دعویست اغلب مامون
این سخن درسته دخل مغزهاست ۱۰ درخوشی مغزجان را صد ناست ۲۱ چون بیامد بر زبان شد خرج مغز خرچ کم کن تا بماند مغز تغز
مردکم گوینده را فکر است زفت ۱۱ قشربگتن چون فزون شده مغز رفت ۲۲ پوست افزون گشت لاغر بود مغز پوست لاغر شد فزون شد مغز تغز
بنگر این هر سه زخامی رسته را جوز را و لبوز را و بسته را ۲۳ هر که او عصبان کند شیطان شود تو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا از کرم عهدت نگهدارد خدا ۲۴ از وفای حق تو بسته ۱۲ دیده اذکروا اذکرکم نشیده ۱۳
گوش نه افوا بهدی گوش دار تا که اوف عهد کم آید زیار ۱۴ عهد و قرض مایه باشد ای حزین همچو دانه خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لتری ۱۵ نی خداوند زمین را سروری ۱۱ جز اشارت که ازین می بایدم که تودادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیابوردم نشان که از این نعمت بسوی ما کشان ۲۷ پس دعای خشک هل ای نیکبخت نه فشانند دانه می خواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا بخشدت تغلی که نعم ۱۷ ما سعی ۲۸ چونکه مریم درد بودش دانه نی سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد بی مرادش داد یزدان صد مراد ۲۹ آن جماعت را که وافی بوده اند بر همه اصنافشان افزوده اند
چگشت دریاها شکم پردازشان ۱۸ صحن میدانها تناید رازشان ۳۰ گشت دریاها مسخرشان و کوه چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکر می است از بهر نشان تا ببینند اهل انکار آن عیان ۳۱ آن کرامتهای پنهان شان که آن ۱۹ در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد دائما نی منقطع نی مسترد ۳۲ بلکه باشد در ترقی دمدم هست آن بخشنده بس صاحب کرم

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی ثباتی ده نجات ۲۴ اندر آن کاری که ثابت بود نیست قائمی ده نفس را که مشتبت
اندر آن کاری که دارد آن ثبات قائمی ده نفس را بخشش حیات ۳۵ صبرشان بخش و کفه میزان گران وارهانشان از دم ۲۰ صورت گران
وز حسودی باز شان خر ای کریم تا نباشند از حسد دیو رجم ۳۶ در نعیم فانی مل و جسد چون همی سوزند غامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می کشند از حسد خویشان خود را می کشند ۳۷ عاشقان لبنان پر قدر کرده قصد خون و جان یکدگر
بس ورامین خسرو و شیرین بخوان تاچه کردند از حسد آن ابلهان ۳۸ بس فنا شد عاشق و معشوق نیز که نه چیزند و هواشان هم نه چیز

۱ - خان و مان ۵ - دل ۷ - او ۸ - نمی خواهی تو دیوی هبن ۹ - بدرگاه ۱۲ - تووفای حق کجا کم ۱۵ - فروغی و فری ۱۶ -
برده بری - مهتری ۱۷ - ز تخم ۲۰ - فن ۲۱ - گم رهن (ن . ل)

(۲) از باز سلطانی مراد انسان کامل است چنانکه مراد بجفده منکر اهل حق است (۳) دل باید دائم الحضور باشد (۴) سر باید آماده قربانی
در راه دوست باشد (۶) اشاره است بایه واقعه در سوره اقراء یعنی آیا می بینی تو باز میدارد بنده کامل را وقتی که نماز گزارد (۱۰)
یعنی سخن کم گفتن باعث قوت دماغ است خاموشی از زیاد گفتن بهتر است (۱۱) من قل کلامه کمل عقله ومن کثر کلامه قل عقله (۱۳)
اشاره است بایه واقعه در سوره بقره که: اذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون یعنی یاد کنید مرا تا شما را بیاد آورم و ناسپاسی نکنید نعمت
مرا و شکر گذارید (۱۴) اشاره است بایه واقعه در سوره بقره: اوفوا بعهدی اوف بعهدکم و ایای فارهبون یعنی ایمان مرا بیای برید که
ایمان شما را بیایان برم و از من بیمناک باشید (۱۸) اشاره است بشکافن دریا برای موسی و خوت شدن در حق قبضی و آب بودن در حق سبطی
(۱۹) مثل معرفت عیانی و حق ایشان و احیاء موتای جهل و تصحیح مرضای نفس و تسخیرات اجنه خیالات و قهر شیطانی و فتوح عوالم و عروج
روحانی و شهود سبحانی و غیر اینها از چیزهایی که بین از ادای آنها قاصر است



ياك الهی كو عدم بر هم زند	مر عدم را بر عدم عاشق كند	۱ در دل نه ^۱ دل حسد ها سر كند	نیست ترا هست این چنین مضطر كند
این زنانی كز همه مشفق ترند	از حسد دوزخ ^۲ خوردا می خورند	۲ تا كه مردانی كه خود سنگین دلند	از حسد اندر كدامین منزلند
گر نكردی شرع افسونی لطیف	بر دریدی هر كسی جسم حریف	۳ شرع بهر دفع شر را از زند	دیو را در شبشه حجت كند
از گواه و از یمن و از نكول	تا بشیشه در رود دیو فضول	۴ مثل میزانی كه خشنودی ^۲ دو ضد	جمع مبیاید یقین از هزل و جد
شرع را همچون ^۲ ترازودان یقین	كه بدو خصمان رهند از جنگ و كین	۵ گر ترازو نبود آن خصم از جدال	كی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا	این همه رشكست و خصمی و جفا	۶ پس در آن اقبال و دولت چون بود	چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیطاین خود حسود كهنه اند	يك زمان از رهزنی خالی نیند	۷ وان بنی آدم كه عصیان كشته اند	از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نُبی برخوان كه شیطانان انس	گشته اند از مسخ حق با دیو جنس ^۴	۸ دیو چون عاجز شود از اقتان ^۵	استعانت جوید او از انسیات ^۶
كه شما یارید با ما یارئی	جانب مائید جانب دارئی	۹ گر كسی را ره زنند اندر جهان	هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور كسی جان برد و شد در دین بلند	نوحه میدارند آن دو رشك مند	۱۰ هر دو میخایند دندان حسد	بر كسی كه داد ادیب او را خرد

سؤال كردن شاه از مدعی پیغمبری كه چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش كه باری وحی چیست	یا چه حاصل دارد آنكس كو نیست	۱۲ یا چه بخشد مر كسی را در سخن	غیر این نصیح زبان كن یا مكن
چيست نفع از خدمتش در صحبتش	وانكه تابع گشت چه بود رتبش	۱۳ گفت آن خود چيست كو حاصل شد	یا چه دولت ماند كو اصل نشد
كبرم این وحی نبی كنجور نیست	هم كم از وحی دل زنبور نیست	۱۴ چونكه اوحی الرب الی النحل آمدست ^۷	خانه وحیش پر از حلوا شدست
او باور وحی حق عز و جل	كرد عالم را پر از شمع و عمل	۱۵ اینکه كرمناست بالا میرود ^۸	وحیش از زنبور كی كتر بود
نی تو اعطینك كوثر خوانده	پس چرا خشکی و تشنه مانده	۱۶ یا مگر فرعونی و كوثر جو نیل	بر تو خون گشتست و ناخوشای دلیل
توبه كت بیراز شو از هر عدو	كو ندارد آب كوثر در كدو	۱۷ هر كه را دیدی ز كوثر سرخ رو	او محمد خوست با او گیر خو
تا احب ^۹ لله آئی در حسب ^۹	كز درخت احمدي با اوست سبب	۱۸ هر كرا دیدی ز كوثر خشك لب	دشمنش میدار همچون مرگ و تب
چنانكه او بوجهل شد یا بولهب	دور شو زو تا نیفتی در كرب	۱۹ گر چه بانوی تو هست و مام تو	او حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر ^{۱۰} و ۱۱	كه شد او بیزار اول از بدر	۲۰ تا كه ابغض لله آئی بیش حق	تا نگیرد بر تو رشك عشق دق
	تا نخوانی لا و الا الله را ^{۱۲} ۲۱	در نیایی منهج این راه را	

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تجافی جنوبهم عن المضاجع^{۱۲} را و بینوائی و جگر تشنگی روزهای دراز را شرح میداد و میگفت که من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمانی منقادم اگر در آتش رفتست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادنت چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار كشته شدنت چون جر جیس علیه السلام و اگر از گریه نایابا شدنت چون یعقوب^{۱۴} علیه السلام و وفا و جان بازی

انبیارا علیهم السلام شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش بار خود	میشمرد از خدمت و از کار خود	۲۸ كز برای تو چنبت كردم چنان	تیرها ^{۱۵} خوردم در این رزم و سنان
مل رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت	۲۹ هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت	هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	در حضور او ^{۱۶} يكايك میشمرد	۳۰ نر برای متنی بل مینمود	بر درستی معبیت صد شهود
عافلان را يك اشارت بس بود	عاشقان را تشنگی زان كی رود	۳۱ میکند تكرار گفتن بی ملال	كی ز اشارت بس كند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد كهن	در شكایت كه تكلم يك سخن	۳۲ آتشی بودش نمی دانست چيست	لبك چون شمع از تفت آن می گریست
بعد گریه گفت اینها رفت يك	این زمان ارشاد كن تو یار يك	۳۳ هر چه فرمانی بجان استاده ام	بر خط تو پا و سر نهاده ام
كرد در آتش رفت باید چون خلیل	ور چو بجای میکنی خونم سیل	۳۴ و ز زگر ^{۱۷} چون شعیب اعمی شوم	ور چو یونس در فم ماهی روم
ور چو یوسف چاهو زندانم كنی	ور ز ققم ^{۱۸} عیسی مریم كنی	۳۵ هرخ نكردانم نكردم از تو من	بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه كردی و لبك	كوش بكشا بهن و اندر یاب يك	۳۶ كانه اصل اصل عشقت و ولاست	آن نكردی آنچه كردی فرعیاست

۱ - بی - ده ۲ - رضای هر ۳ - چون كیل و ۴ - در اقتان ۱۰ - ای پسر ۱۴ - شعیب ۱۵ - زخمها ۱۶ - او بتفضیلش ۱۷ - ققم (ن . ل)

(۴) بحسب باطن و برازخ اعمال و اشارت باین مسخ در قرآن مجید قول حق است كه یا معشر الجن قد استكثرتم من الانس یعنی ای گروه جنیان بتحقیق كه بسیار شدید شما از انسیان (۶) اشاره است بآیه و كذلك جعلنا لكل نبی ندوا شیاطین الانس والجن یوحی بضد الی بعض زخرف القول غرورا (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورة نحل و اوحی ربك الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا و من الشجر و ما یعرشون یعنی وحی كرد پروردگار تو بسوی زنبور عمل اینکه بگیر از كوهها خنها و از درختان و از چیزی كه مردمان خانه ساخته اند (۸) مصداق است بآیه ولقد كرّمنا بنی آدم (۹) در حدیث نبویست كه من احب لله و ابغض لله و منع لله فقد استكمل ایمانه فرمود كسی كه دوست دارد دیگری را برای خدا و دشمنی ورزد برای خدا و عطا و انعام كند برای خدا و منع و محروم كند از برای خدا پس بتحقیق كه كامل شود ایمان او (۱۱) اشاره بآیه در سورة توبه و ماكان استغفار ابراهیم لایه الا عن موعده و عدها ایه فلما تبیّز له انه عدوا لله تبرّ منه یعنی استغفار و طلب آمرزش ابراهیم از برای پدر خود نبود مگر بواسطه وعده كه در ایمان آوردن بوی داده بود پس چون آشكارا شد كه اودشمن خداست ابراهیم از وی تبرّی جست و دوری گزید (۱۲) یعنی تافقی منسوی كرده بعق بقی نشوی بپیچ مقصد نبرسی (۱۳) آیه در سورة سجده است دور میشود بپلوهای ایشان از فراشها و خوابگاهها در حالی كه میخواهند پروردگار را از ترس غضب و طمع رحمت او

گفت آن عاشق بگو آن اصل جسد	گفت اصلش مردنست و نیست	۱ این همه کردی نردی زنده	هان بمیر از یار جان بازنده
شکر بگری ز تنگی یابی تمام	نام نیلوی تو ماند تا قیام	۲ چون شنود آن عاشق بی خوشتن	آه سردی بر کشید از جان و تن
هم در آن دم شد دراز و جان بداد	هم چو گل در باخت سرخندان و شاد	۳ ماند آن خنده بر او وقف ابد	همچو جان و عقل عارف بی کید ^۱
نورمه آلوده کی گردد ابد ^۲	گر زند آن نور بر هر نیک و بد	۴ او ز جمله پاک و اگرد بداد	همچو نور نقل و جان سوی اله
وصف پاک و وقت بر نور مه است	تابش گر بر نجاسات ره است	۵ زان نجاسات ره و آلودگی	نور را حاصل نگردد بد رنگی
ارجمی بشید نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب	۶ نی ز گلشنها بر او تنگی بماند	نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده نور ^۳ دیده باز گشت	ماند در سودای او صحرا و دشت	۷ چونکه زین ویرانه نورش باز گشت	ماند در صحرای دیده باز گشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب
 گشت نام آن آب دیده است تا آن گریزنده چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش
 تباه نشود بلکه کمال یابد که لا صلوة الا بحضور القلب^۱ و اگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش
 تباه شود که اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان می کرد از بهر تکمیل
 نماز و تن را به آتش نمرود می سپرد و اهر آمده هطانی را علیه السلام بدین خصال که فاتبع ملة ابراهیم ،
 لقد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی برازه	گر کسی گرید نوحه در نماز	۱۴ آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نمش بهر چیست	بنگری تا او چه دیده که گریست	۱۵ آب دیده تا چه دیدست از نهان	تا چنین از چشمه خود شد روان
چه گر ز شوق حق کند گریه دراز	یا ندامت از گناهی در نماز ^۲	۱۶ یا ز خوف حق بود گریه خوش است	زانکه آن آب تو دفع آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال	قرب یابد در ره حق لا معال	۱۷ آن جهان گریده است آن بر نیاز	روقی یابد ز نوحه ^۳ او نماز
ور ز رنج تن بود و ز درد سوگ	رسم بگست و هم بشکست دوك	۱۸ و رفان از ماتم فرزند کرد	که دل و جانش ز ماتم کرد درد
می نیرزد آن نماز او دو جو	زانکه با اغیار دارد دل گرو	۱۹ پس نمازش بیشکی باطل شود	گریه او نیز بی حاصل شود
چونکه ترک تن بود اصل نماز ^۴	ترک خویش و ترک فرزندان نیاز	۲۰ از خلیل آموزو قربان کن ولد	تن به بر آتش نمرود رد
	حاصل آنکه تا بدانی ای کیا	۲۱ کن بکا فرقت ییجد تا بکا	

مریدی در آمد بخدمت شیخ و از این شیخ پیر درس نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگر چه عیسی است
 در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان و مرید شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون فارغ
 شد و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقفتر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش
 ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگویی که شیخ میگریست و من نیز گریستم که سی سال
 ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاها پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می باید گذشت
 تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر زویت لی الارض گوئی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در تقیر	۲۸ شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب در چشمش دوبد
گوشور یکبار خندد کر دو بار	چونکه لاغ املا کند یاری بیار	۲۹ بار اول از ره تقلید و سوم	که همی بیند که میخندند قوم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان	بیخبر از حالت خندندگان	۳۰ باز او پرسد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخندد چون شوند
پس مقلد بزم مانند گریست	اندر آن شادی که اورا رهبر ^{۱۱} است	۳۱ بر تو شیخ آمد و منهل ز شیخ	قبض و شادی نرمیدان بل ز شیخ
پس بر تو شیخ است آن تقلید شیخ	چون بیند شادی از تأیید شیخ	۳۲ چون سید بر آب و نوری بر زجاج	گر زخود دانند آن باشد لجاج ^{۱۲}
چون جدا گردد ز جو داند عنود	کاندرو آن آب خوش از جوی بود	۳۳ آبگینه هم بداند از غروب	کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر ^{۱۳} قم	پس بخندد چون سحر بار دوم	۳۴ خندهش آید هم بر آن خنده خودش	که بر آن تقلید بر میآمدش

۱ - پاک احمد با احد ۳ - سوی ۶ - تا بدان شد او ز چشمه خود ۷ - نیاز ۸ - گریه ۱۱ - در سر ۱۲ - خداج (ن . ل)

(۲) رد بر کثابت که چون اهل توحید گویند که وجود حقیقی نور حق است در سموات و ارض یعنی در شیت مهبی اینها که نمود بود است
 پس آن طاعتین گویند که لازم می آید اختلاط نور حق بقاذورات و جواب آنست که نور نیرین را بین که بر هر پاک و ناپاک می تابد و آرایش
 نمیکرد با اینکه آن قوایل اعتباریه باطله و مقبولات اصلیه حقه کجا و این قوایل خارجیه و مقبولات عرضیه که تأثیرشان بواسطه درجه از وجود است
 کجا و معیت قیومیه حق کمتر از معیت روح با بدن که پر از اخلاط است نیست و تلوث روح لازم نباید پس نور حسی از منبر حسی فتنش شود
 بر قوایل و چیزی از منبر نکاهد و بعد از خرابی قوایل بنیر عود کند و چیزی بر آن نغزاید همچنین نور الله در بدو وعود که وجود عقل و جان
 باشد پس اضافه نور به نقل و جان بیانی باشد در کلامش (سبزواری) (۴) حدیث نبوست که فرمود نماز نماز نمیشود مگر بحضور و جمعیت قلب (۵)
 غرض از این سؤال و جواب تا آنجا که : «کر بکا فرق است ییجد تا بکا» تفرقه است میانه نور بیرنگ راجع بحق و نور بارنگ راجع باسماه لطفیه
 و فهریه مانند نور شیشه های گوناگون ملازم الوان که آن نوری که نه از گلشنها رنگی و نه از گلشنها رنگی در آن بماند نوری است که فانی فی الله و
 باقی بالله باشد و اما باقی انوار که در تحت لطف و قهرند مانند آبائند که در سبوه های ظروف نصارات رواج طیه و منته و طوم کسب کرده
 باشند که بمثابة خویها و ملکه ها است که ریشه دوانیده و تدوئی پیدا کرده باشند در حال ارجاع بدریا نه مانند آبائی که بر بیرنگی و بیطمی و بی
 بوئی اصلی باقی باشند پس چنانکه از بکا تا بکا فرق است از نور تا نور فرقت یعنی نور الله و انوار مخلوقه (حاجی) (۹) که صلوة از صله
 و وصل بحریم قدس است (۱۰) چونکه هول را انشاء و تکلم کند (۱۳) اقتباس است از آیه شریفه واقعه در سورة مزمل یا ایها المزمل قم اللیل
 الاقلا ای جاده در خود پوشیده و پیچیده قائم باش در شب به نماز مگر در اندکی از آن (که باید بخوابی)

گود از چندین ره دور و دراز	کاین حقیقت بود و این اسرار و راز	۱	من در آن وادی چگونه خود زدور	شادنی میکردم از عیان و سور
من چه می‌بستم خیال و این چه بود	درک سستم سست نقشی مینمود	۲	طفره را فکرت مردان کجاست	کو خیال او و کو تحقیق راست
آن مقلد هست چون طفل علیل	یا چه اندیشه کند همچون که پیر	۳	فکر طفلان دایه باشد یا که شیر	یا مویز و جوز یا گریه و بغیر
مایه کان سرمه سِر و بست	گر چه دارد بحث باریک و دلیل	۴	آن تعمق در دلیل و در شکیل	از بصیرت میکند او را گسیل
تا بخارای دگر بینی درون	برد و در اشکال گفتن کار بست	۵	ای مقلد از بخارا باز کرد	رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
او حملناهم بود فی البر و بس	صف دران در مجلسش لایق نبود	۶	یک اگر چه در زمین چابک تنگ است	چون بدیارت بگسته رگ است
	آنکه معمولست در بحر اوست کس	۷	بخشش بسیار دارد شه بدو	ای شده دروهم و تصویری دوتو

بقیه حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز	گریه میکرد و فقر آن عزیز	۹	او مقلد وار همچون مرد کر	گریه میدید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت	از پیش آمد مرید خاص تفت	۱۰	گفت ای گریان جو ابر بی‌خبر	از وفای گریه شیخ از نظر
الله الله ای وافی مرید	گر چه در تقلید هستی مستفید	۱۱	تا نگوئی دیدم آن شه می‌گریست	من چو او بگریستم کاین منکریست
گریه کنجیل و تقلید است وطن	نیست همچون گریه آن مؤمن	۱۲	تو قیاس گریه بر گریه مساز	هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل اینجا هیچ تواند فتاد	۱۳	هست زان سوی خرد صد مرحله	عقل را یاده مکن اینجا هله
گریه او نرغم است و نر فرح	روح داند گریه عین البلع	۱۴	گریه او خنده او زان سربست	زانچه وهم و عقل باشد زان بریست
آب دیده او چو دیده او بود	دیده نا دیده دیده کی شود	۱۵	آنچه او بیند نتان کردن مساس	نر قیاس عقل و نر راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور	بس چه داند ظلمت شب حال نور	۱۶	پشه بگریزد ز باد بادها	پس چه داند پشه ذوق باده ها
چون قدیم آید حدث گردد عیش	بس کجا داند قدیمی را حدث	۱۷	بر حدث چون زد قدم دنگش کند	چونکه کردش نیست هم رنگش کند
گر بخواهی تو بیای صد نظیر	لیک من پروا ندارم ای فقیر	۱۸	این الم و حم این حروف	چون عصای موسی آمد و روقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون	لیک باشد در صفات این زبون	۱۹	هر که گیرد او عصائی زامتحان	کی بود چون آن عصا وقت بیان
این دم عیسی است فی چون هر دم	کان بر آید از فرح یا از غمی	۲۰	این الم و حم ای پدر	آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین	گر توجان داری بدین چشمش مین	۲۱	گر چه ترکیبش حروفست ای همام	میناید هم بترکیب عوام
نیست ترکیب محمد لعم و پوست	گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست	۲۲	گوشت دارد پوست دارد استخوان	هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندرا آن ترکیب باشد معجزات	که همه ترکیبها گشتند مات	۲۳	همچنین ترکیب حم والکتب	هست بر بالا و دیگرها نشب
زانکه زین ترکیب آید زندگی	همچو نفخ صور در درماندگی	۲۴	ازدها گردد شکافد بحر را	چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهر ها ولیک	قرص نان از قرصه دور است نیک	۲۵	گریه او خنده او نطق او	فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او	نیست از وی هست آن جمله زله	۲۶	چونکه ظاهر ها گرفتند احقن	آن دقایق ماند از ایشان بس نهان
لاجرم عجوب گشتند از عرض	که دقیقه فوت شد در مقترض	۲۷	با تو گویم در مثالش قصه	تا بگیری زین بیانم حصه
قصه باطل و با عرض و مهیب	قصه بس دور لیکن بس فریب	۲۸	این سخن پایان ندارد باز کرد	کان کنیزك با خر خانون چه کرد

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خروس^{۱۷} آموخته بود شهوت

راندن آدمیانه و کدوئی در قضیب خر می کرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر آن وقوف یافت لکن

دقیقه کدو را ندید کنیزك را ببانه براه کرد جانی دور و با خر جمع شد بی کدو و بفضیحت هلاک شد

کنیزك بیگانه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم وای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی

آن دگر ندیدی ، کل ناقص ملعون یعنی کل نظیر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر

مرحومند نه ملعون ، بر خوان لیس علی الاعمی حرج^{۱۸} نفی ، حرج و نفی لغت و نفی عتاب و غضب کرد

یک کنیزی نر ^{۱۹} خری بر خود فکند	از وفور شهوت و فرط گزند	۳۵	آن خر نر را یگان ^{۲۰} خو کرده بود	خر جماع آدمی بی برده بود
یک کدوئی بود حیات سازه را	در ذکر ^{۲۱} کردی بی اندازه را	۳۶	در قضیبش آن کدو کردی عجوز ^{۲۲}	تا رود نیم ذکر وقت سبوز

۳ - گرو	۴ - برجهل ویر تقلید	۵ - باور	۶ - واقف میدان زان قافله	۹ - از احوال	۱۰ - رقم رنگش	۱۲ - عیسوست این دم نه
هر باد و دمی	۱۴ - محض صنع	۱۵ - شد	۱۶ - اندر معترض	۱۷ - خرس	۱۹ - شد	۲۰ - یگن
۲۱ - نر	۲۲ - تاشیند زان مر	اورا تف	وسوز	در ذکر کردی کدو را آن عجوز	(ن . ل)	

(۱) یعنی فصاحت و فراست خدائی که بایست سرمه دیده لطیفه سربه او شود که لطیفه بیند صرف جدل کرد و در دانش مفاهیم دقیقه بکار
برد بی تحقیق حقیقت (۲) اشاره است بایه واقعه در سوره بنی اسرائیل : ولقد کرّمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر یعنی گرامی داشتیم اولاد
آدم را و حمل کردیم ایشان را در خشکی و دریا (۷) که اوست مصداق لکیلا تأسو علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم بلکه مصداق الا ان اولیاء الله
لا خوف علیهم ولا هم یجزنون است (۸) یعنی چگونه او دیده میشود و حال آنکه ذات او انسان جیرونی بلکه لاهوتی است و دیده لاهوتیه علم
حضور است و این انسان ملکی طبیعی نشانی است و مظهریست از او و آب آن دیده لاهوتیه غیر این آب دیده ناسوتیه است (۱۱) یعنی نزد اهل
وقوف و اطلاع بر حقایق پس چنانکه عصای موسی بلعید هر چه را که سحره اظهار کرده بودند همچنین همه حروف درین چند حرف مطویست بلکه
همه حروف تکوینیه در الف مکون است و در نقطه راسم الف مکنونست چون آن سیال که راسم همه ازمه و دهور از اعوام و شهور و
اسامع و ایام و ابالی و عصور و ساعات و دقائق و ثوانی الی غیر ذلک میباشد و بوجهی دهر دهاریر متصل واحداست و اتصال وحدانی مساوی وحدت
شخصیه است چنانکه دریای عظیم یکفرد از آبست که اجزاء آن متصل است و آب قدح یا فنجان که منفصل است یکفرد و ترکیب الم الله جبرئیل
محمد است و ترکیب حم حق محمد است یعنی برحق و با حقیقت است (۱۳) ان نحن الا بشر مثلكم (۱۸) این آیه در سوره انا فنحن واقع شده است

گر همه لغت خر اندر ^۱ وی رود	هم رحم هم رودها را بر درد	۱	خر همی شد لاغر و خاتون او	ماند حبران گزچه شد این خرچومو
نعلبندان را نمود آگه که چیست	علت خر ^۲ که نتیجه اش لاغریست	۲	هیچ علت اندر او ظاهر نشد	هیچکس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد ^۳	شد تفحص را دمامم مستعد ^۴	۳	جد را باید به جان بنده بود	زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر ^۵	آن کنیزک بود زیر و خر زبر ^۶	۴	از شکاف در بدید آن حال را	بس عجب آمد از آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان ^۷	که بمقل و رسم مردان با زنان	۵	در حسد شد گفت این چون ممکنست	بس من اولتر که خر ملک منست
خر مذهب گشته و آموخته	خوان نهادست و چراغ افروخته	۶	کرد نادیده و در خانه بکوفت	کای کنیزک چند خواهی خانه رفت
از بی رویوش می گفت این سخن	کای کنیزک آمدم در باز کت	۷	کرد خاموش و کنیزک را ننگت	راز را از بهر طمع خود نهفت
بس کنیزک جمله آلاآت فساد	کرد بنهان پیش شد در را کشاد	۸	رو ترش کرد و دو دیده پر زخم	لب فرو افکند یعنی صائم
در کت او زمه جارویی که من	خانه را میرو قسم بهر عطف	۹	چونکه با جاروب در را واگشاد	گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جارویی بکف	چیت این سخر برگشته از علف	۱۰	نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر	زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز	داشتش آن دم چو بی جرمانه تریز	۱۱	بعد از آن گفتش که چادر کن بسر	رو فلاکس را ز من بیغام بر
اینچنین گوین چنین کن و آنچه من	مختصر کردم من افسانه زنان	۱۲	آنچه مقصود است مغز آن بگیر	چون برهانش کرد آن زیبا ستیر
بود از مستی شهوت شادمان	در فروست و همی گفت آن زمان	۱۳	یا تم خلوت زخم از شکر بانگ	رستم از چارداک و از دو داناک
از طرب گشته بزبان زن هزار	در شرار شهوت خر بی قرار	۱۴	چه بزبان کان شهوت او را برگرفت ^۱	بز گرفتن گنج را نبود شگفت
میل و شهوت کر کنند دل را و کور	تا ناپاید گرگ یوسف شهد شور ^۲	۱۵	ای بسا سرمست نار و نارجو	خوشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا کز جذب حق	با رهش آرد بگرداند ورق	۱۶	تا بداند کان خیال ناریه	در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره	نست از شهوت بتر ز آفات ره	۱۷	صد هزاران نام خوش را کرده تنک	صد هزاران زیر کان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود	یوسفی را چون ناید آن جهود	۱۸	بر تو سرگین را فسونش شهد کرد	شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن زخور	یا نکاحی کن گریز از شور و شر	۱۹	چون بخوردی میکشد سوی حرم	دخبل را خرجی بیاید لاجرم
بس نکاح آمد چو لاحول ولا	تا که دیوت تفکند اندر بلا	۲۰	چون حریص خوردنی زن خواه زود	ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کوی میچند	زود بر نه پیش از آن کو بر نهید	۲۱	فعل آتش را نمیدانی تو برد ^۳	کرد آتش با چنین دانش مکرد
علم دیگ و آتش از نبود ترا	از شر نی دیگ ماند نی ابا	۲۲	آب حاضر باید و فرهنگ نیز	تا یزد آن دیگ سالم در ازیر
چون ندانی دانش آهنگری	ریش و موسوزد چو آنجا بگذری	۲۳	در فروست آن زن و خر را کشید	شادمانه لاجرم کبیر چشید
در میان خانه آوردش کشان	خفت اندر زیر خرهم در زمان	۲۴	هم بر آن کرسی که دید او از کنیز	تارسد در کام خود آن قبه ^۴ نیز
با بر آورد و خر اندروی سبوخت	آتش از کیر خر دروی فروخت	۲۵	خر مؤدب گشته در خاتون فشرد	تا بخایه در زمان خاتون برد
بردید از زخم خراشت ^۵ جگر	رودها بکسته شد از یکدگر	۲۶	کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد	دم نزد در حال و دردم جان بداد
صحن خانه بر زخون شد زن نگون	مرداو و برد جان رب المنون ^۶	۲۷	مرگ بد با صد فضیحت ای بدر	تو شپیدی دیده از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی ^۷	در چنین تنگی مکن جان را فدی	۲۸	دان که این نفس بهی می تر خریست	زیر آن بودن از این تنگین تراست
در ره نفس از بگیری در منی	در حقیقت دان که کمتر زان ^۸ زنی	۲۹	نفس مارا صورت خر بدهد او ^۹	زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر درستی ^{۱۰}	الله از تن چون خر گریز	۳۰	کافران را بیم کرد ایزد ز نار	کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست	همچو آن ناری که آن زن را بکاست	۳۱	لقمه اندازه نخورد از حرص خود	در گلو بگیرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص	گرچه باشد لقمه حلوا و خیس	۳۲	حقمالتی داد میزان را زیبات	هین زقرآن سوره رحمن بخوان ^{۱۱}
هین ز حرص خویش میزان را مهل	از و حرص آمد ترا خصم و مضل	۳۳	حرص جوید کل بر آید اوزکل ^{۱۲}	حرص میرست ^{۱۳} ابغجل ابن الفجل ^{۱۴} و ^{۱۵}
آن کنیزک میشد و میگفت آه	کردی ای خاتون تو استارا براه	۳۴	کار بی استاد خواهی ساختن	جاهلانه جیان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی نا تمام	ننگ آمد که پیری حال دام	۳۵	هم نجیدی دانه مرغ از خرمنش	هم نفتادی رسن در ^{۱۶} گردش
دانه کمتر خورم کن چندین رفو ^{۱۷}	چون کلو خواندی بخوان لا سرفوا ^{۱۸}	۳۶	تا خوری دانه نفتی تو بدام	این کند علم و قناعت والام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم	جاهلات محروم مانده در ندم	۳۷	چون در افتد در گلو شان جبل دام	دانه خوردن کشت برجله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد	دانه چون زهر است در دام ارچرد	۳۸	مرغ غافل میخورد دانه ز دام	همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خیر هوشمند	کرده اند از دانه خود را خشک بند	۳۹	کاندرون دام دانه ^{۱۹} زهرهاست ^{۲۰}	کور آن مرغی که در فح دانه خواست

۱ - کیر خر اندر - عضو ذکر در ۲ - او ۳ - حال اشک ۴ - دید خفته زیر خر آن ترکش ۵ - خر کنیزک را چنان جویا بجان ۷ -
 نار نور ۸ - سرد ۹ - آن مکاره ۱۰ - کیر خر ۱۳ - مثل آن ۱۸ - میرست ۱۹ - غل ابن العتل ۲۱ - فح اندر ۲۲ - غلو ۲۴ -
 زهر باست (ن. ل)

(۶) بزبان را شهوت معنی کرده اند و علاوه بر بمعنی آئین و روش هم هست و معنی این مصرع چنین میشود که چه آئین وجه روش آنرا که شهوت
 آئین نیکوئی و زیبائی او را گرفت (۱۱) رب المنون حوادث زمانه و گردش روزگار است اما اینجا مراد موت است (۱۲) اشاره است بآیه واقعه
 در سوره حم سجده و لندیقته عذاب الخزی فی العیوة الدنیا یعنی هر آینه میچشام ایشان را عذاب سخت در زندگانی دنیا (۱۴) در حدیث است که
 یحشر مخالف الامام و رأسه رأس العمار (۱۵) قال الله تعالی یوم تبلی السرائر (۱۶) اشاره است بآیه الا تظنوا فی الیزان و اقیموا الوزن بالقسط
 ولا تخسروا الیزان یعنی جف و میل میکنند در ترازو و بسنجید بعدل و زیان مرسانید بکم سنگی در میزان (۱۷) حرص بجزئی قناعت نکند و
 کل را خواهد و از کل برآید و محروم ماند که من طلب الكل فاته الكل (۲۰) فجعل یعنی سست و نامردیاتند و تیز و عجل است و عتل جفاکار بد خلق
 (۲۳) دام دنیا و دانه نعمت دنیا

صاحب دام ابلهان را سر برید	و آن ظریفان را بمجلسها کشید	۱ که از آنها گوشت میآید بکار	واظریفان بانگ ناله زیر و زار
پس کنیزك آمد از اشكاف در	دید خاتون را برده زیر خر	۲ گفتای خاتون احمق این چه بود	گر ترا استاد خود قشعی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان	اوستا ناگشته بگشادی دکان	۳ کبریدی همچو شهید و چون خبیص	آن گدورا چون ندیدی ای حریص
یا چومستغرق شدی در عشق خر	آن کدو پنهان بماندت از نظر	۴ ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد	اوستادی بر گرفتنی شاد شاد
ای بسا زرقا گول بسی وفوف	ازره مردان ندیده جز که صوف ^۱	۵ ای بسا شوخان ^۲ زانك احترام	زان شهان ناموخته جز گرفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی ام	می دمد بر ابلهان که عیسی ام	۶ آه از آن روزی که صدق صادقان	باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بیرس	که حریصان جمله گوراند و خرس	۷ جمله جستی باز ماندی از همه	صید گر گانند این اله رمه
	صوتکی بشنیده گشته ترجمان	۸ بیخبر از گفت خود چون طوطیان ^۳	

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاققت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند لا تحرك به لسانك ان هو الا وحی یوحی^۴ اینست ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که معلّم است نه عکس آن معلّم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلّم است پس این مثال آمد نه مثل^۵

طوطی در آینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو	۱۵ در پس آینه آن اُستا نهان	حرف میگوید ادیب خوش بیان
طوطيك پنداشته کاین گفت پست	گفت آن طوطی است کاندراینه است	۱۶ پس ز جنس خویش آموزد سخن	بی خبر از مکر آن گرک کهن
کز پس آینه می آموزدش	ور نه ناموزد جز از جنس خودش	۱۷ گفت را آموخت ز آن مرد هنر	لیك از معنی و سرش بی خبر
از بشر گرفت منطق يك بيك	از بشر جز این چه داند طوطيك	۱۸ همچنان در آینه جسم ولی ^۶	خویش را بیند مرید ممثلی
عقل کل را از پس آینه او ^۷	کی تواند دید وقت گفتگو	۱۹ او کمان دارد که میگوید بشر	آن دگر سر است و اوزان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم	می نداند طوطی است او یا ندیم	۲۰ هم صغیر مرغ آموزد خلق	کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیك از معنی مرغان بیخبر	جز سلیمان قرآن ^۸ خوش نظر ^۹	۲۱ حرف درویشات بسی آموختند	منبر و محفل بدو افروختند
	یا بجز آن حرفشان روزی نبود	۲۲ یا در آخر رحمت آمد در گشود	

صاحب دلی در چله بخواب سگی دید حامله در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست بانگ اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ ازین فایده ها نیست چون بخویش آمد و با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تأویله الا الله^{۱۰} جواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم و دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند: از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را

هدایتی و رشدی

آن یکی میدید خواب اندر چله	در رمی ماده سگی بُد حامله	۲۹ ناگهان آواز سگ بچگان شنید	سک بچه اندر شکم بُد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها	سک بچه اندر شکم چون زد ندا	۳۰ سک بچه اندر شکم ناله کنان	هچسک دیدست این اندر جهان
چون بجهت از واقعه آمد بخویش	حیرت او دمدم می گشت بیش	۳۱ در چله کسی نی که گردد عقده حل	جز ز درگاه خدا عز وجل
گفت یارب زین شکل و گفت و گو	در چله و امانده ام از ذکر تو	۳۲ بر من بگشای تا پران شوم ^{۱۱}	در حدیقه ذکر و سیستان شوم ^{۱۲}
آمدش آواز هاتف در زمان	کان مثالی دان ز لاف جاهلان	۳۳ کز حجاب و پرده بیرون نامده	چشم بسته پیچده گویان شده
بانگ سک اندر شکم باشد زبان	نه شکار انگیز و نه شب پاسبان	۳۴ گرک نا دیده که دفع او بود	دزد نا دیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری	در نظر کند و بلا فیدن جری	۳۵ از هوای مشتری و کار و بار ^{۱۳}	بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نا دیده نشانها میدهد	روستائی ^{۱۴} را بدات کز مینهد	۳۶ مشتری نا دیده گوید صد نشان	زار خاید دوع نوشد کف زنان

۲- کولان ۳- بیخبر چون طوطی از گفت زبان ۸- نبی ۱۱- بیرون برم ۱۲- نامشون برم ۱۳- گرم دار ۱۴- روشنائی (ن. ل)

(۱) یعنی از صوفیت ندارد جز صوف و از صوفی صافی ندیده جز صورت و از معنی او خبر ندارد (۴) آیه اولی در سوره قیامت است که معنی آن اینست که مجتبان بقرآن برای پیغمبر زبان خود را و دومی در سوره والتجم واقعهه نیست آنچه بدان ناطق میشوم مگر وحی که فرود آمده میشود بسوی من (۵) پس شیخ بمنزله طوطی اندرون آینه باشد که منقار می جنباند و خیالش میخوانی و مرید بشابه طوطی برونی که متعلم است و حق سبحانه و تعالی بدرجه معلّم و این مثالست نه مثل (۶) چون وجود ولی با صفاست و با کلیت و حیضت مرآتیت از برای کمال دارد ولی مرید ناقص بصورت سنگیت دارد که جنبه معنیش بالفعل نشده این است که در آینه جسم ولی فرمود (۷) که کمال عقول کلیه است و گذشت که آده ناسوتی سایه آدم جبروتی است و آن سایه لاهوتی و آنها تکلم با خدا دارند و جبروتی مکاش عالم جبروت و زمانش دهر اعلی و ناسوتی در مکان و در زمان عالم طبیعت است پس مرید که در عالم ناسوتست خبر ندارد از مراد که در عالم جبروت یا لاهوتست (۹) که منطق الطیر بامعنی را متعلم شده بود از حق نه چون صفیر زنان که صورت آموزند و از معنی بیخبرند (۱۰) آیه در سوره آل عمران واقعهه و نمیداند تأویل آنچه متشابه است مگر خدائی که آنرا فرستاده است

از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نا دیده گوید بهر راه	۱ مشتری کوسود دارد خود یکست	لک ایشان را در آن رب و شکست
از هوای مشتری بی شکوه	مشتری را باد داده این گروه	۲ مشتری ماست الله مشتری ۲	از غم هر مشتری هین بر تر آ
مشتری بی جو که جوان تو است ^۳	عالم آغاز و پایان تو است	۳ هین مکش هر مشتری را تو بدست	عشق بازی باد و معشوقه بد است ^۴
خود ^۵ نیابی سود مایه گر خرد	نبودش خود قیمت عقل و خرد	۴ نیست او را خود بهای نیم نعل	تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرحومت کند	۵ همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط	کردشان مرحوم چون خود آن سخط
مشتری را صابران دریافتند	چون سوی هر مشتری نشافتند	۶ وانکه گردانید رو زان مشتری	بخت و اقبال و بقا شد زو بری
	ماند حسرت بر حرصان تا ابد	۷ همچو حال اهل ضروان در حسد	

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغاب دخل باغ را بمسکینان میداد از انگور

و مویر و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدا تعالی در باغ و کشت

او برکتی نهاد^۱ که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت

نه همچون آن زن که آت خر دید و کدو ندید

بود مردی صالحی ربانی	عقل کامل داشت پایان دانی	۱۲ در ده ضروان بنزدیک یمن	شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه درویش بودی کوی او	آمدندی مستندان سوی او	۱۳ هم ز خوشه عشر دادی بی ربا	هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن	نان شدی عشر دگر دادی زان	۱۴ اعزب عشری بدادی وزمویر	عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم ز حلوا و عسرو از پالوده هم	می فرو نگذاشتی از یش و کم	۱۵ عشر هر دخلی فرو نگذاشتی	چار باره دادی آنچه کاشتی
بس و صیبتها که کردی هر زمان	جمع فرزندان خود را آن جوان	۱۶ کاله الله قسم مسکین بعد من	وا بگیرد از غرور ^۷ خوشتن
تا بماند بر شما کشت و تار	در پناه طاعت حق پایدار ^۸	۱۷ دخلها و میوها جمله زغب	حق فرستادست بی تخمین و رب
در محل دخل اگر خرجی کنی	درگاه سود است بر سودی زنی	۱۸ ترك اغلب دخل را در کشت زار	باز کاردا ^۹ چون رست اصل تار
بیشتر کرد خورد زان اندکی	که ندارد او برویدن شکی	۱۹ زان بیفشاند بکشتن ترك دست	کان غله اش هم زان زمین حاصل شدست
کشگر هم آنچه افزاید زان	میگرد چرم و ادیم و سختیان	۲۰ این زمین و سختیان برده است و بس	اصل روزی از خدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده اند	هم از اینها میگشاید رزق بند	۲۱ دخل از آنجا آمدستش لاجرم	هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار	تا بروید هر یکی را صدهزار	۲۲ گیرم اکنون تخم را گر کاشتی	در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی	جز که در لایه و دعا کف در ^{۱۱} زنی	۲۳ دست بر سر مبنی سوی اله	دست و سر بردادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست	تا هم از وی جوید آنکور رزق جوست	۲۴ رزق از وی جویم جو از زید و عمرو	مستی از وی جو مجو از بنک و خمر
منعی ^{۱۲} از خواه نه از گنج و مال	نصرت از وی خواه نی از عم و خال	۲۵ عاقبت ز شهاب بخواهی ماندن	هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان	تا تو باشی وارث منک جهان	۲۶ چون یقر الله آید یمن اخیه	یهرب المولود یوما من اییه ^{۱۳}
زان شود هر دوست آن ساعت عدو	که بت تو بود و از ره مانع او	۲۷ روی از نقاش بر میتافتی	چون ز نقشی انس دل می یافتی
این دم از یارانت با تو ضد شوند	وز تو برگردند و در خصمی روند	۲۸ تو بگو نك روز من پیروز شد	آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا	تا قیامت عین شد یثیبت مرا	۲۹ بیش از آن که روزگار خود برم	عمر با ایشان بیایات آورم
کاله معیوب بخیریده بیدم	شکر کز عیش یکه واقف شدم	۳۰ بیش از آن کردست سرمایه شدی	عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسب	مال و جان داده بی کاله معیب	۳۱ رخت ^{۱۴} دادم زر قلبی بستدم	شاد شادان سوی خانه می شدم ^{۱۵}
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون	بیش از آن که عمر بگذشتی فزون	۳۲ قلب ماندی تا کنون در گردنم	جف بودی عمر ضایع گردنم
چون یکه تر قلبی او رو نمود	پای خود را و اکشم من زود زود	۳۳ یار تو چون دشمنی پیدا کند	گر رشک و حق او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن	خوشتن را الله و نادان مکن	۳۴ بلکه شکر حق کن و نان بخش کن	که نکشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی	تا بجوئی یار صدق سرمدی	۳۵ نازنین یاری که بعد از مرگ تو	رشته یاری او کردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع	یا بود مقبول سلطان و شفیع	۳۶ رسته باشی تو ز آشوب ^{۱۶} و دغل	عز او دیدی عیان ^{۱۷} پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان	کر بدانی گنج زر آمد نهان	۳۷ خلق را با تو چنین بد خو کند	تا ترا ناچار رو زان سو کند
این یقین دان کاندرا آخر جمله شان	خضم کردند و عدو و سرکشان	۳۸ تا بمانی با نفعان اندر لحد	لا تفرنی فرد خوانان از احد ^{۱۸}
ای جفایت به ز عهد و افیان	هم ز داد تست عهد باقیان ^{۱۹}	۳۹ بشنو از عقل خود ای انبار دار	گندم خود را بارش الله سپار

۱- جوید ۵- زو ۷- ش ز حرس ۸- استوار ۱۰- برسر ۱۱- رو غنا - توانگری ۱۳- نقد ۱۴- می خانه شدم - سوی خانه شادمان می آمد ۱۵- ز سالوس - رستی از قلاب و آشوب ۱۶- دیده باشی عز او ۱۸- صافیان - شهد و افیان (ن. ل)

(۲) در سورة توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة بدرستیکه خدا خرید از مؤمنین جان و مال ایشان را که بهشت مرا ایشان را باشد (۳) در حدیث قدسی است من تقرب الی شبرا تقرب الیه ذراعاً (۴) یکدل داری بس است یکدوست ترا (۶) این قصه در سورة نون واقعه انا بلونا هم کما بلونا اصحاب الجنة (۹) یعنی تو هم از دخل بکار که در راه خدا خرج کردن باز کاشتن است در مزرع دن و در باطن دخل است نه خرج (۱۲) یعنی فرار میکند مرد از برادر خود و میگریزد پسر از پدر و اشاره است بآیه واقعه در سورة عبس (۱۷) اشاره است بآیه رب لا تفرنی فرداً وانت خیر الوارثین یعنی پروردگارا و امکندار مرا تنها و تو بهترین ارث برندگان و وجود جمیع موجودات و صفات کمال آنها را

تا شود این ز دزد و از شیش دیو را با دیوچه زوتر بکش ۱ کو همی ترساندت هر دم ز فقر همچو کبکش صید کن ای زنه صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار تنگ باشد گر کند کبکت شکار ۲ بس وصیت کرد و تخم و عطا کاشت چون زمین شان شوره بدسودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه بند را اذنی بیاید واعیه ۳ تو بعد تلطف پندش میدهی او ز پندت میکند پهلوی تهی
یک کس نامستع ز استیز و رد صد کس گوینده را عاجز کند ۴ زانیا ناصحتر و خوش لهجه تر کی بود که رفت ۲ دستان در حجر
زانچه سنگ و گوه در کار آمدند می نشد بدبخت را بگشاده بند ۵ آنچنان دلها که بدشان ما ومن نغشان شد ۲ بل اشد قسوة ۴

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا

قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست و قابلیت صفت

مخلوق و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره آن دل عطای مبدلیست داد او را قابلیت شرط نیست ۹ بلکه شرط قابلیت داد اوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شده همچو خورشیدی کفش رخشان شده ۱۰ صد هزاران معجزات انبیا
نیست از اسباب تصرف خداست نبیها را قابلیت از کجاست ۱۱ قابلی کر شرط فعل حق بدی
ستی بنهاد و اسباب و طرق طالبان را زیر این ازرق تنق ۱۲ بیشتر احوال بر سنت رود
سنت و عادت نهاده با مزه باز کرده خرق عادت معجزه ۱۳ بی سبب گر عز بها موصول نیست
ای گرفتار سبب بیرون میر ۱۴ لیک عزل آن مسبب ظن میر ۱۴ هر چه خواهد آن مسبب آورد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ تا بداند طالبی جستن مراد ۱۵ چون سبب نبود چه ره جوید مرید ۷
این سیبها بر نظرها پرده هاست که نه هر دیدار صفتش را سزاست ۱۶ دیده باید سبب سوراخ کن
تا مسبب بیند اندر لامکان هرزه بیند جهد و اکساب ۱۷ از مسبب می رسد هر خبر و شر
جز خیال منعقد بر شاه راه ۱۸ تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از زمین

مشتی خاک برگیر و بروایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چون که صانع خواست ایجاد بشر از برای ابتلای خبر و شر ۲۱ جبرئیل صدق را فرمود رو
او میان بست و بیامد بر زمین تا گزارد امر رب العالمین ۲۲ دست سوی خاک برد آن مؤثر ۱۱
پس زبان بگشاد خاک و لایه کرد کز برای حرمت خلایق فرد ۲۳ ترک من گو و برو جانم بیخش
در کشاکش پای تکلیف و خطر بهر الله هل مرا باخود میر ۲۴ بهر آن لطفی که حقت برگزید
تا ملائک را معلم آمدی هم سبب انبیا خواهی بدین ۲۵ هم سبب انبیا خواهی بدین
بر سرافقت فضیلت بود از آن کو حیات تن بود تو آن جان ۲۶ بانگ صورتش نشأت تنها بود
مغر ۱۷ جان تن حیات دل بود پس ز دانش داد تو فاضل بود ۲۷ باز میکائیل رزق تن دهد
او بداد کیل بر کردست ذیل دادر رزق تو نمی گنجد بکیل ۲۸ هم ز عزرائیل با قهر و عصب
حامل عرش این چهارند و توشاه بهترین هر چهاری ز ابتاه ۲۹ روز مجر هشت بینی حاملش ۱۸
همچنین بر می شمرد و میگریست معدن شرم و حیا بد جبرئیل ۳۰ معدن شرم و حیا بد جبرئیل
پس که لایه کردش و سوگند داد باز گشت و گفت یا رب العباد ۳۱ من نبودستم به کارت ۱۹ سر سری
گفت نامی که زهولش ای بصیر هفت گردون باز ماند از مسیر ۳۲ چون بنام تو مرا سوگند داد
شرم آمد گشتم از نامت خجل ورنه آسانست نقل مشت گل ۳۳ که تو زوری ۲۰ داده املاک را
مشت خاکی را چه قدر قوتست ۳۴ بر گرفتن لیک غالب رحمت است

۲ - کوفت - گرفت ۷ - مزید ۸ - اسباب ۹ - ای پدر ۱۱ - مؤمن ۱۲ - از وی علن ۱۳ - رو بتاب ۱۴ - و در گنر - اندر میر -
آجا میر ۱۶ - خود ۱۷ - جان ۱۹ - هیچ در کارت نبودم ۲۰ - چون تو قوت (ن . ل)

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سورة الحاقه: و تعبها اذن واعیه یعنی میشود این حکم و مواعظ را گوش شنونده (۲) یعنی سد راه آنها شد
آن وعظ و نصیحت پیغمبران (۴) اشاره است بآیه واقعه در سورة بقره ثم قست قلوبکم من بعد ذلك فهي کالحجارة او اشد قسوة پس سخت
شد دلای شما بعد از این و آن مثل سنگ است بلکه سخت تر است از سنگ (۵) العطیات بقدر القابلیات - گر جان بدهی سنگ سبه
امل نکرد (۶) تو که گرفتار سبب هستی سبب را از دست نده لیکن اینهم بدان که اگر حق تعالی چیزی را بدون سبب بظهور آورد عجب نباشد
(۱۰) فی الحقیقه هر خبر و شر از خدا میرسد واسطه و سبب را دخل نیست مگر خیال کسی که بر شاهراه سبب نشسته است او را سبب میاید و
این سبب هم حکمت است که در غفلت چند گاهی بماند (۱۵) چه جبرئیل موکل بر علم است و اسرافیل بر تصویر ابدان و میکائیل بر رزق ابدان
و عزرائیل بر قبض ارواح از ابدان پس جبرئیل عقل کلی است که واسطه است در ایصال علم بهمه عقول بالفعل و در ایصال وحی بهمه انبیا و الهام بهمه
اولیا قال تعالی علّمه شدید القوى و اوست که بعقل فعال و روح القدس و ناموس اکبر و سروش اعظم و روان بخش و قلم نگارنده در قلوب و خزانه عقول
مستفاده و غیر اینها نامیده میشود (۱۸) اشاره بآیه واقعه در سورة الحاقه است و يجعل عرش ربك فوقهم يومئذ ثمانية یعنی بر میدارند عرش
بروردگار ترا روز قیامت هشت تن

فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضه خاک بردار جهت ترتیب و ترتیب جسم مبارك ابوالبشر خلیفه الحق مسجود الملك و علمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را رو تو بریز
مشت خاکی در ربا از وی دلیر ۳
چونکه میکائیل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که بر باید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز
گشت او لایه کنان و اشک ریز ۴
سینه سوزان لایه کرد و اجتهاد
با سرشک خویش سوگند داد
که یزدان لطیف بی ندید^۱
که بکردت حامل عرش مجید ۵
کیل ارزاق جهان را مشرفی
تشنگان فضل را تو مغرفی^۲
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق
دارد و کیل شد در ارتزاق ۶
که امامن ده مرا آزاد کن
بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک
گفت چون ریزم بریش او نیک ۷
همچنانکه معدن فهرست دیو
که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هستای فنا
لطف غالب بود در وصف خدا ۸
بندگان دارند لابد خوی او^۳
مشکشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق فلاوز سلوک
گفت الناس علی دین الملوك ۹
رفت میکائیل پیش رب دین
گفت ای دانای سر و شاه فرد
خاک از زاری و گریه بسته کرد ۱۰
خاک از زاری و نوحه بست کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود
من نتانستم که آرام نا شنود ۱۱
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
دعوت زاریست روزی پنج بار
پیش تو بس قدر دارد چشم تر
من چگونه گشتمی استیزه گر ۱۲
آن فلاح این زاری است و افتراح ۱۳
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
نعره مؤذنت که حی علی الفلاح
تا فرود آید بلا بی دافعی ۱۴
چون نباشد از تضرع شافعی
گفته اندر نبی کان امان
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود^۴
آن که هاشان عبادت مینمود ۱۵
چون تضرع می نکردند آن نفس
آب از چشمش لجا داند دويد
آن که هاشان عبادت مینمود ۱۶
تا نداند خویش را مجرم عنب

قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلای آسمانیت و حق تعالی

فاعل مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد و فلاسفه گویند فاعل بطاعت

و بعثت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابر پر آتش جدا شد از سما ۲۰
برق می انداخت مبسوزید سنگ
ابر مفرید رخ مبرخت رنگ
جملگان بر باها بودند شب
که بدید آمد ز بالا آن کرب ۲۱
چونکه یونس از میانشان رفته بود
از ججود حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا
در تضرع آمدند و لایها ۲۲
جملگان از باها شب آمدند^۱
مادران بچگان برون انداختند
تا همه ناله و نفر افراختند ۲۳
از نماز شام تا وقت سحر
سر برهنه جانب صبرا شدند^۲
جملگی آواز ها بگرفته شد
رحم آمد بر سر آن قوم لید ۲۴
بعدر نومیدی و آه نا شکفت
انک اندک ابر و اگشتن گرفت
قصه یونس دراز است و عریض
وقت خاکست و حدیث مستفیض ۲۵
چون تضرع را برحق قدرهاست
آن بها کاجاست زاری را اجاست
هین امید اکنون میان راجست بند
خیز ای گرینده و دائم بخند ۲۶
با تضرع باش تا شادان شوی
گرینه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر مینهد شاه مجید
اشک را در فضل باخون شهید^۳ ۲۷
هر تضرع کان بود با سوز و درد
آن تضرع را اثر باشد بمرد
لا به کرد و اشک چشم خوش راند ۲۸
رحمت آمد آن غضب را و انشاند
آن تضرع را اثر باشد بمرد

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که حنقه برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما
که برو از خاک بر کن کف یا ۳۰
آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته صور و ای یحرجات
که ز دمای تو جان یابد موات ۳۱
دردمی در صور یک بانگ عظیم
یر شود محشر خلاق از رمیم
در دمی در صور و کوئی الصلا
بر جهید ای کشتگان کربلا ۳۲
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرک
رحمت تو و آن دم گیرای تو
پر شود این عالم از احبای تو ۳۳
تو فرشته رحمتی رحمت نما
عرش معدن گاه داد و معدت
چار جو در زیر او پر مغفرت ۳۴
جوی شیرو جوی شهید جاودان
پس ز عرش اندر بهشتان رود
در جهان هم چیز کی ظاهر شود ۳۵
گرچه آلودست اینجا آن چهار
جرعه بر خاک تیره ریختند
زان جهان^۱ و فتنه انگیزند ۳۶
تا بجویند اصل آن را این خسان
شیر داده پرورش اطفال را
چشمه کرده سینه هر زال را ۳۷
خمر دفع غصه و اندیشه را
انگین دارو تن رنجور را^۲
چشمه کرده باطن زنجور را ۳۸
آب دادی^۳ اعلم اصل و فرع را
تا از اینها بی بری سوی اصول
تو بدین قانع شدی ای بوالفضل ۳۹
بشو اکنون ماجرای خاک را
که چه میگوید فسون محراک را^۴

۱ - بحق لطف رحمن حمید ۶ - آمدند از باها زیر آن زمان ۷ - دوان ۱۰ - چهار ۱۱ - باغها ۱۳ - بهر - داد (ن . ل)

(۲) مغرف بک آب بردارنده است (۳) تخلّقوا باخلاق الله (۴) در سوره انفص است قلولا اذا جائهم باسنا تضرعوا ولكن قست قلوبهم وزین لهم الشيطان ما كانوا یعملون یعنی چرا تضرع نکردند در وقتی که آمد ایشان را غضب ما ولكن سخت شده بود دلای ایشان و زینت داده بود شیطان در نظر ایشان کردارشان را (۵) اشاره است بآیه واقعه در سوره یونس قلولا کانت قرية امنتم فنفعهمایانها الا قوم یونس اما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الجوة الدنيا و متناهم الی حین (۸) قال النبی صلی الله علیه وآله و سلم ایس شی احب الی الله من قطرة من قطرة دم یهرق فی سبیل الله فرمود پیغمبر که نیست محبوبتر بسوی خدا از دو قطره ؛ قطره اشکی که از ترس خدا و قطره خونی که در راه خدا ریخته شود (۹) یعنی حامل قبله دادهائی تو که ارکان اربعه در امور تحت عرش همه اظلال ارکان عرشند چون علوم اربعه تعقل و توهم و تخیل و احساس و مراتب اربع از عقل نظری و اربع عقل عملی و عناصر اربعه و انهار اربعه بهشت و قطرات آنها در دنیا و غیر اینها و چهار جو و چهار چشمه که فرموده بر سبیل تمثیل است (۱۲) و فیه شفاء للناس (۱۴) مراد اسرافیل است

بیش اسرافیل گشته او عبوس^۱ ۱ میکند صد گونه شکل و چابکوس ۱ که بحق ذات پاك ذوالجلال
من از این تقلب بونی میرم ۲ بد گمانی میرود اندر سرم ۲ تو که کان رحمتی^۲ رحمت نما
ای شفا و رحمت اصحاب درد ۳ تو همان کن کان دونه کار کرد ۳ زود اسرافیل باز آمد بشاه
کز برون فغان بدادی که بگیر ۴ عکس آن الهام کردی در ضمیر^۲ ۴ امر کردی در گرفتن سوی گوش
و رحمت او بیجاست و بیکران ۵ او حکیمست و کریم و مهربان ۵ سبق رحمت گشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرمان آمدن بعزرائیل بپرداختن خاک و تضرع کردن خاک و ناشودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

گفت یزدان زود عزرائیل را ۷ که بین آن خاک بر تخیل را ۷ آن ضعیف زال ظالم را بیاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا ۸ سوی کره خاک بهر اقتضا ۸ خاک بر قانون تقیر آغاز کرد
کای غلام خاص و ای حامل عرش ۹ ای مطاع الامر اندر عرش و فرش ۹ رو بحق رحمت رحمان فرد
حق شاهی که جز او معبود نیست ۱۰ بیش او زاری کس مردود نیست ۱۰ حق حق حق که دست از من بدار
گفت توانم بدین افسون که من ۱۱ رو بتایم ز امر او سر و علت ۱۱ گفت آخر امر فرمود او بچشم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس ۱۲ در صریح امر کم جو التباس ۱۲ فکر خود را گر کنی تاویل به
دل همی سوزد مرا بر لایه ات ۱۳ سببم پر خون شد از شوراهات ۱۳ نیستم بی رحم بل زان هر سه پاك
گر چنانچه میزنم من بر یتیم ۱۴ ور دهد حلوا بدستش آن حلیم ۱۴ این چنانچه خوش تر از حلوی او
بر تقیر تو جگر میسوزد ۱۵ لبك حق لطیف همی آموزد ۱۵ لطف مخفی در میان قهرها
قهر حق بهتر صد لطف است ۱۶ منع کردن جان زحق جان کندن است ۱۶ بدترین قهرش به از حلم دو کون
لطیفای مضر اندر قهر او ۱۷ جان سپردن جان فراید بهر او ۱۷ هین رها کن بد گمانی و ضلال
آن تعال او تعالها دهد^۹ مستی و جفت و نهالها دهد ۱۸ خود من آن امر سنی را هیچ هیچ
این همه بشنید آن خاک نژد ۱۹ زان گمان بد بدش در گوش بند ۱۹ باز از نوع دگر آن خاک پست
گفت نی بر خیز بود زین زبان ۲۰ من سرو جان می نهم رهن وضمان ۲۰ کثر مندیش و مکن لایه دگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد ۲۱ امر او کز بحر انگیزد گرد ۲۱ جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
گوش من از غیر گفت او گریست ۲۲ او مرا از جان من شیرین تراست ۲۲ جان از او آمد نیامد او ز جان
جان چه باشد تا^{۱۰} گزینم بر کریم ۲۳ یک چبود تا بسوزم زو گلیم ۲۳ من ندانم خیر الا خیر او
گوش من گراست از زاری کنان ۲۴ که منم اندر کف او چون سنان ۲۴ احقانه از سنان رحمت مجو
از دم شیر تو رحمت مجو ۲۵ زان شهی جوکان بود دردست او ۲۵ با سنان و تیغ لایه چون کنی

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آتشی است عارف آن بود که بحق رجوع
کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند بطاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس
سره گفت چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفتم و از مخلوق سخن نشنیده ام لیکن خلق چنین
پندارند که با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون
صدایند او را نسبت بحال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلست معروف قال الجدار للوتد لم

تشقنی قال الود انظر الی من یدقنی

او بصنعت آزر است و من صنم ۳۲ آتشی کو سازدم من آن شوم ۳۲ گر مرا ساغر کند ساغر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم ۳۳ ور مرا آتش کند تابی دهم ۳۳ گر مرا باران کند خرمن دهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم ۳۴ ور ماری کند مهر آکنم ۳۴ گر مرا شکر کند شیرین شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم ۳۵ ور مرا سوزان کند آتش شوم ۳۵ من جو کلکم در میان اصبعین
خاک را مشغول کرد اندر سخن ۳۶ یک کفی بر بود از آن خاک کهن ۳۶ ساحرانه اش در ربود از خاکدان
برد تا حق تربت بی رای را ۳۷ تا بمکتب آن گریزات پای را ۳۷ گفت یزدان که بعلم روشنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق ۳۸ چون فشارم خلق را در مرکب خلق ۳۸ تو روا داری خداوند سنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان ۳۹ از تب و قولنج و سرسام و سنان ۳۹ از صداع و ماسرا و از خناق
سده و دیدان و استسقا و سل ۴۰ کسر و ذات الصدر و لغ و درد دل ۴۰ تا بگردانم نظرهاشان ز تو
گفت یارب بندگان هستند نیز ۴۱ که بدرند این سببها ای عزیز ۴۱ چشمان باشد گذاره از سبب
سرمه توحید از کجالی حال ۴۲ یاقه رسته ز علت و اعتلال ۴۲ نگرند اندر تب و قولنج و سل

۱ - باشد پای بوس ۲ - تو فرشته رحمتی - هین ترحم کن بمن ۴ - هین ییاور با ۵ - سوگند خورد ۷ - حدث ۸ - حلم ۱۰ - کش
۱۲ - ناری ۱۳ - خدمت کنم ۱۵ - من (ن. ل.)

(۳) شیخ عطار فرماید حکمت اودر شبی چون بر فراغ میفرستد کودکی را با چراغ بعد از آن بادی فرستد تند دو که چراغ او بکشد بر خیز ورو
(۶) یعنی بحق حقوقی که خدا بر ما و جمیع خلق دارد (۹) یعنی یا از طرف او بلندها و ترفع میدهد و اشاره است بآیه واقعه در سورة انعام قل تعالوا
اتل ما حرّم ربکم علیکم (۱۱) کر و لال و کور (۱۴) یعنی حد وسط نیستم و اشاره است به لاجبر و لاتفویض بل امر بین الامرین (۱۶) علت
در اینجا بمعنی سبب است و اعتلال مرض و در بعضی نسخ اعتدال و مراد مزاجی است یعنی رسته از بدن و مزاج بدن و کانهم و هم فی جلیب من
ابدانهم قد نفوها (۱۷) گذشت که مظاهر نیستند و اسماء حسنی نیستند بلکه در مقامی اسماء وصفات را فانی در ذات بینند



زانکه هر يك زين مرضبارادواست چون دوا نپذيرد آن فعل^۱ قضاست ۱ هر مرض دارد دوا ميدان يقين چون دواي رنج^۲ سرما پوستين
چون خدا خواهد که مردی بفسرد سردی از صد پوستين هم بگذرد ۲ در وجودش لرزه بنهد که آن^۳ نه ز آتش کم شود نه از دخان^۴
بر تن او سردی بنهد چنان کان بجامه به نگردد و آسيان ۳ چون قضا آيد طيب ابله شود وان دوا در نفع هم گمراه شود
کی شود محبوب ادراك بصير زين سببهای حجاب گول گیر ۴ اصل بيند ديده چون اکمل بود^۵ فرع بيند چون که مرد احوال بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تيغ نيابد بر کار تو عزرائيل هم نيابد

که تو هم سببی اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که

وهو اقرب اليه منكم ولكن لاتبصرون^۱

گفت يزدان هر که باشد اصلدان پس ترا کی بيند او اندر ميان ۸ گرچه خوش از غامه پنهان کرده^۲ ييش روشن ديدگن هم پرده^۳
دانکه ايشانرا شکر باشد اجل چون نظرشان مست باشد در دول ۹ تلخ نبود ييش ايشان مرگ تن^۴ چون روند از چاه وزندان در چمن
وا رهبند از جهان پيچ پيچ کس نگريد برفوات هيچ هيچ ۱۰ برج زندان را شکست ارکائی هيچ از او رنجيد دل زندانی
کای درويغ آن سنگ مرمر را شکست تاروان و جان ما از حبس رست ۱۱ آن رخام خوب و آن سنگ لطيف برج زندان را بهی بود و البف
چون شکستش تا که زندانی برست دست او در جرم اين بايد شکست ۱۲ هيچ زندانی نگويد اين فشار جز کسی کز حس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کس برند از ميان زهر ماران سوی قند ۱۳ جان مجرّد گشته از غوغای تن ميرد با پر^۵ دل نی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان خسيد و بيند بخواب او گلستان ۱۴ گويد ای يزدان مرا ز اينجا^۶ مير تا در اين گلشن کنم من کر و فر
گويدش يزدان دعا شد مستجاب و امرو والله اعلم بالصواب ۱۵ اينچنين خوابی بين چون خوش بود مرگ ناپيده بجنت در رود
هيچ او حسرت خورد بر انتباه بر تن با سلسله در قعر چاه ۱۶ مؤمنی آخر در در صف رزم که ترا بر آسمان بوده است بزم
بر اميد راو بالا کن قيام همچو شمع ييش محراب ای غلام^۷ ۱۷ اشک می بار وهي سوز از طلب همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب سوی خوان آسمانی کن شتاب ۱۸ دم بدم از آسمان ميدار اميد در هوای آسمان رفصان چو ييد
دم بدم از آسمان می آيدت آب و آتش رزق می افزايدت ۱۹ گر ترا آنجا کشد^۸ نبود عجب مگر اندر عجز و بگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست زانکه هر ضابط بطلوی سزاست ۲۰ جهد کن تا اين طلب افزون شود تا دلت زين چاه تن يرون رود^۹
خلق گويد مرد مسکن آن فلان تو بگوئی زنده ام ای غافلان ۲۱ گر تن من همچو تنها خفته است هشت جنت در دلم بشکفته است^{۱۰}
جان جوخته در گل و نسرين بود چه غمت ار تن در اين سرکين بود ۲۲ جان خفته چه خبر دارد ز تن کو بگلشن خفته يا در گولخن
می زند جان در جهان آبگون نمره يا ليت قومي يعلمون ۲۳ گر نخواهد زست جان بی اين بدن پس فلك ايوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زست ۲۴ فی السماء رزقکم روزی کيست^{۱۱}

در بيان وخامت چرب و شيرين دنيا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله

يحيى به ابدان الصديقين اى فى الجوع يصل طعام الله وقوله ايت عند ربى يطعمنى

و يسقيني و قوله يرزقون فرحين

وا رهی زين روزی روزه کشف و رفتی در لوت و در قوت شريف ۲۸ گر هزاران رطل لوتش ميخوری مبروی پاک و سبك همچون بری
که نه حبس باد و قوت بجنت کند چار ميخ معده آهنت کند ۲۹ گر خوری کم گرسنه مانى چو زاغ و رخوری پر گيرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق برخوری شد تخمه را تن مستحق ۳۰ از طعام الله و قوت خوشگوار در چنان دريا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکيبا و مصر دم بدم قوت خدا را منتظر ۳۱ کان خدای خوب کار بر ديار هدیه را مبدهد در انتظار
انتظار نات ندارد مرد سبر که سبك آيد وظيفه يا که دير ۳۲ بينوا هر دم هي گويد که کو در جماعت^{۱۲} منتظر در ماند او^{۱۳}
چون نباشی منتظر نايد پيو آن نواله دولت هفتاد تو ۳۳ ای بدر الانتظار الانتظار از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی يافت آفتاب دولتی بروی بتافت ۳۴ ضيف باهمت چو ز آشی^{۱۴} کم خورد صاحب خوان آتش بهتر^{۱۵} آورد
جز که صاحب ضيف^{۱۶} درویش لئيم بد کم بر برزاق کریم ۳۵ سر بر آور همچو کوهی ای سند^{۱۷} تا نخستين نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر^{۱۸} ۳۶ هست خورشيد سحر را منتظر

۱ - حکم ۲ - درد ۳ - عيان ۴ - که نه از جامه رود تر آتش آن ۸ - در تن ۱۰ - برد ۱۱ - شود ۱۵ - در جست وجو ۱۸ -
خوان (ن . ل)

(۵) چنانکه مطلع بر اوضاع سماويه مهتاب را نیز از خورشيد داند آنکه اصل بين است تمام تعينات را در سطوع نور حق مثل مشکوه و مردنگی ملو
از شمع بيند و آن احوال مثل جاهل با اوضاع سماويه است که نورمه و اناره آن را از خود آن داند (۶) آيه در سورة واقعه است که ما نزديکتریم
بسوی او از شما وليکن شما نمی بينيد (۷) مرگ تن زندگی جان بل وصال جانان است و خلاصی از فقر بتن طبعی و قوای آن و اکتفا بذات و
غذای آنست (۹) محراب مصلی و چون حرب ميشود با نفس و شيطان در نفی هواجس و وساوس چنانکه دأب و ديدن مجاهدين در جهاد اکبر
است بحراب ناميده شده و تشبيه بشمع بسيار نیکو است از جهت نوريت و استقامت و خفت و طاب غلو و حرارت عشق و شکل صنوبری حاکی است
از قلب صوری و از قلب معنوی چه نور اسپهد که نفس ناطقه قدسيه است از انتشار بيساطت ميرود چون غروط که بنقطه منتهی ميشود (۱۲)
الدنيا والآخرة خالتاك (۱۳) اشاره است بآيه واقعه در سورة والذاريات وفي السماء رزقکم و ما توعدون (۱۴) گرسنگی حاصل آنست که روزه بجهت
فجر نفس که دارد سالک را آگاه و خبر می کند بحق و منتظر طعامهای روحانی و واردات قلبیه مبسازد (۱۶) مقصود غذای جسمانی است
(۱۷) مقصود غذای روحانی باشد (۱۹) يعنی در نيت روزه و غایت جوع بلندتر شو و غرضت تخلق باشد بخلق صد لا يطعم



جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبود و این جهان را زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان	گر نبود پای مرگ اندر میان	۲	آن دگرگفت از نبود مرگ هیچ	که نبریدی جهان بیج بیج
خرمنی بودی بدشت افراشته	مهممل و ناکوفته بگذاشته	۳	مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خاکی کاشتی
قتل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ پندارد یقین	۴	ای خدا بنمای تو هر چیز را	آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست بر حسرت زمرگ	حسرتش آنست کش کم بوده برگ	۵	ورنه از چاهی بصحرا افتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ	نقل افتادش بصحرای فراخ	۶	مقدم صدقی نه ایوان دروغ	بادۀ خاصی نه مستی ز دروغ
مقدم صدق و جلیس حق شده	رسته زین آب و گل آتش کده	۷	ور نکردی زندگانی منیر	یکدوم ماندست مردانه بوبر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی یُنزل الغیث من بعد ما قنطوا

و رب بعد یورث قرباً و رب معصیه میهنه و رب سعاده یأتی من حیث یرجی النقم لیعلم

ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز	۱۱	نفخ صور امر است از یزدان پاک	که برآید ای ذرایی سر زخاک
باز آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح هوش آید بتن	۱۲	جان تن خود را شناسد وقت روز	در خرابه خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زرگر سوی درزی کی شود	۱۳	جان عالم سوی عالم میرود	جان ظالم سوی ظالم می شود
که شناسا کردشان علم اله	چونکه بره و میش وقت صبحگاه	۱۴	پای کفش خود شناسد در ظلم	جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستعجب	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر	۱۵	آنچنانکه جان ببرد سوی طبن	نامه پردۀ از یسار و از یمن
در کفش بنهند نامۀ بخل و جود	فسق و تقوی آنچه او خو کرده بود	۱۶	چون شود بیدار او وقت سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش	۱۷	ور بد اودی پاک و با تقوی و دین	نامه باز آید مر او را در یمن
ور بد او دی خاموش و باضلال	چون عزانامه سبب یابد شمال	۱۸	هست مارا خواب و بیداری ما	بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود	مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود	۱۹	لبک این نامه خیالت و نهان	وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر	زین خیال آنجا برویاند صور	۲۰	در مهندس بین خیال خانه	در دلش چون در زمینی دانۀ
آن خیال از اندرون آید برون	چون زمین که زاید از تخم درون	۲۱	هر خیالی کو کند در دل وطن	روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر	چون نبات اندر زمین دانه گیر	۲۲	مخلصم زین هر دو محشر قصه است	مؤمنان را در یانش حصه است
چون بر آید آفتاب رستخیز	بر جهنم از خاک خوب و زشت تیز	۲۳	سوی دیوان قضا بویان شوند	قدر نیک و بد بکوره در روند
قدر نیکو شادمان و ناز ناز	قدر قلب اندر زحیر و در گداز	۲۴	لحظه لحظه امتحانها می رسد	سر دلها مینماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش	یا چو خاکی که بروید سبزه اش	۲۵	از پیاز و زعفران و کونکار	سبزی پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سر سبز نخل الملقون	وان دگر هم چون بنفشه سرنگون	۲۶	چشمها بیرون چهیده از خطر	گشته ده چشمه زیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار	تا که نامه ناید از سوی یسار	۲۷	چشم گردان سوی چپ و سوی راست	زانکه نبود بخت نامۀ راست کاست
نامۀ آید بدست بنده	سر سب از جرم و فسق آکنده	۲۸	اندر او یک خبر و یک توفیق نه	جز که آزار دل صدیق نه
پرز سر تا پای زشتی و گناه	تسخر و خنک زدن بر اهل راه	۲۹	آن دغل کاری و دزدی های او	و آن چو فروغ انانای او
چون بخواند نامۀ خود آن ثقیل	داند او که سوی زندان شرحیل	۳۰	پس روان گردد چو دزدان سوی دار	جرم پیدا بسته رام اعتبار
آن هزاران حجت و گفتار بد	بر دهانش گشته چون مسمار بد	۳۱	رخت دزدی بر تن و در خانه اش	گشته پیدا کم شده افسانه اش
پس روان گردد بزدان سمیر	که نباشد خار را ز آتش گزیر	۳۲	چون موکل آن ملایک پیش و پس	بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میرندش میسوزندش به نیش	که پروای سگ بکهدانهای خویش	۳۳	میکشد پا بر سر هر راه او	تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن می زند	بر امیدی روی وایس میکند	۳۴	اشک می بارد چو باران خزان	خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی وایس میکند	رو بدرگاه مقدس میکند	۳۵	پس زحق امر آید از اقلیم نور	که بگویندش که ای بطل عور
انتظار چستی ای کایت شر	رو چه وایس میکنی ای خبره سر	۳۶	نامه ات آنست کت آمد بدست	ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامۀ کردار خویش	چه نگری پس بین جزای کار خویش	۳۷	بیهوده چه مول مولی می زنی	در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی	نه ترا در سر و باطن نبی	۳۸	نه ترا شبها مناجات و قیام	نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس	نه نظر کردن بعبرت پیش و پس	۳۹	پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش	پس چه باشد مردن یاران پیش

۲ - بیند ای غیث ۴ - سکرانی ۵ - ذراری ۶ - اندر بدن ۷ - در لباس خود درآید با فروز ۹ - از خواب او ۱۰ - وقت بیداری برد
در تبین ۱۳ - سرهاش ۱۴ - گندنا ۱۶ - می سیارندش ۱۷ - کور ۱۸ - منگر از ۱۹ - میکنی ۲۰ - ضبط (ن . ل)

(۱) که حیوة طبعی را که مرگست زندگی پندارد و زندگی حقیقی روحانی و جاودانی را مرگ و فقر را غنا و غنار فقر و سوز را ماتم و ماتم را سور و غنار بقا و بقار فنا و حضور را غیبت و غیبت را حضور و ظهور را خفا و خفای ظهور و پست را بلند و بلند را پست و هست را نیست و نیست را هست و قس علیها (۳) اشاره است بحدیث ارناء الاشیاء كما هی (۸) نظیر موقف نظایر الکتب است از حشر و این نامه که صبح پرد بعد از بیداری خیال است و حافظه که همان معانی را و صور محسوسات را که مألوف آن ارواح است بآنها برگردانند (۱۱) چنانچه ماتم نامه بر کاغذ سیاه نویسند نامۀ اعمال گناهکار سیاه و از دست چپ او خواهند داد (۱۲) این خواب و بیداری ما در دنیا مشاهبت برگ و محشر دارد خواب حکم مرگ دارد و بیداری حکم حشر در حشر صغری که بیداری باشد هر چیز که دیروز داشته است بعینه عاید میگردد هم چنین در حشر اکبر هم عاید می گردد یعنی جزای کردار پیش او عاید خواهد شد در مرگ اصغر که خواب است بعینه حقیقت مرگ اکبر که مردنست ظاهر میشود (۱۵) هر دو دلالت بر استکبار و منیت دارد

نه ترا بر ظلم و توبه پرخروش ای دغا گندم نمای جو فروش ۱ چون ترازوی تو کژ بود و دغا
چونکه پای چپیدی در غدر و کاست نامه چون آید ترا در دست راست ۲ چون جزا سایه است ای قد تو خم
زین نسق^۱ آید خطابات درشت که شود^۳ که را از آنها کوز پست ۳ بنده گوید آنچه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی برها را زحلم و نه میدانی فضیلتها بعلم ۴ لبک بیرون از جهاد و نعل خویش
وز نیاز عاجزه خوشتن از خیال و وهم من یاصد چومن ۵ بوم امیدی بعرض لطف^۲ تو
بخشش محضی ز لطف بی عوض^۴ بوم امید ای کریم بی غرض ۶ رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی آن امید کردم روی خویش که وجودم داده از پیش پیش ۷ خلعت هستی بدادی رایگان
چون شمارد جرم خود را و خطا محض بخشایش در آید در عطا ۸ کای ملایک باز آیدش با
لا ابالی وار آزادش کنیم^۵ وان خطاها را همه خط بر زمین ۹ لا ابالی مر کسی را شد^۱ مباح
آتش خوش بر فروزیم از کرم تا نماند جرم و زلت پیش و کم ۱۰ آتشی کز شعله اش کمتر شرار
شعله در بنگاه انسانی ز نیم خار را گنزار روحانی کنیم ۱۱ ما فرستادیم از چرخ نهم
خود چه باشد پیش نور مستقر کر و فر اختیار بوالبشر ۱۲ گوشت پاره آلت گویای او^۸
مسع او آن دو پاره استخوان مدرکش دو قطره خون یعنی جنان ۱۳ کرمکی و از قدر آکنده
از منی بودی منی را واکدار ۱۴ ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانش که

او را در آن حجره دینیه است بسبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیزته پوستین و چارفش آویخته ۱۷ می رود هر روز در حجره خلا
شاه را گفتند او را حجره است اندر آنجا زر و سیم^۹ خمره است ۱۸ راه می نهد کسی را اندر او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را چیست خود پنهان و پوشیده ز ما ۱۹ پس اشارت کرد میری را که رو
هر چه یابی مر ترا بفش کن سر او را بر ندیدان فش کن ۲۰ با چنین اکرام و لطف بی عدد
منماید او وفا و عشق و جوش وانکه او گندم نمای جو فروش ۲۱ هر که اندر عشق یابد زندگی
نیمش آن میر با سی معتمد در کشاد حجره او رای زد ۲۲ مشله بر کرده چندین پهلوان
کامر^{۱۰} سلطانت بر حجره ز نیم هر یکی میان زر در کش کنیم ۲۳ آن یکی میگفت هی چه جای زر
خاص^{۱۱} مخزن سلطان و بست بلکه اکنون شاه را خود جان و بست ۲۴ چه محل دارد به پیش آن عشیق
شاه را بروی نبودی بد گمان^{۱۱} تسخیری میکرد بهر امتحان ۲۵ پاک می دانستش از هر فتن و غل
که مبادا کاین بود خسته شود من نخواهم که برو خلعت رود ۲۶ این نکردست او و گرداو رواست
هر چه مجبوریم کند من کرده ام او منم من او چه گر در پرده ام ۲۷ بازگفتی دور از آن خوی و خصال
از ایاز این خود محالست و بعید کو یکی دریاست قعرش ناپدید^{۱۱} ۲۸ هفت دریا اندرو یک قطره
جمله پاکها از آن دریا برند قطره اش یک یک مینا کردند ۲۹ شاه شاهانت بلکه شاه ساز
چشمهای نیک هم بر وی بداست از ره غیرت که حشش بی حد است ۳۰ یک دهان خواهم بپنهان فلک^{۱۲}
ور دهان یابم چنین و صد چنین تنگ آید در فغان این چنین^{۱۴} ۳۱ اینقدر هم گر نگویم ای سند
شبهه دل را چه نازک دیده ام بهر تسکین بس قبا بدریده ام ۳۲ من سر هرامه سه روز ای صنم
هین که امروز اول سه روزه است روز بیروز است نی بیروزه است ۳۳ هردلی کاندز غم شه می^{۱۵} بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که در خور صورت گران است و در خور

آئینه تصویر ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم

سر و ربش گم میکند و احوال یکفیه اشاره

قصه محمود و اوصاف ایاز چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز ۳۷ زانکه بیلیم دید هندستان بخواب
کف یائی النظم لی و القافیه بعد ما ضاعت اصول القافیه ۳۸ ما جنون^{۱۶} واحد^{۱۷} لی فی الشجون بل جنون^{۱۸} فی جنون^{۱۹} فی جنون

۱ - قبل - قبیل ۲ - بلطف عام ۳ - بینی ۶ - را کسی باشد ۹ - کاندران پر سیم و بر زر ۱۰ - این گمان ۱۴ - بیان آن امین است و چنین ۱۵ - شاهی ۱۶ - ماهی (ن ل)

(۴) ما را توبه است اگر بطاعت بخشی- آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست (۵) اشاره است بحديث قدسی که خلقت هؤلاء للجنة ولا ابالی و خلقت هؤلاء للنار ولا ابالی فرمود آفریدم این جماعه را برای بهشت و هیچ باك ندارم و آفریدم این جماعه را برای دوزخ و هیچ باك ندارم (۷) اشاره است بآیه و واقعه در سوره احزاب یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و قولوا قولا سدیداً صلح لکم اعمالکم یعنی ای کسانی که ایمان آورده اید بپرهیزید خدا را و بگوئید قول محکم که اصلاح کند برای شما اعمال شما را (۸) با حقارت اینها عجیب است حاجت روح قدسی انسانی بایشان پس باید غنی شود از اینها و از تن مرکب از اینها بذات خود اگر چه در اول حاجت داشته باشد برداشتنش برای انداختن است (۱۱) بسبب اتصال این چشمه بدریای ییکرات سلطانی و تاویل ایاز انسان کامل و متصل فانی در ملك محمود و سلطان دود است (۱۲) چکرة آبی است که قطره قطره بچکد (۱۳) حکایت از نفس مولوست که مداحی انسان کامل مینماید

ذاب جسمی من اشارات الکنی	منذ عایت البقاء فی الفنا ^۱	۱	ای ایاز از درد تو گشتم چومو	ماندم از قصه تو قصه من بگو
بس فسانه عشق تو خواندم بجان	تو مرا کافسانه گشتم بخوان	۲	خود تو میخوانی نه من ^۲ ای مقتدا	من کجایم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست	زانکه بیچاره ز گفتنها ^۳ تهیست	۳	لیک موسی فهم گفتنها کند	کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن	اندکی دارد ز لطف روح تن	۴	تن جو اسطرلاب باشد احتساب	آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز	شرط باشد مرد اسطرلاب ^۴ ریز	۵	تا کند بهرش سطرلابی نکو	تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید اوصواب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	۶	تو کز اسطرلاب دیده بنگری	در جهان دیدن بسی تو قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده	کو جهان سببت چرا مالیده	۷	عارفان را سره هست آن بجو	تا که دریا گردد این چشم چوجو
ذره از عقل وهوش ارباب من است	این چه سودا و پریشان گفتن است	۸	چونکه مغرمن ز عقل وهش تهیست	پس گناه من درین تغلیط چیست
نی گناه او راست که عظم یرده	عقل جمله عقلان یشش بر مرد	۹	یا مجبر العقل فسان الحجی	ما سواک للعقول مرتجی
ماشتهت العقل مذ جنتنی	ما حسدت الحسن ^۶ مذ زینتی	۱۰	اهل جنونی فی هواک مستطاب	قل بلی والله یجزیک الثواب ^۷
گر بازی گوید او ور پاریسی	گوش و هوشی کوه در فیه مش رسی	۱۱	باده او درخور هر هوش نیست	حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آدم دیوانه وار	رو رو ای جان زود زنجیری یار	۱۲	غیر آن زنجیر زلف دلیرم	گر دو صد زنجیر آری بر درم
هست بر بای دلم از عشق بند	سود کی دارد مرا این وعظ و بند	۱۳	قصه عشقش ندارد مطلقه	هم ندارد هم جو مطلع قطعه

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق^۸

باز گردان قصه عشق ایاز	کان یکی گنجبست مالا مال راز	۱۵	می رود هر روز در حجره برین	تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می برد	۱۶	صد هزاران قرن یشین را همین	مستی هستی بزد ره زین کعبین
شد عزازلی از این مستی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس	۱۷	خواجه ام من نیز وخواجه زاده ام	صد هنر را قابل و آماده ام
	در هنر من از کسی کم نیستم	۱۸	تا بخدمت پیش دشمن بیستم	

خلق الجان من مارج من نار^۹ و قوله تعالی فی حق ابلیس

انه کان من الجن ففسق عن امر ربه^۹

من ز آتش زاده ام او از وحل	یش آتش مر وحل را چه محل	۲۱	او کجا بود اندر آن دوری که من	صدیر عالم بودم و فخر زمن
شعله می زد آتش جان سفته	کاشی بود الولد سر آیه ^{۱۰}	۲۲	نی غلط گفتم که بد فخر خدا	عقلی را بیش آوردن چرا
کار بی علت میرا از غل	مستمر و مستقر است از ازل	۲۳	در کمال صنع پاک مستح ^{۱۱}	علت حادث چه گنج در ^{۱۲} حد
سر آب چو آب ماضع اوست	صنع مغازت و آب صورت چو پوست	۲۴	عشق دان ای فندق تن دوست	جانت جوید مغز و گوید پوست
دورخی که پوست باشد دوستش	داد بد لنا جلودا پوستش ^{۱۳}	۲۵	معنی و مغز بر آتش حا کست	لیک آتش را قشورت هیز مست
کوزه چوبین که دروی آب جوست	قدرت آتش همه بر ظرف اوست	۲۶	معنی انسان بر آتش مالک است	مالک دوزخ در آن کی هالک است
پس میفر تو بدن معنی فرا	تا چو مالک باشی آتش را کجا	۲۷	پوستها بر پوست می افزوده	لاجرم چون پوست اندر دوده
زانکه آتش را علف جز پوست نیست	فهر حق آن کبر را گردن زینت	۲۸	این تکبر از نتیجه پوست است	جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب	منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب	۲۹	چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند	گرم گشت و نرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع	خوار و عاشق شده ذل من طمع ^{۱۴}	۳۰	چون نبیند مغز فاع شد بی پوست	بند عز من فاع زندان اوست
عزت اینجا گریست و ذل دین ^{۱۵}	سک تا فانی نشد کی شد نکلین	۳۱	در مقام سنگی و آنگه انا	وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال	که ز سر کین است گلخن را کمال	۳۲	کاین دودایه پوست را افزون کنند	شحم ولحم و کبر و شهوت آکنند
دیده را بر لب و لب نداشتند	پوست را زان روی لب نداشتند	۳۳	پیش و ابلیس بود این راه را	کو شکار آمد شیشه جاه را
مال چون مارست و آن جاه ازدها	سایه مردان زمرد این دو را	۳۴	زان زمرد مار را دیده جهد	کور گردد مار و ره رو وارهد
چون برین ره خار نهاد آن رئیس	هر که خست او گفت لعنت بر بلیس	۳۵	یعنی این غم بر من از غدر و پست	غدر را آن مقتدی سابق بیست

۲ - میدانی یقین ۳ - موسی می بداند که ۶ - الحس ۱۲ - یا - تا (ن . ل)

(۱) چگونه می آید برای من گفتن نظم و قافیه بعد از آنکه ضایع و باطل شده اصول عاقبت و تندرستی من نیست جنون و دیوانگی من فقط در اندوهها و حزنا بل دیوانگی از دیوانگی است گداخت جسم من از اشارات و ابهامات مخفی از آن زمان که معاینه کردم پابندگی را در نیستی (۴) اسطرلاب یونانی است و آن آلتی است که در او صفحه چند است که منجمان ارتفاع حال کوکب و آفتاب بینند (۵) اشاره است بضمون آیه ان می الا فتنتک در سورة اعراف (۷) ای پناه دهنده عقل و مفتون کننده خرد نیست غیر از تو برای عقول ابد گاهی آرزوی عقل ندارم از وقتی که تو مرا دیوانه کرده ای و حسد نمیرم بر حسن یا بر حواس از وقتی که زینت دادی مرا بدیوانگی و آیا جنون من از عشق تو خوش است بگو بلی و خدا جزای نکو دهد ترا (۸) آیه در سورة طارق واقع شده پس باید نظر کند آدمی که دراصل ایجاد از چه چیز آفریده شده (۹) آیه اول در سورة رحمن واقع شده یعنی آفرید پریان را از زبانه آتش و آیه دوم در سورة کهف واقع شده یعنی بدرستی که او بود از جن پس بیرون رفت از فرمان پروردگار خود (۱۰) اشاره است بحديث مشهور یعنی فرزند نشانه و سر بردارست (۱۱) یعنی صنع امر مطلوب و مرغوب بنحو اتم است (۱۳) در سورة محصنات واقع شده کلمات نضجت جلودهم بدانهم جلودا غیرها لیدوقوا العذاب (۱۴) اشاره است بحديث عز من قنع و ذل من طمع یعنی عزیز شود کسب که قناعت کند و ذلیل گردد آنکه طمع ورزد (۱۵) مذلت عند الله و عجز بل کالبت بین یدی الفسار بودن دین حقیقی است

بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند	جملگان بر سنت او پا زدند ^۱	۱ هر که بنهد سنت بد ای، فنی	تا در افتد بعد او خلق از عی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه	کوسری بودست وایشان دم غزه	۲ لیک آدم چارق و آن یوستین	پیش می آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود	لاجرم او عاقبت محمود بود	۳ هست مطلق کار ساز نیستی است	کارگاه هست کن جز نیست چیست
بسر نوشته هیچ بنویسد کسی	یا نهالی کرد اندر مغرسی	۴ کاغذی جوید که آن بنوشته نیست	تخم کرد موضعی که کشته نیست
تو ^۲ برادر موضع نا کشته باش	کاغذ اسپید نا بنوشته باش	۵ تا مشرف گردی از نون والقلم ^۳	تا بکار در تو تو تخم آن ذوالکرم
خود از این پالوده نالیده گیر	مطبخی که دیده نا دیده گیر	۶ زانکه زین پالوده مستبها بود	یوستین و چارق از یاد رود
چون درآید وقت نزع آهی کنی	ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی	۷ تا نگریدی غرق موج زشتی	که نباشد از پناهی پشنی ^۴
یاد ناری از سفینه راستین	نگری در چارق و در یوستین	۸ چونکه درمانی بغرقاب بلا	بس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را	سر برید این مرغ بی هنگام را ^۵	۹ دور این خلعت ز فرهنگ ایاز	که پدید آید نمازش بی نیاز
	او خرّوس آسمان بوده ز بیش ^۶	۱۰ نعرهای او همه در وقت خویش	

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف العطاء ما ازددت یقیناً^۷ و معنی این بیت

در هر که تو از دیده بد میگری نه از چنبره وجود خود می نگری نه و پایه کثر افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ	بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ	۱۳ صبح کاذب آید و تقریبش	صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادفش پنداشتند	۱۴ صبح کاذب کاروانها را زدست	که بیوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	کو دهد بس کاروانها را پیاد	۱۵ ای شده توصیح کاذب را رهین	صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان	از چه داری بر برادر ظن همان	۱۶ بد گمان باشد همیشه زشت کار	نامه خود خواند اندر حق یار
آن خسان کاندر کژیها مانده اند	انیا را ساحر و کثر خوانده اند	۱۷ وان امیران خبسر قلب ساز	این گان بردند بر حجره ایاز
کو دفته دارد و کج اندر آن	ز آینه خود منگر اندر دیگران	۱۸ شاه میدانست خود پاکی او	بهرایشان کرد او آن جست وجو
کای امیران حجره بکشائید در	نمشب که باشد او زان بیخبر	۱۹ تا پدید آید سگالشهای او	بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شمارا دادم این زر و کهر	من از آن زرها نخواهم جز خبر	۲۰ این همی گفت و دل او می طپید	از برای آن ایاز بی ندید
که منم کاین بسر زبانم می رود	این جفا گر بشود او چون شود	۲۱ باز میگوید بحق دین او	که از این افزون بود تمکین او
کو بقذف زشت من تیره شود	وز غرض وز سر من غافل بود	۲۲ مبتلا چون دید تأویلات رنج	برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابرست	کو بیجر خفتها ناظرست	۲۳ همچو یوسف خواب این زندانیان ^۸	هست تعبیرش بنزد او عبان ^۹
خواب خود را چون نداند مرد خبر	کی بود واقف ز سر خواب غیر	۲۴ گر زخم صد تیغ او را زامتحان	کم نگردد وصلت آن مهربان
	داند او کان تیغ برخود میزنم	۲۵ من ویم اندر حقیقت او منم	

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی نیاز است

و چنانکه آینه بی صورت و ساده است ولی صورتی ضد صورت است لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت

که شرح آن بنطق نیاید و العاقل یکنه اشاره

جسم مجنون را ز رنج دورنی	اندر آمد علت ^{۱۰} رنجورنی	۲۹ خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق	تا که پیدا شد در آن مجنون خنای
بس طیب آمد بدارو کردنش	گفت چاره نیست هیچ از کرک زنش	۳۰ رک زدن باید برای دفع خون	رک زنی آمد بدانجا ^{۱۱} ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او	بانگ برزد بروی آن معشوق ^{۱۲} اخو	۳۱ مزد خود بستان و ترک فصد کن	کر بمرم کو برو جسم کث
گفت آخر تو چه مبترسی ازین	چون مبترسی تو از شیر عرین	۳۲ شیر و خرس و بوز و هر کرک و دده	گرد برگرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر	زانهی عشق و وجد اندر جگر	۳۳ گرک و خرس و شیر داند عشق چیست	که ز سگ باشد که از عشق او تهست ^{۱۳}
کر رک عشقی نبودی کلب را	کی بجستی کلب کف قلب را	۳۴ هم زجنس او ^{۱۴} بصورت چون اسگان	کر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش ^{۱۵}	کی بری تو بوی دل از کرک و میش	۳۵ کر نبودی عشق هستی کی بدی	کی زدی نان بر تو وکی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتی	ورنه نان را کی بدی تاجان ^{۱۷} رهی	۳۶ عشق نان مرده را جن کند	جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من مبترم ز نیش	صبر من از کوه سنگین هست بیش	۳۷ منبلم بی زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخما بر می تنم
لیک از بللی وجود من بر است	این صدف بر از صفات آن دراست	۳۸ ترسم ای فصاد اگر فصد کنی	نیش را ناگاه بر بللی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنست	در میان بللی و من فرق نیست	۳۹ من کیم بللی و بللی کیمت من	ما یکی روحیم اندر دو بدن

۲ - ای ۴ - ناهت کشته ۱۰ - ناگهان ۱۱ - در آنجا ۱۲ - در زمان آن عشق ۱۳ - عبست ۱۵ - از ۱۷ - در تو (ن . ل)

- (۱) اشاره بحديث نبوی است من سن سنة حسنة فله اجرها و اجر من عمل بها و من سن سنة سيئة فله وزرها یعنی هر که طریقه نیکو نهد اجر آن و اجر هر که بر آن طریقه رود برای اوست و کسیکه بنا کند طریقه بد را و زرا او بر اوست (۳) که نادار را دارا می کنند و گرسنه و تشنه را چیز می دهند نه سیر را (۵) یعنی سر برید مرغ بی هنگام را که همان خام باشد که باید خدا را پیش ازین مبخواند و یاد مرک پیش ازین میکرد حدیث است که اذکروا هادم اللذات یعنی الموت (۶) در اخبار است که خروسی است در تحت عرش که چون نعره کند سایر خروسان تبعیت کنند (۷) قول حضرت امیر علیه السلام است یعنی اگر پرده از جلو چشم زایل شود و حقیقت اشیا چنانکه هست ظاهر شود یقین من هیچ زیاده نگردد (۸) اشاره است بآیه یا صاحبی السجن اما احکمما نسیقی ربه خوراً و امالاً آخر فیصلب فنکل الطیر من رأسه که در سورة یوسف واقف شده (۹) چوت نسبت تأویل تصویرات در بقظه یا در حالت غیبت نسبت تعبیر است بتصویرات در منام لهذا نظیر فرمود تأویل را بتعبیر (۱۴) یعنی اصحاب کف از ارباب قلوب در جهان هستند و سگان صفتمند دارند (۱۶) تو نمی شناسی و دیده نداری تو دیده بیار میتوان دید

معشوقی از عاشق پرسید که تو خود را دوست تر داری یا مرا ، گفت من از خود مرده ام و بمو زنده ام
از خود وصفات خود نیست شده ام و بمو هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام
قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم تو را دوست داشته باشم
و اگر تو را دوست دارم خود را دوست داشته ام هر که را آینه یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد
اخرج بصفاتى الى خلقى من رآك رآنى ومن قصدك قصدنى وعلى هذا^۱

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان	در صبحی کای فلان ابن الفلان	۶	مر مرا تو دوست تر داری عجب	یا که خود را بازگو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پریم من از تو از سر تا قدم	۷	بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین	همچو سرکه در تو بحر انگبین	۸	همچو سنگی کوشود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نناند اندر او	پر شود از وصف خور او پشت و رو	۹	بعد از آن گردوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فنا
ور که خور را دوست دارد او بجان	دوستی خویش باشد بی گمان	۱۰	خواه خود را دوست دارد لعل ناب	خواه یا او دوست دارد آفتاب
اندر این دو دوستی خود فرق نیست	هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست	۱۱	تا نشد اولعل خود را دشمن است	زانکه یکمن نیست اینجا دومن است
زانکه ظلمانی است سنگ ای با حضور ^۲	هست ظلمانی حقیقت ضد نور	۱۲	خوشتن را دوست دارد کافراست	زانکه او مانع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا	کو همه تاریکی است اندر فنا	۱۳	گفت فرعونى انا الحق گشت پست	گفت منصورى انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب	وین انا را رحمة الله ای محب	۱۴	زانکه اوست که سبب این عقیق	آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول	ز اتحاد نور ز رای حلول ^۳	۱۵	جهد کن تا سنگت کمتر شود	تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا	دم بنم می بین بقا اندر فنا	۱۶	وصف هستی میرود از بیکرت	وصف مستی میفراید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود	وصف لعلی در تو محکم میشود	۱۷	سمع شو یکبارگی تو گوش وار	تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکنی گر کسی	زین تن خاکی که در آبی رسی	۱۸	گر رسد جذبه خدا ماء معین	چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار کی میکنی تو و کامل مباح	اندک اندک خاک چه را می تراش	۱۹	کار میکنی گوش هان از بهر آب	اندک اندک دور کن خاک و تراب
هر که رنجی بردگی شد پدید	هر که جدی کرد در جدی رسید	۲۰	گفت یغبر رکوعت و سجود	بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آنکو مبرزند	بهر او دولت سری بیرون کنند ^۴	۲۱	باز گرد و قصه او باز گو	تا چه شد حال ایاز نیکو

آمدن آن امیران تمام غماز نیمشب با سرهنگان بگشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته
و گمان بردن که این مکر است و روپوش و خانه را حفره کردن بهر گوشه که گمان آمد و چاه کنان آوردن
و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان و خیال اندیشان در کار
انبیاء و اولیا که می گفتند که ساحرند و خویشان ساخته اند و تصدیر میجویند بعد از تفتحص خجل شوند
و هیچ سود ندارد ،

آن امیران بر در حجره شدند	طالب گنج زر و خمره بدست ^۵	۲۷	قفل را بر میگشادند از هوس	با دوصد فرهنگ و داش چندکس
زانکه قفل صعب بر پیچیده بود	از میان قفلها بگریده بود	۲۸	نی ز بخل سیم و مال و زر خام	از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بر تند	قوم دیگر نام سالوسم کنند	۲۹	بیش با همت بود اسرار جان	از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان	زر تار جان بود پیش شهان ^۶	۳۰	میشایدند تفت از حرص زر	عقلشان میگفت هان آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب	عقل گوید نیک بین کاین نیست آب	۳۱	حرص غلب بود و زر چون جان شده	نمره عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان	گفت این است این مانع رایگان	۳۲	گفته صد تو حرص و غوغاهای او	گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر شود ^۷	آنکه از حکمت ملامت نشنود ^۸	۳۳	چون زبند دام باد ^۹ او شکست	نفس او آهسته برو باید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش	نشود پند دل آن گوش کرش	۳۴	کودکان را حرص لوزینه و شکر	از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه در دلبش آغاز شد	در نصیحت هردو گوشش باز شد	۳۵	حجره را با حرص و صد گونه هوس	باز کردند آن زمان آن چندکس
اندر افتادند در هم ز ازدحام	همچو اندر دوغ گنبدیه هوام	۳۶	عاشقانه در فتنه در کبر و فر	خوردن امکان نی بسته هر دو بر
بگریزند از یسار و از یسین	چارق بدریده بود و پوستین	۳۷	جمله گفتند این مکان بی بوش ^{۱۰} نیست	چارق اینجا جز بی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را	امتحان کن حفره و کاریز را	۳۸	هر طرف کنند و جستند آن فریق	حفرها کردند و گوهای عقیق
حفرهاشان بانگ میزد آن زمان	کندهای خالیم ای گندگان	۳۹	زان سگالش شرم هم میداشتند	کندها را باز می انباشتند
باز در دیوارها سوراخها	همچنین کردند از جیل و عمی	۴۰	یعمد لاحول در هر سینه	مانده مرغ حرصشان بی چینه

۲ - خور را ۳ - و روز کور ۴ - الله ۷ - شدند ۸ - نزد مهان ۹ - فتنه ۱۰ - بشنود ۱۱ - حبس دام پای ۱۳ - نوش (ن . ل)

(۱) حدیث قدسی است حق تعالی بنده خاص را که شیطان را بر او تسلطی نیست خطاب کرده میفرماید : ظاهر شو بصفات من بسوی خلق من
کسی که دید ترا پس بتحقیق دید مرا و کسی که قصد کرد ترا مرا قصد کرد و همچنین (۵) یعنی چون فانی نمود است در بود و سراب است
در آب پنداری بود رفت و ظلمتی بود آفتاب گرفت و حلول اقتضای استقلال محل و غنای او کند و اینجا محل عبارت از مهیت و تعین است که
اعتباریست بلکه همه مهیات عوالم وجود و تعینها امور اعتباریست و حقیقت وجود مانند آفتاب عالمتابی که قائم بذاته و عین علم قائم و کمال قائم
چون علم عقل کل بذاتش باشد و در همه ساری از همه عاری و معری فیه این آفتاب چون ظلمات فانیه در ضیاء است (۶) مضمون این قولست
من دق بابالکریم انتقح (۱۲) نفس لوامه آنست که بد میکند ولی خود را هم ملامت می کند بخلاف نفس اماره و اینها احترامی دارد و خدا
بآن قسم خورده

زان ضلالت‌های یاهو تازشان حفره دیوار و در غمازشان ۱ ممکن اندای آن دیوار نی
گر خدای بی گناهی می‌دهند^۱ حایط و عرصه گواهی می‌دهند^۲ جمله در حلت که چه‌عنر آورند
عاقبت نومید دست و لب‌گزبان ۳ دستها بر سر زنان همچون زنان

بازگشتن نمامان از حجره ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچون بدگمانان در حق انبیاء علیهم السلام در وقت
ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبيض وجوه^۱ و تسود وجوه^۲ و قوله تری الذین کذبوا علی الله

وجوههم مسودة^۲

باز گردیدند سوی شهریار پرزگرد و روی زرد و شرمسار ۷ قاصدا شه گفت این احوال چیست
ور نهان گردید دینار و تسو فر شادی در رخ و رخسار کو ۸ گرچه پنهان بیخ هریخ آواراست
آنچه خورد آن بیخ از هر زهر و قند نک منادی میکند شاخ بلند ۹ بیخ گرچه بی بر از بویه^۵ تهیست
بر زبان بیخ گیل^۶ مهری نهد^۷ شاخ دست و پا گواهی می‌دهد ۱۰ آن امیران جمله در عنبر آمدند
عنبر آن گرمی^۸ ولاف ما و من یش شه رفتند با تیغ و کفت ۱۱ از خجالت جمله انگشتان گزبان^۹
گر بریزی خون حلاست حلال ور بیخشی هست انعام و نوال ۱۲ کرده‌ایم آنها که از ما می سزید
گر بیخشی جرم ما ای دل فروز شب شبها کرده باشد روز روز ۱۳ گر بیخشی یافت نومیدی گشاد^{۱۰}
گفت^{۱۱} شه^{۱۱} نی این نواز و این گداز ۱۴ من نخواهم کرده‌ست این از^{۱۲} ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان بایاز که یعنی این خیانت

بر عرض او رفته است

این خیانت^{۱۲} بر تن و عرض وی است زخم بر رگهای آن نیکو بی است ۱۷ گر چه نفس واحدیم از روی جان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست جز مزید حلم و استظهار نیست ۱۸ متهم را شاه چون قارون کند^{۱۴}
شاه را غافل مدان از کار کسی مانع اظهار آن حلمست و بس ۱۹ من هنا یشفع بیخ علم او^{۱۵}
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد ور نه آن هیبت مجالش کی دهد ۲۰ خونهای جرم نفس قاتله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود دیو درمستی کلاه از ما^{۱۶} ربود ۲۱ ساقی حلم از نبودی باده ریز
گاه علم آدم ملایک را که بود اوستاد علم^{۱۷} و نقاد نقود ۲۲ چونکه در جنت شراب حلم خورد
آن بلادهای تعلیم و دود زیرک و دانا و چشش کرده بود ۲۳ باز آن انبون حلم سخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر ۲۴ سابقیم تو بوده دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست
و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة^{۱۸} آنکس که
کراهت می دارد قصاص را در این يك حیوة قاتل^{۱۹} نظر میکند و در صد هزار حیوة که معصوم و
محقون^{۲۰} خواهند شدن در حصن یم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز ای ایاز پاک با صد احتراز ۲۹ گر دو صد بارت بجوشم در عدل
ز امتحان شرمنده خلقی بشمار امتحانها کرده ایشان^{۲۱} شرمسار ۳۰ بحر بی قعر است تنها علم نیست
گفت من دانه عطای تست این ورنه من آن چارقم و آن پوستین ۳۱ بهر این یغیر آن را شرح ساخت
چارقت نطفه است و خونت یوستین باقی ای خواجه عطای اوست این ۳۲ بهر آن داده است تا جوئی دگر
زان نماید چند سبب آن باغبان تا بدانی نخل و دخلر بوستان ۳۳ کف گندم زان دهد خرکار^{۲۵} را
نکته زان شرح گوید اوستاد تا شناسی علم او را مستزاد ۳۴ ورتو گوئی خود دمنش بود و بس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده داد نادر در جهان بشاد نه ۳۵ مجرمات مستحق کشتن اند
تا که رحمت غالب آید یا غضب آب کوثر غالب آید یا لب ۳۶ از بی مردم ربائی هر دو هست
بهر این لفظ الست^{۲۷} مستبین^{۲۷} نفی و اثبات است در لفظی قرین^{۲۸} ۳۷ زانکه استفهام اثباتیست این^{۲۹}
ترك کن تا ماند این تقریر خام کاسه خاصان منه در بیش^{۳۰} عام ۳۸ اصف و فهری چون صبا و چون وبا

۱ - می کنند ۵ - بی برک و از مایه ۶ - برگهای سبز بر هر شاخ ۸ - روی جمله سرخ و زرد ۹ - سلطان فرد ۱۰ - کساد ۱۱ - نی
۱۲ - آن ۱۳ - جنایت ۱۶ - وی ۱۹ - قابل ۲۰ - محفوف - محفون ۲۱ - جمله از تو ۲۲ - این خود ۲۳ - هر که ۲۵ - یار - یاز
۲۶ - عهد ۲۸ - دفین ۳۰ - بر خوان (ن . ل)

(۲) آیه واقعه در سوره آل عمران است یعنی روزی که سید و رو و سیاه رو خواهند شد (۳) آیه واقعه در سوره زمر یعنی در روز رستخیز می بینی
کسانی را که دروغ گفتند بر خدای تعالی سیاه رو باشند (۴) اشاره است بآیه واقعه در سوره فتح سبهاهم فی وجوههم من اثر السجود (۷) اشاره
بآیه الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ابدهم در سوره یس است (۱۴) اشاره بآیه واقعه در سوره قصص ان قارون کان من قوم موسی فبی علیهم
و آتیاه من الکنوز ما ان مفتاحه لتتوه بالعصبة اولی القوة (۱۵) اشاره بآیه واقعه در سوره بقره (آیه الکرسی) من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه
یعنی کیست آنکه شفاعت کند نزد خدای تعالی مگر باذن او (۱۷) اشاره است به قلما انباهم باسمائهم (۱۸) و مر شما راست در حکم قصاص بقا
و زندگی (۲۴) من عرف نفسه فقد عرف ربه (۲۷) اشاره است بآیه واقعه در سوره اعراف الی آیا نیستم بروردگار شما گفتند
آری (۲۹) استفهام انکار و دلالت بر نفی میکند و نفی او با نفی در لیس نفی در نفی شود که اثبات باشد



میکشد حق راستان را تا رشد^۱ قسم باطل باطلان را می کشد^۲ ۱ معده حلوائی بود حلوا کشد معده صفرائی بود سرکا^۳ کشد
فرش سوزان سردی از جانش^۴ برد فرش افسرده حرارت را خورد ۲ دوست بینی از تورحت می جهد خصم بینی از تو سطوت می جهد
نور بینی روشنی بیرون دهد نار بینی با دخان ظلمت دهد ۳ خصم یار و نور و نار و فخر و غار تخت و دار و برد و حار و ور و د و خار
مور و مار و بود و تار و زیر و زار ۴ هر یکی با جنس خود بر می شمار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بینا مگو که الانتظار موت الاحمره و جواب گفتن ایاز شاه را

ای ایاز این کار را زوتر گزار زانکه نوعی ز انتقامت انتظار ۷ گفت ای شه جملگی فرمان تراست با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کبود یا عطارد یا شهاب کو برون آید به پیش آفتاب ۸ گر ز دلق و پوستین بگذشتی کی چنین تخم ملات رگشتی
فقل کردن بردر حجره چه بود در میان بد گمانان حسود ۹ دست در کرده درون آب جو هر یکی زیشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جوگی بود ماهی با آب عاضی کی شود ۱۰ بر من مسکین جفا دارند ظن که وفا را شرم می آید ز من
گر نبودی زحمت نا مجرمی چند حرفی از وفا وا گفتی ۱۱ چون جهان بر شبیهت و اشکال جوست حرف می رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی داستان مغز تفری بشنوی ۱۲ جوز را در پوستها آواز هاست مغز روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش هست آوازش نهان در گوش نوش^۶ ۱۳ گر نه خوش آوازی مغزی بود زغوغ آواز قشری که شنود
زغوغ آن زان تحمل میکنی ۱۴ تا که خاموشانه بر مغزی زنی

حکایت در تقریر این سخن که چندین ماه گفت و گورا آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم

چندگامی بی لب و بی گوش شو وانگهی چون لب حریف نوش شو ۱۶ چندگامی بی لب و بی کام شو وانگهان چون لب حریف جام شو
چند گفتی نظم و ترو راز فاش خواجه بکروز امتحان را گوش^۷ باش ۱۷ چند پختی تلخ و شور و تیز و گز هم یکی بار امتحان شیرین بیز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام امتحان کن چند روزی در صیام ۱۸ چند شبها خواب را گشتی اسیر یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد روزکی رو جهد را شو مستعد ۱۹ آن یکی را در قیامت ز انتباه^۸ در کف آید نامه عصیان سیاه
سر سیه چون ناهای تعزیه پر معاصی متن آن^۹ با حاشیه ۲۰ جمله فسق و معصبت آن یک سری همچو دارال حرب پر از کافری
آچنان نامه پلید و پر وبال در یمن ناید در آید در شمال ۲۱ خود همینجا نامه خود را بین دست چپ را شاید آن یا در یمن
موزه چپ کش چپ هم در دکان آن چپ دانیش پیش از امتحان ۲۲ چون نباشی راست می دانی که چپی هست پیدا نعره شیر و کبی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند هر چپی را راست فضل او کند ۲۳ هر شمالی را بینی او دهد بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش تا بینی دست برد لطفهای ۲۴ تو روا داری که آن نامه مبین بگذرد از چپ در آید در یمن
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست ۲۵ کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره و لئین سئلتهم من

خلق السموات والارض ليقولن الله اخدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارضین و خلائق الهیست سمیع و بصیر و حاضر و مراقب و غیور

زاهدی را بدیکی زن بس غیور^{۱۱} هم بداورا یک کنیزک همچو حور^{۱۲} ۲۹ زانکه بد زن را کنیز مهوشی در دل زاهد از او بد آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی با کنیزک خلوتش نگذاشتی ۳۰ مدتی شد زن مراقب هر دو را تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله عقل حارس خبره سرگشت و تبا^{۳۱} حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف^{۱۳} عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان یادش آمد طشت و درخانه بد آن ۳۲ با کنیزک گفت روان مرغوار طشت را از خانه بر گیر و یار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید که بخواجه این زمان خواهد رسید ۳۳ خواجه در خانه است و خلوت این زمان
عشقش ساله کنیزک را بدین^{۱۴} که بیابد خواجه را خلوت چنین^{۱۵} ۳۴ گشت پر آن جانب خانه شتافت
هر دو عاشق را چنان شهوت بود کاحتیاط و یاد در بستن نبود ۳۵ هر دودرهم وا خریدند از نشاط
یاد آمد در زمان زن را که من چون فرستادم و را سوی وطن ۳۶ پنه در آتش نهادم من بخویش
یکل فروشت از سر و یخود دودید در پی او رفت و چادر میکشید ۳۷ آن ز عشق جان دودید و این ز بیم
سیر عارف^{۱۶} هر دمی تا نخت شاه سیر زاهد هر مهبی بکروزه راه ۳۸ گرچه زاهد را بود روزی شگرف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار باشد از سال جهان پنجه هزار ۳۹ عقلم زین سر بود بیرون در
ترس موئی نیست اندر پیش عشق جمله قربانند اندر کیش عشق ۴۰ عشق وصف ایزد است اما که خوف

۳ - سکبا ۴ - جالس ۶ - هوش ۷ - گنگ ۹ - نامه و ۱۱ - همچو حور ۱۲ - رشکناک اندر حق او بس غیور ۱۴ - بین - همی ۱۵ -
بود کش باید چنین خلوت دمی (ن . ل)

(۱) صفات حق تعالی لطف و قهر است و زلف بتان را زان دو بهر است (۲) یعنی قسمت و سهم اهل باطل آنان را جذب میکند و
موت احمر یعنی مرگ سرخ که بشمیر و غیره کشته شده باشد و به خون غرق و سرخ باشد (۸) اشاره به آیه واقعه در سوره وانشقت و اما من
اوتی کتابه و راه ظمیره فسوف یدعو تهورا و یصلی سعیرا (۱۰) این آیه در سوره عنکبوت واقع شده و اگر سؤال کنی از کافران کیست که
آفریده آسمانها و زمین را میگویند خدا (۱۳) صفت عقل است که مقدم داشته شده بر آن (۱۶) چه معرفت عیانی و حق دارد و بغیر حق مطلوبی
ندارد (۱۷) اشاره است بآیه واقعه در سوره سجده یدبر الامر من السماء الی الارض ثم یرجع الیه فی یوم کان مقداره خسین الف سنة مما تعدون
حکم میکند میفرستد فرشتگان را از آسمان بسوی زمین پس بیلا میروند روزی که مقدار او پنجاه هزار سال است از شاره شما



چون یحیون بخواندی از نُبی ^۱	با یحیوم شو قرین در مطلبی ^۱	۱	پس محبت و صف حق دان عشق نیز	خوف نبود و صف بزدان ای عزیز
وصف حق کو و صف مشت خاک کو	وصف حادث کو و وصف پاک کو	۲	شرح عشق از من بگویم بر دوام	صد قیامت بگذرد وان تا تمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است ^۲	حد کجا ^۲ آنجا که وصف ایزد است ^۳	۳	عشق را بانصد پراست و هر پری	از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد پیا	عاشقان پر آن تر از برق و هوا ^۴	۴	چه مجال باد یا برق ای پسر	چونکه او در راه حق بگشاد بر
کی رسند این خائفان در گرد عشق	کاسمانرا فرش سازد درد عشق	۵	جز مگر کاید عنایتهای ضو	کز جهان و این روش آزاد شو
از قش خود و از دش خود باز ره	که سوی شه یافت آن شهپاز ره	۶	این قش و دش هست جبر و اختیار	از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزك

چون رسید آن زن بخانه در گشاد	بانگ در درگوش ایشان در فتاد	۸	آن کنیزك جست آشفته ز ساز	مرد بر جست و ستاد اندر ناز
زن کنیزك را پژوید بدید	درهم و آشفته و دنگ و مرید	۹	شوی خود را دید قائم در نماز	در گمان افتاد و اندر ^۱ اهتزاز
شوی را بر داشت دامن بیخطر	دید آلوده منی خصیه و ذکر	۱۰	از ذکر باقی نطفه میچکید	ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سبلی و گفت ای مبین	خصیه مرد نمازی باشد این	۱۱	لایق ذکر و نمازست این ذکر	وین چنین ران و زهار پر قدر
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین	لا بقست انصاف ده اندر بعین	۱۲	گر بیسی گیر را کاین آسمان ^۷	آفریده کیست وین خلق جهان
گوید او کاین آفریده آن خداست	کافریش بر خدائی اش گواست	۱۳	کفر و ظلم و استم بسیار او	هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست	آن فضیلتها و آن کردار کاست	۱۴	فعل او کرده دروغ آن قول را	تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تابای او	که دروغش کرد هم اعضای او	۱۵	روز محشر هر نهان پیدا شود	هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان ^۸	بر فساد او به پیش مستعان	۱۶	دست گوید من چنین دزدیده ام ^۹	لب بگوید من چنین بوسیده ام ^{۱۰}
پای گوید من شدستم تا منی ^{۱۱}	فرج گوید من بکردستم زنا	۱۷	چشم گوید غمزه کردستم حرام	گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تابای ^{۱۲} خویش	چون گواهی میدهد اعضا ز پیش	۱۸	آنچنان کاندلر نماز با فروغ	از گواهی خصیه شد ^{۱۳} زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان	باشد اشهد گفتن و عین بیان	۱۹	تا همه تن عضو عضو ای پسر	گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن ^{۱۴} بنده بی خواجه گواست	که منم محکوم و این مولای ماست	۲۰	گر سبه کردی تو نامه عمر خوش	توبه کن زانها که کردستی به پیش
عمر اگر بگذشت بیخشی این دم است	آب توبه اش ده اگر او بی نم است	۲۱	بیخ عمرت را بده آب حیات	تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیا از این نیکو شوند	زهر یارینه از این گردد جو قند	۲۲	سبائات را مبدل کرده حق ^{۱۴}	تا همه طاعت شوند آن ما سبق

در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز پستان نرود و آنکه توبه نصوح کرد

هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نقرش افرون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد و این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند	نبرد عشق را جز عشق دیگر نه چرا یاری نگیری زو نکوتر - و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت می کند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سنسیره لیسری نشده است
لذت فسنسیره للیسری ^{۱۵} باقیست بروی	

خواجه بر توبه نصوحی خوش بن ^{۱۶}	کوشی کن هم بجان و هم بتن	۲۹	شرح این توبه نصوح از من شنو	بگرویدستی ولی از نو گرو
بود مردی پیش از این نامش نصوح	بد ز دلاکی زنان او را قوج	۳۰	بود روی او جو رخسار زنان	مردی خود را همی کرد او نهان
او بجمام زنان دلاک بود	در دغا و حله بس چالاک بود	۳۱	سالمها میکرد دلاکی و کس	بو نبرد از حال و سر آن هوس ^{۱۷}
زانکه آواز ورخش زن واری بود	لیک شهوت کامل و بیدار بود	۳۲	چادر و سر بند پوشید و نقاب	مرد شویانی و در غره شباب
دختران خسروان را زین طریق	خوش همی مالدومی شست آن عشیق	۳۳	توبها میکرد و پا در میکشید	نفس کافر توبه اش را مبدرد
رفت پیش عارفی آن زشت کار	گفت ما را در دعائی یاد آر	۳۴	سر او دانست آن آزاد مرد	لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آوازها	۳۵	عارفان که جام حق نوشیده اند	رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار حق ^{۱۸} آموختند ^{۱۹}	مهر کردند و دهانش دوختند	۳۶	سست خندید و بگفت ای بد نهاد	زانکه دانی ایردت توبه دهد
	آن دعا از هفت گردون درگشت	۳۷	کار آن میبکین باخر خوب گشت	

۲ - راست حد ۴ - حد ندارد راه در وصف احد ۵ - بادصبا ۶ - زن زان ۹ - بمزدیدم چنین ۱۰ - چنان گفتم یقین ۱۲ - دروغش کرد هم اعضای ۱۳ - ذکر ۱۷ - حالت آن بوالهوس ۱۸ - کار (ن. ل.)	
---	--

(۱) اشاره بآیه واقعه در سوره کمائده است یحیوم و یحیونه اذلة علی المؤمنین اعزة علی الکافرین (۳) یعنی سیر الی الله را نهایت است و سیر فی الله بی نهایت است و سیر فی الله تخلیق باخلاق الله است (۷) اشاره است بآیه و لنن سئلتهم که گذشت (۸) و تکلمنا ایدیم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون (سوره یس) (۱۱) یعنی رفته ام بسوی آرزوهای باطله (۱۴) اقتباس از آیه واقعه در سوره فرقان فالولک یدل الله سبائهم حسنات و کان الله غفوراً رحیماً پس بدل میکند خدا گناهان ایشان را بشکوههای ایشان یعنی سواقی معاصی را بتوبه معو میکند و لواحق طاعات را بجای آن ثبت مینماید و هست خدا آمرزنده گناهکاران بتوبه مهربان برایشان بانیات توبه در دل ایشان (۱۵) اشاره است بآیه واقعه در سوره واللیل فاما من اعطی واتقی و صدق بالعسیره فسنسیره للیسری و اما من بغل و استغنی و کذب بالعسیره فسنسیره للیسری پس هر که مال خود را در راه خدا داد و بهره ز کرد از شرک و کبائر و تصدیق نمود کلمه نیکو را پس زود باشد که آسانی و راحتی بدهیم او را بطریقه نیکو که سب آسانی و راحت او باشد و اما کسی که بغل کرد بمال خود یا گفتن کلمه توحید و تکذیب کرد خصلت نیکوتر را پس مهیا گردانیم او را برای دشواری و محنت (۱۶) خوش سعی و کوشش نما (۱۹) من عرف الله کل لسانه	
--	--

در بیان آنکه دعای عارف واصل و در خواست او از حق همچو درخواست حقست از خویشتن که کنت له سمعاً و بصراً و لساناً ویداً و قوله تعالی و مارمیت اذرمیت و لکن الله رمی و آیات و اخبار و آثار درین بسیارست و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبه نصوح آورد

۴	فانی است و گفت او گفت خداست	چون خدا از خود سؤال و نکند	پس دعای خویش را چون رد کند
۵	که رهاندیش ز نفرین و وبال	اندر آن حمام پر میکرد طشت	گوهری از دختر شه یاهو گشت
۶	یاهو گشت و هر زنی در جست و جو	پس در حمام پر بستند سخت	تا بجویند اول اندر پنج رخت
۷	دزد گوهر نیز هم رسوا نشد	پس بجستن گرفتند از گراف	در دهان و گوش و اندر هر شکاف
۸	جست و جو کردند در ازهر صدف	بانگ آمد که همه عریان شوند	هر که هستند از عجز و از لوند
۹	تا پدید آید گهر بنگر شگفت	آن نصوح از ترس شد درختوتی	روی زرد و لب ملبود از خستنی
۱۰	سخت مبلرزید بر خود همچو برگ	گفت یارب باز ها برگشته ام	توبها و غنره ها بشکسته ام
۱۱	تا چنین سبل سبای در رسید	نوبت جستن اگر در من رسد	وه که جان من چه سختیها کند
۱۲	در مناجاتم بین بوی جگر	این چنین اندوه کافر را مباد	دامن رحمت گرفتم داد داد
۱۳	یا مرا شیری بخوردی در چرا	ای خدا آن کن که از تومبزد	که زهر سوراخ مارم مگرود
۱۴	ورنه خون گشتی در این درد و حنین	وقت تنگ آمد مرا و یک نفس	یادشاهی کن مرا فریاد رس
۱۵	توبه کردم من ز هر نا کردنی	توبه ام بپذیر این بار دگر	تا بیندم بهر توبه صد امر
۱۶	پس دگر مشو دعا و گفتتم	او همی زارید و صد قطره روان	کاندر اقدام بجلا و عنوان
۱۷	هیچ ملحد را مباد این حنین	نوحها میکرد او بر جان خویش	روی عزرائیل دیده بیش بیش
۱۸	ای خدا وای خدا چندان بگفت	کان درو دیوار با او گشت جفت	

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

اذا اصابه مرض اوهم اشتدنی از مه تنفر جی^۸

۲۲	بانگ آمد از میان جست و جو	جمله را جستیم پیش آ ای نصوح	گشت بیهوش آن زمان برید روح
۲۳	هوش و عقلش رفت و شد همچو جماد	چونکه هوش رفت از تن آن زمان	سر او با حق بیبوست از نهان ^۹
۲۴	باز جانش را خدا در پیش خواند	چون شکست آن کشتی او بمراد	در کنار رحمت دریا افتاد
۲۵	واجب رحمت آن زمان در جوش شد	چونکه جانش وارید از تنگ تن	رفت شادان پیش اصل خویشتن
۲۶	بسی بسته بر شکسته بنده	چونکه هوش رفت و بایش برگشاد	می برد آن باز سوی کی قیاد
۲۷	سنگها هم آب حیوان نوش کرد	ذره لاغر شگرف و زفت شد	فرش خاکی اطلس و زربفت شد
۲۸	دیو ملعون شد بخوبی رشک حور ^{۱۲}	این مه ^{۱۳} روی زمین سرسبز شد	شاخ خشک اشکوفه کرد و گبر شد
۲۹	کرک با بره حریف می شده	نامیدان خوش رنگ و خوش بی شده	

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیز کان شاهزاده از نصوح

۳۱	شد پدید آن گمشده در نیم ^{۱۴}	بعد آن خوفی هلاک جان بده	مژدهها آمد که اینک کم شده
۳۲	مزدگانی ده که گوهر یافتیم	از غریب و نره و دستک زدن	پر شده حمام قد زال العزن ^{۱۵}
۳۳	دید چشمش تابش صدروزه بیش	می حلالی خواست از وی هر کسی	بوسه میدادند بر دستش بسی
۳۴	لحم تو خوردیم اندر قبل و قال ^{۱۷}	زانکه ظن جمله بروی بیش بود	زانکه در قربت ز جمله بیش بود
۳۵	بلکه همچون دوتنی یک گشته روح	گوهر ابر برده است او بردست و بس	زو ملازم تر بختاون نیست کس
۳۶	بهر حرمت داشتش تأخیر کرد	تا بود کآ نرا بیندازد بجای	اندرین مهلت رهاند خویش را
۳۷	وز برای عذر بر میخواستند	گفت بد فضل خدای دادگر	ورنه زانچم گفته شد هتم بر
۳۸	که منم مجرم تر اهل زمن	آنچه گفتند ز بد از صد یکست	بر من این کفشت ارکس را شکست
۳۹	از هزاران جرم و بد فعلی یکی	من همی دانم و آن ستار من	جرمها و زشتی کردار من
۴۰	بعد از آن ابلیس پیشم باد بود	حق ^{۱۸} پدید آن جمله را نادیده کرد	تا نگرادم در فضیحت روی زرد

۱ - شوید ۲ - هستبد ار عجز و گر نوید ۳ - دانه ۴ - من غرق غم ۵ - عهد ۶ - خوف ۷ - خون ۸ - رنج ۹ - بحر ۱۰ - ۱۲ - شد فرشته دیو و بینا گشت کور ۱۳ - جملگی ۱۴ - شد بدل با لطف آن قهر عظیم ۱۵ - حزن شد و اندر فرج ۱۸ - خود - چون (ن . ل)

(۸) رسول خدا میفرماید چون برسد آدمی را مرض یا محنت و شدتی و سخت شود سال فقط خود بخود گشاده شود از آنکه چون معنت بکمال رسد البته فرح و بهجت روی میدهد چه هر کمال را زوالست و هر زوال را انجامی و انصرامی و میگویند که چون شدتی در پی آید گشاده گردد و دور شود و چون متوالی گردد رو بگرداند (۹) گاه بیخودی بتجلی جمالی دست دهد گاهی بتجلی جلالی و بصفه الفهر و مرادش از رحمت رحیمه است چه تائب شده نه رحمانه که وسعت کل شی (۱۱) جان آدمی حکم باز دارد و تن آدمی مثل کنده یعنی قید در حق آن باز جانست چون کنده تن شکسته شود باز جان خلاص میگردد (۱۶) اندوه زائل گشت (۱۷) اشاره است به ولا یفتن بعضکم بعضاً ایجب احدکم ان یا کل لحم اخیه مبتأ یعنی غیبت نکند بعضی از شما مر بعضی را آیا دوست میدارد یکی از شماها که بخورد گوشت برادر مرده خود را

توبه شیرین چو جان روزیم کرد	۱ هرچه کردم جمله نا کرده گرفت	طاعت ناورده آورده گرفت
همچو بخت و دولتم دلشاد کرد	۲ نام من در نامه پاکان نوشت ^۱	دوزخی بودم یخشیدم بهشت
شد سفید آن نامه و روی سیاه	۳ آه کردم چون رسن شد آه من	گشت آویزان رسن در چاه من
شاد و زفت و فربه و گلگون شدم	۴ در بُن چاهی همی بودم اسیر ^۲	روز و شب اندر فغان و در غم
در همه عالم نمی گنجیم کنون	۵ آفرینها بر تو بادا ای خدا	ناگهات کردی مرا از غم جدا
شکر های تو نباید در بیات	۶ می زنم نعره در این روضه و عبون	خلق را یالبت قومی یعلمون ^۳

باز خواندن شاه زاده نصح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه

و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن

دختر سلطان ما میخواندت	۹ دختر شامت همی خواندت	تا سرش شوئی کنون ای پارسا
که بمالد یا بشوید با گلش	۱۰ گفت رو رودست من بی کار شد	وین نصح تو کنون بیمار شد
که مرا والله دست از کار رفت	۱۱ بادل خودگفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن ترس و گرم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم	۱۲ توبه صکرده حقیقت با خدا	نشکتم تا جان شود از تن جدا
بعد از این محنت کرا بار دگر	۱۳ یا رود سوی خطر الا که خر	

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراءوش کند و آزموده را نیازماید

در خسارت ابد افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبه اورا ثباتی و قوتی و حلالتی

و قبولی مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود نهوذ بالله

دختر سلطان ما میخواندت	۹ دختر شامت همی خواندت	تا سرش شوئی کنون ای پارسا
که بمالد یا بشوید با گلش	۱۰ گفت رو رودست من بی کار شد	وین نصح تو کنون بیمار شد
که مرا والله دست از کار رفت	۱۱ بادل خودگفت کز حد رفت جرم	از دل من کی رود آن ترس و گرم
من چشیدم تلخی مرگ و عدم	۱۲ توبه صکرده حقیقت با خدا	نشکتم تا جان شود از تن جدا
بعد از این محنت کرا بار دگر	۱۳ یا رود سوی خطر الا که خر	

تشییه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش

الهام دهد و تمثیل اجری خوار که ددان باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلکه

قرب صفتی و تقاصیل این بسیار است والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او	۲۷ باقیان این خلق باقی خوار او	تا قوی گردد کند صید و حوش ^۷
چون برنج بی نوا مانند ^۸ خلق	۲۸ کز کف قطبست ^۹ چندین رزق خلق ^{۱۰}	این نگهدار از دل تو صید جوست
او جو عقل و خلق چون اعضای ^{۱۲} تن	۲۹ بسته عقلست تدبیر بدت	ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند	۳۰ گردش افلاک کرد او بود ^{۱۳}	گر غلام خاص و بنده گشتی اش ^{۱۴}
یاریت در تو فزاید نی در او	۳۱ گفت حق ان تنصرو الله وینصروا ^{۱۵}	تا هزاران در عوض گیری تویش ^{۱۶}
روپناه باشد آن صید مرید	۳۲ مرده گیرد صید کفتار مرید ^{۱۷}	چیرک در پالیز روینده شود
گفت روه شیر را خدمت کنم	۳۳ حیلها سازم ز عقلش ببرکنم	کارمن دستان و از ره بردنت
از سرکه جانب جو مبهتافت	۳۴ آن خر مسکین لاغر را بیافت	پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندر این صحرای خشک	۳۵ در میان سنگلاخ و جای خشک	قسمت حق کرد و من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خبر و شر	۳۶ زانکه هست اندر قضا از بد بتر	صبر باید صبر مفتاح الصلاه ^{۱۸}
باز گفت الصبر مفتاح الفرج	۳۷ صابران را کی رسد جور و حرج	کو خداوند است خاص و عام را

۲ - زبون ۳ - گردد ۵ - مجزون شدند ۶ - فسونها ۷ - در صید جوش ۸ - گردند ۹ - غفلت ۱۱ - جمله ۱۲ - اجزای ۱۳ - زند ۱۶ - تا عوض گیری هزاران صید بیش (ن . ل)

(۱) اشاره است بحديث التائب من الذنب کمن لا ذنب له (۴) اشاره بآیه واقعه در سوره یس یالبت قومی یعلمون بما غفرالی ربی و جعلنی من - المکرمین یعنی ای کاش میدانستند قوم من آنکه آمرزید مرا پروردگار من و گردانید مرا از گرامی داشته شدگان (۱۰) مراد آنست که ارزاق از حق بواسطه میکائیل میرسد ولی قطب را در مقامی اتحاد با اوست چنانکه نفس مجرده علامه بعقل فعال اتحاد دارد در نزد حکما یا اینکه خلق از فضل عقل روزی مییابند (۱۴) در مرمت کشتی صاحب کمال یاری و مدد نمای اگر غلام خاص و بنده او گشته که در یاری او فایده تو خواهد بود (۱۵) اشاره است بآیه واقعه در سوره محمد ان تنصرو الله وینصروکم وینصروکم یعنی اگر یاری کنید خدا را شمارا یاری میکند و بایدار مینماید قدمهای شمارا (۱۷) مرید که صید نزد بیراء و مثل آن رویه است که بظاهر جهت شیر سعی میکند و در باطن عین فایده رویه است که فضل شیر بکار رویه و شغال و غیرهما می آید (۱۸) اشاره است بمضمون آیه نحن قسمنا بینکم معیشتکم (۱۹) یعنی بردباری کنید بخشش است (۲۰) صبر مقامیست دون از رضا و رضا دون از شکر چه صبر با کراهتی است و بتکلف خود را و امیدارد بر قبول و تحمل مکروه و رضا با استواء اوست شکر با ثناء و ترجیح چنانکه عارفی فرماید ای درویش هرچه آید خوش آید و تا توانی بر مکروه شاکر باش و اگر توانی ترا ضی و اگر توانی باری صابراش که بائین ترا ز این کفر است و اینجا بهر سه اشارت فرمود

بهره‌ور از نعمت اوی خاص و عام	میرساند روزی وحش و هوا	۱	مرغ و ماهی قسمت خود میخورند	مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سر تاسر عالم گرفت	بر سرخواست خلاق در شگفت	۲	میخورند و هیچ کم ناید از آن	کبست بیروزی بگو اندر جهان
باش راضی گرتویی دل زنده	گو رساند روزی هر بنده	۳	غیر حق جمله عدو و دوست اوست	بعد و ازدوستی شکوه نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگین	زانکه هر نعمت غمی دارد قرین	۴	شکر کن تا نایدت از بد بتر	ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
	کنج بی مار و گل بی خار نیست	۵	شادی بیغم در این بازار نیست	

دیدن خر سقائی اسبان بانوای نازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظه آنکه تمنا نباید

بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صدگونه رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود باقی

هر دولتی که آن را ناآزموده تمنا می بری با آن رنجی قرینست که آن را نمی بینی ، چنانکه از

هر دامی دانه پیدا بود و فسخ پنهان ، تو درین يك دام مانده اتمنی می بری که کاشکی با آن دانها

رفتمی ، پنداری که آن دانها بی دامت

يك حكایت یاد دارم از پدر	در نصیحت گفت روزی کای پسر	۱۱	بود سقائی مر اورا يك خری	گفته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بارگران ده جای ریش	عاشق و جوان روز مرگ خویش	۱۲	جوكجا از گام خشك او سیر نی	در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید اورا رحم کرد	کاشنای صاحب خر بود مرد	۱۳	بس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	کز چه این خرسد دوتا همچون هلال ^۱
گفت کز درویشی و تقصیر من	که نمی یابد چو این بسته دهن	۱۴	گفت بسیارش بن تو روز چند	تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست	در میان آخور سلطاننش بست	۱۵	خر ز هرسو مرکب تازی بدید	بانوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده	که بوقت و جو بهنگام آمده	۱۶	خارش و مالش مراسبان را بدید	پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گریم خرم	از چه زار و پشت ریش ولاغرم	۱۷	شب ز درد پشت واز جوع شکم	آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش بانوا	من چه مخصوصم بتعذیب و بلا	۱۸	ناگهان آوازه بیکار شد	تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو	رفت بیکانها در ایشان سو سو	۱۹	از غزا باز آمدند آن تازیان	اندر آخر جمله افتاده ستان
بپایهانش بسته محکم با نوار	نعل بندگان ایستاده بر قطار	۲۰	می شکافیدند تنهانشان بنیش	تا برون آرند بیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا	من بفق و عافیت دادم رضا	۲۱	زان نوا یزارم وزین زخم زشت	هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال	فرض باشد از برای امثال	۲۳	عالم اسباب و رزق بی سبب	می نباید پس مهم باشد طلب
و ابتوا من فضل الله است امر ^۲	تا نباید غصب کردن همچونر	۲۴	گفت پیغمبر که بررزق ای فتی	در فرو بست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اكتساب	هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب	۲۵	بی کلید این در گشادن راه نیست	بی طلب نان سنت الله نیست
	گرتو بنشینی بجای اندرون	۲۶	رزق کی آید برت ای ذوفنون ^۳	

جواب دادن خر روباه را که امر است با اكتساب و رضا بقسمت ترك كسب نیست

گفت خر ضعف تو کل باشد آن	ورنه بدهد نان کسی کو داد جان	۲۸	هر که جوید پادشاهی و ظفر	کم نباید اقمه نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق	نی بی کسند و نی حمال رزق	۲۹	جمله را رزاق روزی مدهد	قسمت هریک بیشش مینهد
	رزق آید پیش هر که صبر جست	۳۰	رنج و کوشش ز بی صبری تست	

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن تو کل ^۵ نادر است	کم کسی اندر تو کل ماهر است	۳۲	گرد نادر گشتن از نادانی است	هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیبر گنج گفت ^۶	هر کسی را کی رسد گنج نهفت	۳۳	حد خود شناس و بر بالا میر	تا نیفتی در نشیب شور و شر
	چند کن و اندر طلب سعی نما	۳۴	چون نداری در توکل صبر ها	

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس مگوئی بدان	شور و شر از طمع آید سوی جان	۳۶	از قناعت هیچکس بیجان نشد	وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان زخوکان و سگان نبود دروغ	کسب مردم نیست این باران و مبع	۳۷	و انچنانکه عاشقی بررزق زار	هست عاشق رزق هم بررزق خوار
	گر تو نشتابی بیاید بر درت ^۷	۳۸	ور تو بشتابی دهد درد سرت	

۱ - دال ۴ - از ۷ - در برت (ن . ل)

(۲) اشاره است بآیه واقعه در سوره جمعه و ابتوا من فضل الله و اذكروا الله كثيرا لعلمكم تغلحون یعنی طلب کنید از فضل خدا و یاد کنید خدا را بسیار شاید رستگار شوید (۳) رزق بهمه در همه جا بیاید ولی تنگی گاه گاهی حکمتها دارد مثل صفای نفس و صبر و شکر و مجاهده و تنظیم و تنسیق نظام کلی نیز پس رزق روح را نیز باید بدهد و جمع بین الحقین بفرماید و کل را بکمال برساند و چنانکه اجود من کل جواد و ارحم من کل رحیم و اغنی من کل غنی است احکم من کل حکیم است پس رحمتها همه رحمت است و کسبها همه عبادت و تکیونی است بلکه تکلیفی (۵) توکل و اگذاشتن امر است بمالك ملك وجود و بعبارت دیگر اورا وکیل گرفتن در همه امور فاتخذه وکیلاً و توکل نه آنست که کسب و کار نکند بلکه کار نبیند و کار ساز بیند و اسباب را بسوزاند و همه جا قدرت او بلکه او بیند پس نباید ترك عمل کرد بلکه باید عمل را ندید (۶) القناعة کثر لا ینفد

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا بینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی از برای امتحان این مرد رفت کاروانی راه گم کرد و کشید ای عجب مرده است یازنده است او هم نجیب و نجانبند سر بان یاورند و در دیگی طعام رحمتشان آمد که اوبس بینواست ریختند اندر دهانش شور با گفت دل دانه بقاصد می کنم تا بدانی واز توکل ننگتری

۴ که یقین آید بجان رزق از خدا
۵ در بیابان نزد کوهی خفت تفت
۶ سوی کوه آن متعجب را خفته دید
۷ می ترسد هیچ از گرگ و عدو
۸ وانکرد از امتحان هیچ او بصر
۹ تا بریزندش بطقوم و بسکام
۱۰ وز مجاعت هالك مرگ و فحاش
۱۱ می فشردند اندر آن نان پاره ها
۱۲ رازق است الله بر جان و تنم
۱۳ حرص آوردن چه باشد از خری
۱۴ هر چه گفتست آن رسول پاک جیب

۴ گر توخواهی ورنخواهی رزق تو
۵ که بینم رزق چون آید ببت
۶ گفت این مرد آن طرف چون است عور
۷ آمدند و دست بروی میزدند
۸ پس بگفتند این ضعیف بی مراد
۹ پس بقاصدمرد دندان سخت کرد
۱۰ کارد آوردند و قوم اشتافتند
۱۱ گفت ای دل گرچه خود تن مبزنی
۱۲ امتحان زین بیشتر خود چون بود
۱۳ بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن
۱۴ هست حق و نیست دروی هیچ رب

باز جواب روباه خر را و تحریض کردن بکسب

گفت روبه این حکایتها بهل هر که او در مکسی یا می نهد چون بانازست عالم بر قرار

۱۶ دست در کسب زن جهد القتل
۱۷ یاری یاران دیگر می کنند
۱۸ هر کسی کاری گزیند زانقرار

۱۶ دست دادست خدا کاری بکن
۱۷ زانکه جمله کسب ناید از یکی
۱۸ طبل خواروی در میانه شرط نیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهات که هر کسبی^۷ محتاجست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکلست و توکل کسی است که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

گفت خر به از^۸ توکل بر ربی خود توکل بهترین کسبهات و در توکل هیچ نبود احتیاج بعد از آن گفتش بدان در مهلکه نقل کن زینجا بسوی مرغزار خرم آن حیوان که او آنجا رود از خری او را نمی گفت ای لعین شرح روضه گرد و زور و زور نیست^{۱۴} چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک

۲۱ می ندانم در دو عالم مکسی
۲۲ زانکه در هر کسب دست برداشت^{۱۰}
۲۳ فارغی از نقص ربع واز خراج
۲۴ نهی لا تلقوا بیدی تهلکه^{۱۲}
۲۵ میچر آنجا سبزه گردد جویبار
۲۶ کاشتر اندر سبزه نایدا بود
۲۷ چون توزانجائی چرا زاری چنین
۲۸ پس چرا چشم از آن مخمور^{۱۵} نیست
۲۹ گر تو ناف آهویی کو بوی مشک
۳۰ ز آنچه میگوئی و شرحش میکنی

۲۱ کسب شکرش را نمی دانم ندید^۹
۲۲ کای خدا کار مرا تورا ست آر
۲۳ بختشان بسیار شد اندر خطاب
۲۴ صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
۲۵ مرغزاری سبز مانند چنان
۲۶ هر طرف دروی یکی چشمه روان
۲۷ کو نشاط^{۱۳} و فرهی و فراتو
۲۸ این گدا چشمی و این نا دیدگی
۲۹ گر تو میانی ز کلزار چنان
۳۰ چه نشانه در تو ماند ای سنی^{۱۱}

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر و واثر آن چون نبینی جای مهم داشتن باشد که او مقلدست در آن

آن یکی برسد اشتر را که هی مار موسی دیدد فرعون عنود معجزه گر ازدها گر مار بُد نفس تو تا مست نقلست و نبید مرغ چون بر آب شوری می تند پس خطر باشد مقلد را عظیم^{۲۰}

۳۳ از کجا میانی ای اقبال بی
۳۴ مهلتی میخواست نرمی می نمود
۳۵ نخوت و خشم خدائی اش چه شد
۳۶ دانکه روح خوشه غیبی ندید^{۱۸}
۳۷ آب شیرین را ندیدست او مدد
۳۸ از ره و رهزن ز شیطان رجیم

۳۳ گفت از حمام گرم کوی تو
۳۴ زیرکان گفتند بایستی که این
۳۵ ربّ اعلی گروست اندر جلوس
۳۶ که علامتست زان دیدار نور
۳۷ بلکه تقلیدست آن ایمان او
۳۸ چون ببیند نور حق این شود

۲ - بازی ۳ - ولی تن مبزیم ۴ - دهد ۶ - هم زراعت هم تجارت بی شکی ۷ - کسی ۸ - من جز از ۹ - جدید ۱۳ - نشان ۱۶ - چون نشانه در تو نامه ای سنی ۱۷ - بهر کرمی چیست چندین ۱۸ - نیچد (ن . ل)

(۱) ظاهر چنین منماید که بقصد بفرماید لیکن از باب تجرید است که از محسناتست مثل لی من فلان صدیق حمیم (۵) دروگر نجار است و حایک بافنده و مقصود آنست که انسان مدنی بالطبع است تنها نمیتواند زیست کند باید این نجاری کند برای آن و آن بافندگی کند برای این و این سقائی کند برای آن و آن خبازی کند برای این و همچنین (۱۰) یعنی دست بدعا بر مبداری (۱۱) در سرآر یعنی بفهم (۱۲) اشاره است بآیه ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه که در سوره بقره واقف شده یعنی ناندازید خود را بدست خود بهلاك (۱۴) یعنی شرح باغ وستان اگر دروغ و باطل نیست (۱۵) مخموریت چشم از باب رطوبت آن هوا یا از باب هوای غرور باشد (۱۹) پهلوی تهی کردن تو از دار دنیا (۲۰) تقلید در آداب و اعمال جایز است نه در عقاید ولی از برای جاهل که برهان و عیان نیست باری تقلید محققان نافع است تا از جانب حق فوچی آید کار براو آسان شود والا در دست او چیزی نیست و اگر باشد باغنی شك و شبهه زایل شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک	کاصل او آمد بود در اصطکاک	۱	خاکی است آن کف غریست اندر آب	در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند	دیو را بروی دگر دستی نماند	۲	گرچه با روباه خر اسرار گفت	سر سری گفت و مقلد وار گفت
آب را بستود و او تابقی ^۱ نبود	رخ درید و جامه او عاشق نبود	۳	از منافق عذر رد آمد نه خوب	زانکه در لب بود آن بی در قلوب ^۲
بوی سبیش هست جزو سبب نی	بو در او جز از بی آسیب نی	۴	حمله زن در میان کار زار	نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می بینی جو شیر اندر صفش	تیغ بگیرفته همی لرزد کفش	۵	وای آنکه عقل او ماده بود	نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او	جز سوی خسران نباشد نقل او	۶	ای خنک آنکس که عقلش نر بود	نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی اش نر غالب بود	نفس اش را خرد سالب بود	۷	حمله ماده بصورت هم جریست	آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون	زانکه سوی رنگ و بودارد زکون	۸	رنگ و بوی سبز زاران خرسند	جمله جهنما ز طبع او رمید
تشته محتاج مضر شد و آبر نی	نفس را جوع البقر شد صبر نی	۹	اسیر آهن بود صبر ای بدر	حق نوشته بر سیر جاه الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان	از قبایسی گوید آن را نزع بیان	۱۰	مشک آلوده است اما مشک نیست	بوی مشکش ولی جز پشک نیست
تا که بشکی مشک گردد ای مرید	سالها باید در آن روضه چرید	۱۱	که نباید خورد و جو همچون خران	آهوانه در کشتن چر ارغوان
رو بصرای ختن با آن نقر	جز قزقل یاسمن یا گل مچر ^۳	۱۲	معدۀ را خونگی بدان ریجان و گل	تا یابی حکمت فوت رسل ^۴
خوی معدۀ زین که و جو باز کن	خوردن ریجان و گل آغاز کن	۱۳	معدۀ تن سوی کهدان میکشد	معدۀ دل سوی ریجان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود ^۵	۱۴	نیم تو مشک است و نیم پشک بین	هین میفرا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان	بر زبان آرد ندارد هیچ جان	۱۵	جان او خالی از آن گفتار او	کله اش بی مغز زان اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر	گفت او را کی بود برگ و ثمر	۱۶	میکند گستاخ مردم را براه	اوبجان لرزان تراست از برگ کاه
	گر حدیثش نیز هم ^۶ با فر بود	۱۷	در حدیثش لرزه هم مضر بود	

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر خود بسته

شیخ نورانی زره آگه کند	باشش ^۷ هم نور را همهر کند	۱۹	چهد کن تا مست و نورانی شوی	تا حدیث را شود نورش روی ^۸
هر چه در دوشاب جوشیده شود	در عقیده طعم دوشایش بود	۲۰	از گزر وز سبب و به و از گردگان	لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق فرغده شد	پس ز علمت نور یابد قوم ^۹ آمد	۲۱	هر چه گوئی باشد آن هم نورناک ^۹	کاسمان هرگز نبارد غیر پاک ^{۱۰}
آسمان شو ابر شو باران بیار	ناودان بارش کند نبود بکار	۲۲	آب اندر ناودان غارت نیست	آب اندر ابر و دریا فطرت نیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان	وحی و مکتشف است ابر و آسمان	۲۳	آب باران باغ صد رنگ آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد
	باز کردم سوی آن روباه و خر	۲۴	تا چسان از راه رفت آن خر نگر	

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر دو سه حمله برو به بحث ^{۱۱} کرد	چون مقلد ^{۱۰} بد فریب او بخورد	۲۶	طنطنۀ ادراک و بینائی نداشت	دمدۀ روبه بر او سکه گداشت
	حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	۲۷	که زبانش کرد ^{۱۲} با پانصد دلیل	

حکایت آن مخث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بداندیشد شکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشم بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست^{۱۱} ان الله لا يستحيى ان يضرب مثلاً ما بعوضه فما فوقها^{۱۲} ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلاً و آنکه جواب فرماید که این خواستم بصل به کثیراً و یهدی به کثیراً که هر فتنه همچون میزانست بسیار از او سرخ رو شوند و بسیار بی مراد گردند و لو تأملت فيه قليلاً لوجدت من نتایجہ الشریفه کثیراً فهم من فهم والله الملهم والسلام

کنده ^{۱۵} را لوطی در خانه برد	سرنگون افکند و دروی میفتد	۳۵	در میانش خنجری دید آن نمین	پس بگفت اندر میانت چیست این
گفت آنکه با من از یک بدمش ^{۱۶}	بد بیندیشد بدرم اشکش ^{۱۷}	۳۶	گفت لوطی حمد لله را که من	بد بیندیشده ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود	چون ندارد ^{۱۸} دل ندارد سود خود	۳۷	از علی میراث داری ذوالفقار	بازوی شیر خدا هست بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح	کو لب و دندان عیسی ای فیج ^{۱۹}	۳۸	کنتی سازی ز توزیع و فتوح	کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار	کو بت تن را فدا کردن بنار	۳۹	گر دلیلت هست اندر فعل آر	تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود	از عمل آن وقت صانع شود	۴۰	خائفان راه را کردی دلیر	از همه لرزان تری تو زیر زیر

۳ - مخور	۶ - پس حدیثش گرچه پس	۷ - با سخن	۹ - پاک	۱۰ - سنگ و خاک	۱۱ - نوبت برو به حمله	۱۲ - کشت	۱۵ - امردی
۱۶ - اندیشد بدی	۱۷ - اشکش درم زخشم و بیخودی	۱۸ - نباشد	۱۹ - و قبح	(ن . ل)			

(۱) تابع یعنی شایق (۲) يقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم (۴) اشاره به حدیث نبوی ایت عند ربی بطعمنی و یسقبنی است (۵) یعنی کلام الله لناطق و من یتق الله یجعل له فرقاً و من کلام مولانا علی علیه السلام وانت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضر (۸) ماه روی یعنی آب بسیار و سیر آب ککنده و روی بمعنی آبری که باران درشت داشته باشد آمده و با حدیث ایهام التناصب دارد و مراد بنورش نور مکتسب از شیخ است (۱۳) این بیت از حدیث سنائی است (۱۴) آیه واقعه در سوره بقره است یعنی بدرستی که خدا پاک ندارد از اینکه بزند مثل یش یا بالاتر از آنرا پس کتابی که گرویده اند میدانند که آن حق است از پروردگارشان و اما کسانی که کافرن پس میگویند چه اراد کرده است خدا باین مثل در گمراهی می افتند بآن بسیاری و زیستگار میشوند بسیاری و در گمراهی نمی افتند مگر فاسقین

بر همه درس تو کل میکنی	در هوا تو پشه را رک میزنی ^۱	۱	ای غنث بیش رفته از سپاه	بر دروغ ریش تو گیرد ^۲ گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود	ریش و سبک موجب خنده بود	۲	توبه کن اشک باران چون مطر	ریش و سبک را ز خنده بازخر
داروی مردی بخور اندر عمل	تا شوی خورشید گرم اندر حمل	۳	داروی مردی کن و عین مبی	تا بروی آیند صدگون خوب روی
معه را بگذار و سوی دل خرام	تا که بی برده ز حق آید سلام	۴	رستمی گر بابت خنجر بگیر	ور بجیزی مایلی چادر بگیر
رستمی گر مایلی جوشن پیوش	ور بجیزی را غبی رو کون فروش	۵	یک دو گامی رو تو کل ^۳ ساز خوش	تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر میدان چو مردان پایدار	تا نگردي مبتلا در پای دار	۶	تا کی از جامه زنان همچون زنان	در صف مردان درا همچون زنان

غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حله ^۴ بای خود فشرد	ریش خر بگیرت و پیش شیر ^۵ برد	۸	مطرب آن خانه کو تا که تفت	دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بجه	چون نیارد روبهی خر تا گاه	۹	کوش را بر بند و افسونها بخور	جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوش تر از حلوائی او	زانکه صد حلواست خاک پای او	۱۰	خمهای خسروانی بر زمی	مایه برده از دم لبهای وی ^۶
عاشق می باشد آن جان بعید	کو می لبهای لعلش را ندید ^۷	۱۱	آب شیرین چون نبیند مرغ کور	چون نکرده گردد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند	طوطیان کور را سینا کند	۱۲	خسرو شیرین جان مهمان شدست ^۸	لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند ^۹	تنگهای قند مصری میرسند ^{۱۰}	۱۳	اشران مصر را رو سوی ما	بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود	شکر ارزانست ارزاتر شود	۱۴	در شکر غلطید ای حلوائیان	هیچو طوطی کوری صفرائیان
نیشکر کوید کار این است و بس	جان بر افشاند یار ^{۱۱} اینست و بس	۱۵	یک ترش در شهر ما اکنون نماند	چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر قلت و می بر می هلا	بر مناره رو بزن بانگ صلا	۱۶	سرکه نه ساله شیرین میشود	سنگ مرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان	ذرها چون عاشقان ^{۱۲} بازی کنان	۱۷	چشمها مغمور شد از سبزه زار	گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می کند ^{۱۳}	روح شد منصور انا الحق میزند	۱۸	شد زیوسف آن زلیخا نوجوان	عشرت از سرگر خوش خوش شادمان
آتش اندر دل خود بر فروز	دفع چشم بد سبندانی بسوز	۱۹	تو بحال خویشتن میباش شاد	تا یابی در جهان جان مراد
	گر خری را میرد روبه ز سر	۲۰	کو بیر تو خر میباش و غم مغور	

حکایت آن شخصی که از ترس خویش را بخانه افکند روی زرد چون زعفران لبها کبود چون نبل دست لوزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت مبارک خر میگیرند تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند تمیز بر خاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه ناگه گریخت	زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت	۲۵	صاحب خانه بگفتش خبر هست	که همی لرزد ترا چون بیر ^{۱۴} است
واقعه چو نیست چون بسگریختی	رنگ و رخساره بگو چون ریختی	۲۶	گفت بهر سخره شاه حرون	خر همی گیرند مردم ^{۱۵} از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم	چون نه خر رو ترا زین چیست غم	۲۷	گفت بس جند و گرم اندر گرفت	گر خرم گیرند هم نبود شکفت
بهر خرگیری بر آوردند دست	جد تمیز هم بر خاست	۲۸	چونکه بی تمیزیانمان سرورند	صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر	هست تمیزش سمیعت و بصیر	۲۹	آدمی باش و پزخر گیران مترس	خرنه ای عیبی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو یراست	حاش لله که مقام آخور است	۳۰	تو ز چرخ و اختران هم برتری ^{۱۶}	گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگر است	نی هر آنکواندر آخرد خراست	۳۱	میر آخر گرچه در آخر بود	هر که او را خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر	از گلستان کوی واز گلهای تر	۳۲	از انار و از ترنج و شاخ سب	وز شراب و شاهدان بی حسب
یا ازان بازان که کبکان پرورند	هم نگویند اشکم هم آسان میچرند ^{۱۷}	۳۳	یا ازان دریا که موجش کوهر است	گوهرش کوبنده وینش ^{۱۸} و راست
یا ازان مرغان که گلچین میکنند	بیضا زرین و سیمین میکنند	۳۴	نزد بانهائست پنهان در جهان ^{۱۹}	پایه پایه تا عیان آسمان
هر گره را زردبانی دیگرست	هر روش را آسمانی دیگرست	۳۵	هر یکی از حال دیگر ^{۲۰} بی خبر	ملک با پنهانی بی پایان و سر
این در آن جبران که او از چیست خوش	وان درین خبره که حیرت چیستش	۳۶	صحن ارض الله واسع آمده	هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ	که زهی ملک و زهی عرصه فراح	۳۷	بلبلان کرد شکوفه پر گره	که از آنچه میخوری مارا بنده
	این سخن پایان ندارد کن رجوع	۳۸	سوی آن روباه و شیر و سقم جوع	

۲- کیرت ۳- تکلف ۴- چاره ۵- آن خر را به ۶- می ۸- نوبت زدست ۹- را با صد هزار ۱۰- کرده بار - و شکر میکشند - میچشد ۱۱- بار ۱۲- از عشق آن ۱۳- دولت اذن بیخ هستی میکند ۱۴- بید ۱۵- امروز ۱۷- استان می پرند ۱۸- بینا (ن. ل.)

(۱) یعنی باریک بشوی و دقت میکنی (۷) این مصراع محتمل الوجیه است یعنی آن جان دور از اهل الله عاشق و راغب می صوری میشود که می لعل ولی الله را ندیده و یا معنی این است که کجاست می لب لعل او را مثل و مانند (۱۶) زیرا که نفس کلبه فلکبه در همان جسمانیت باید بکمال خود برسد بر سبیل تجدد امثال یعنی نفوسی متعاقبه بتجدد امثال علی الاتصال فایض میشوند و هریک متصل بعالم عقول قاده مجرده میشوند و تسلیم میگردند قالی الله تعالی افعینا بالخلق الاول بلهم فی لیسر من خلق جدید چون فیض خدا اقطاع ندارد و دایم باسط البدن بالعطیه است و کدش لا نقد ولا تیه است و فیک بحرکش رابط حادث بقدم است و شرط استفاضه حوادث و انسان کامل باید مجرد از جسم شود بالمره و طرح کونین ورفض عالین کند (۱۹) هر نبی و هر ولی را مسلکست و مراد از آسمان عالم معنی است که احاطه دارد بعالم صورت و عیان اضراف و ارات آسمان است

چونکه روباهش بسوی مرج برد تا کند شیرش بحمله خرد و مرد ۳ دور بود از شیر و آن شیر از نبرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول خود نبودش قوت و امکان حول ۴ خر ز دورش دید برگشت و گریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما چون نکردی صبر در وقت و غنا ۵ تا بنزدیک تو آید آن غوی
مگر شیطانت تعجیل و شتاب لطف رحمانست صبر و احتساب ۶ دور بود و حمله دید و گریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور خود بدم از ضعف خود نادان و کور ۷ لبک گفتم زور من برجا بود
بیز جوع و حاجتم از حد گذشت صبر و عقلم از تجوع یاره گشت ۸ گر توانی بار دیگر از خرد
منت بسیار دارم از تو من جهد کن باشد یاری اش بفر ۹ هر خدا روزی کند آن خر مرا
گفت آری گر خدا یاری دهد بر دل او از عی مهربی نهد ۱۰ پس فراموشش شود هولی که دید
لبک چون آرم مر اورا تو متاز تا بیادش ندمی از تعجیل باز ۱۱ گفت آری تجربه کردم که من
تا بنزدیکم نیاید خر تمام من نجسم خفته باشم بر قوام ۱۲ رفت روبه گفت ای شه همتی
تو بها کرده است خر با کردگار کو نگرده غره هر ناچار ۱۳ توبه اورا بفر برهم ز نیم
کله خر گوی فرزندان ماست فکرش بازیچه دستان ماست ۱۴ عقل کان باشد زدوران زحل
از عطارد وز زحل دانا شد او ما زداد کردگار لطف خو ۱۵ علم الانسان خم ضرای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم ربی الاعلی از آن بر ۱۶ تجربه گر دارد او با این همه
- بو که توبه بشکند آن سست خو ۱۷ در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بالا بود بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت

و در حق اصحاب مائده عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر^۱ و اندرین اتم

مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توها موجب لعنت بود در انتها ۲۱ نقض عهد و توبه اصحاب سبت^۱
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد چونکه عهد خود^{۱۲} شکستند از نبرد ۲۲ اندرین اتم نبد مسخ بدن
چون دل بوزینه کرد آن دلش از دل بوزینه شد خوار آن گلش ۲۳ گر هنر بودی دلش را ز اختیار
آن سک اصحاب خوش بد سیرنش هیچ بودی منقصت زان صورتش ۲۴ مسخ صورت بود اصل^{۱۴} سبت را
از ره سر صد هزاران دگر ۲۵ گشته از توبه شکستن خوک و خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریدش

پس پیامد زود روبه نزد^{۱۵} خر گفت خر از چون تو یاری العذر ۲۷ نا جوانمردا چه کردم من ترا
نا جوانمردا چکردم با تو من که مرا با شیر کردی پنجه زن ۲۸ موجب کین تو با جانم چه بود
همچو کژدم کو گرد پای فنی نارسیده از وی اورا آفتی ۲۹ با چو دیوی کو عدوی جان ماست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست از هلاک آدمی در خر ماست ۳۰ از پی هر آدمی او نگلد
زانکه خب ذات او بی موجبی هست سوی ظلم و عدوان جاذبی ۳۱ هر زمان خواند ترا تا خرگهی
که فلان جا حوض آبست و عبون تا در اندازد بخواست سرنگون ۳۲ آدمی را با هزاران کر و فر^{۱۶}
آدمی را با همه وحی و نذیر اندر افکند آن لعین بردش به بیر ۳۳ بیگناهی بر گزند سابقی
کی رسید اورا ز مردم زشتی کو دمامم آرد از غم پشته ۳۴ گفت روباه آن طلسم سحر بود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم چون شب و روز اندر آنجا مچرم ۳۵ گر نه زانگونه طلسمی ساختی
یکجهان بینوا بر بیل و ارج بی طلسمی کی بماند سبز مرج ۳۶ من ترا خود خواستم گفتن بدرس
لبک رفت از یاد علم آموزیت که بدم مستغرق دلسوزیت ۳۷ دیدمت در جوی کلب و بینوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم کان خیالی مینماید نیست جسم ۳۸ شد فراموش آنکه گویم مرترا

جواب دادن خر روباه را

گفت خر^{۱۸} رو هین زیشم ای عدو تا نبینم روی تو ای زشت رو ۴۰ آن خدائی که ترا بدبخت کرد روی زشت را کره^{۱۹} و سخت کرد

۲ - تا بدین حد من ندانستم فتور ۳ - می سزد ۴ - جات ۸ - رو ۱۱ - مبت - صکت ۱۲ - حق ۱۴ - ظاهر بود اهل ۱۵ -
سوی ۱۶ - با همه وحی و نظر ۱۷ جون ۱۸ - رو ۱۹ - وقیح (ن . ل)

(۱) یعنی بر جست و خیز برداشت (۵) چه آنها که سبب بین باشند در تحت احکام نجومند و آنها که خدا بینند در تصرف اسماء بلکه خود اسماء اند و مظاهر را در اسماء فانی بینند علم الانسان مالم یعلم (۶) واقعه در سوره اقرأ یعنی آموخت بانسان آنچه را که نمیدانست (۷) در سوره فتح واقعه است (۹) آیه در سوره مائده است یعنی قرارداد از ایشان بوزینگان یعنی مسخ کرد ایشان را بر آن صورت چنانچه اصحاب سبت را و خوکات چنانچه منکران مائده عیسی را (۱۰) اصحاب سبت قوم پهلوند (۱۳) یعنی روح آدمی بحسب باطن میشود مثل روح سک و خوک باشد نه بظاهر بسبب دیدن و پای این و آن را گرفتن و شهوت حیوانی را ندن بلکه بحسب برازخ اعمال لازم است مصورشدن روح بصور ملکوتیه نه ملکبه و این را تناسخ ملکوتی و تجسم اعمال گویند و احادیث بر طبق این مذکور شده

با کدامین روی مآبایی بمن
اینچنین سفری ندارد کرگدن
۱ رفته در خون و جانم آشکار
که ترا من رهبرم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را
باز آوردی فن و تسویل را
۲ گرچه من تنگ خرانم یا خرم
جان ورم جان دارم اینرا کی خرم
آنچه من دیدم زهول بی امان
طفل دیدی پیر گشتی در زمان
۳ بی دل و جان از نهیب آن شکوه
سرنگون خود را در افکندم زکوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب
چون بدیدم آن عذاب بی حجب
۴ عهد کردم نذر کردم ای معین
عهد کردم نذر کردم ای معین
تا نوشم و سوسه کس بعد ازین
عهد کردم نذر کردم ای معین
۵ حق گشاده کرد آن دم پای من
زبان دعا و زاری و ههای من
ورنه اندر من رسیدی شیر تر
چون بدی در زیر پنجه شیر خر
۶ که بود به مار بد از یار بد
یار بد بر جان و بر ایمان زند
حق ذات پاک الله الصمد
یار بد بر جان و بر ایمان زند
۷ چونکه او افکند بر تو سایه را
دزد آن بیمایه از تو سایه را
دیده عقلت بدو بیرون جهد
طعن اوت اندر کف طاعون نهد
۸ وین مرا عین البقین گشته است خود^۲

پاسخ دادن رویاه مر آن خر را دیگر بار

گفت رویه صاف مارا درد نیست
لبك تخيلات وهمی خرد نیست
۱۲ اینهمه وهم تو است ای ساده دل
ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منکر بن
برمجبان از چه داری سوء ظن
۱۳ ظن نیکو بر بر اخوان صفا
گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال و وهم بد چون شد بدید
صد هزاران یار را از هم برید
۱۴ مشفق گر کرد جور و امتحان
عقل می باید که نبود بدگان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم
آنچه دیدی بد نید بود آن طلسم
۱۵ ور بدی آن بد سگالش قدر را
عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طبع و بیم
هست ره رو را یکی سد عظیم
۱۶ نقشهای این خیال نقش بند
چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت
گفت هذا ربی آمد قال او^۴
۱۸ آفتاب که راز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او^۴
در بچار وهم و گرداب خیال
۱۹ عقل ثابت تر ز که را وهم بین
کو امانی جز که در کشتی نوح
۲۰ زین خیال رهزن راه یقین
موی ابرو را نیگوید هلال
۲۱ و آنکه را نور عمر نبود سند
تخته تخته گشته در دریای وهم
۲۲ کترین فرعون چست فیلسوف
و آنکه داند نبودش بر خود گمان
۲۳ چون ترا وهم تو دارد خیره سر
چه نشینی بر منی تو پیش من
۲۴ از من و ما هر که این در میزند
تا شوم من گوی آن خوش صولجان
۲۵ هر که بی من شده همه منها در^۵ اوست
آینه بی نقش شد باید بها
۲۶ زانکه شد حاکم زجهه نقشا

حکایت شیخ محمد سرری غزنوی قدس الله سره و ریاضت او که هر شب

افطار بیرگ رز میکرد جهت ذل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مزی^۱
بد محمد نام و کینت سر رزی
۲۹ بود افطارش سررز هر شبی
هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجائب دید از شاه وجود
لبك مقصودش جمال شاه بود
۳۰ بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت بنما یا فقام من بزی
گفت نامد نوبت آن مکرم
ور فرو افتی نمبری نکشت
۳۱ او فرو افکند خود را از وداد
در میان علق آبی اوفتاد
چون نبرد از نکس آن جان سیر مرد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
۳۲ کاین حیات او را چومرگی می نمود
کار بیشش باز گونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی
ان فی موتی حیوتی میزدی
۳۳ موت را چون زندگی قابل شده
با هلاک جان خود یکدل شده
سيف وخنجر چون علی ریحان او^۷
نرگس و سرین عدو جان او
۳۴ بانگ آمد روز صحرا سوی شهر
طرفه بانگی ازورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو ببو
چه کنم در شهر خدمت گوی تو
۳۵ گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس
خویش را سازی تو چون عباس دس^۸
مدتی از اغنیا زر می ستان
پس بدرویشان مسکن میرسان^۹
۳۶ خدمت این است تا یکچند گاه
گفت سمعاً طاعة ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و معجرا
بد میان زاهد و رب الوری
۳۷ که زمین و آسمان بر نور شد
در مقالات^{۱۰} آن همه مذکور شد^{۱۱}
لبك کوه نکردم آن گفتار را
۳۸ تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان شهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن

آنچه جمع آید بر فقراء هر که را جان زعز لیکست نامه بر نامه پیک بر پیکست چنانکه

روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رو شهر آورد آن فرمان پذیر
شهر غزنین گشت از رویش منیر
۴۲ از فرح خلقی با استقبال رفت
او درآمد از ره دزدیده نفت

۱ - حجیم ۳ - تنزیل ۵ - خود ۹ - ميفشان ۱۰ - مقامات (ن . ل)

(۲) مراتب یقین سه قسم است علم البقین و عین البقین و حق البقین مثلاً آتش که یکی از موجودات است میشود که بدلیل و برهان وجودش یقین شود و آن علم البقین است یا برؤیت و عیان و آن عین البقین است و یا بسوختن و باختن جان و آن حق البقین است (۴) اشاره بآیه واقعیه در سوره انعام است در قصه ابراهیم فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر یعنی ابراهیم چون آفتاب را در ظهور و روشنائی دید گفت اینست پروردگار من (۵) آنکه غروب کرد و ازین عقیدت باز آمد (۶) مزی از مکبدنست یعنی از دانش پرورده شده (۷) اشاره است بقول ابراهیم المؤمنین عی علی السلام السیف و الخنجر ریحان الله اف علی الرجس و الآس شرابنا من دم اعدائنا و کاستنا جمعة الراس (۸) نباس دس گدای مشهور است که بنامش داستانها ساخته اند (۱۱) مقالات یا مقامات اسم کتابیست که مگویند مولوی تألیف نموده است

جمله اعیان و مهان برخاستند ۱ قصر ها از پیر او آراستند
 نیستم بر عزم قال و قبل من ۲ در بدر گردم بکف زنبیل من
 در گدائی لفظ نادر ناووم ۳ جز طریق زرا گدایان نسیرم
 امر حق جاست و من آن را تبع ۴ او طمع فرمود ذل^۲ من فنع^۲
 او مذکت خواست کی عزت تنم ۵ او گدائی خواست کی میری کنم
 شیخ بدر میگشت و زنبیلی بدست ۶ شی^۲ الله خواجه توفیق هست
 انبیا هریک همین فن میزنند ۷ خلق مفلس کدیه ایشان می کنند
 در بدر این شیخ مبادر نیاز ۸ بر فلک صد در برای شیخ باز
 و بر بکردی نیز از پیر گلو^۲ ۹ آن گلو^۲ از نور حق دارد غلو
 نور می نوشد مگو نان می خورد ۱۰ لاله میگرد بصورت میچرد
 نان خوری را گفت حق لاتسرفوا ۱۱ نور خوردن را نگفتست آکسرفوا
 امر و فرمان بود نی حرص و طمع ۱۲ آچنان جان حرص را نبود تبیع
 آن گدائی که بجد میگرد او ۱۳ بود از آثار حکمتهای ه.و
 شیخ گفتا خالقا من عاشقم ۱۴ و بر بجویم غیر تو بس^۱ فاسقم
 مؤمنی باشم^۱ سلامت جوی من ۱۵ زانکه این هردو بود حظ بدن
 و بن بدن که دارد آن شیخ فطن ۱۶ چیز دیگر گوی^۱ و کم خوانش بدن
 عاشق آن لیلی کور و کبود ۱۷ ملک عالم پیش او یک تره بود
 شیر و کرک و دد از او واقف شده ۱۸ همچو خویشان کرد او جمع^{۱۱} آمده
 زهر^۲ دد باشد شکر ریز خرد ۱۹ زانکه نیک نیک باشد ضد بد
 و ر خورد خود فی الشل دام و ددش ۲۰ زهر گردد لحم عاشق بکشدش
 دانه^۲ مر مرغ را هرگز خورد ۲۱ کاهدان مراسم را هرگز چرد
 بنده آزادی طمع دارد ز جد ۲۲ عاشق آزادی نخواهد تا ابد
 در نکجد عشق درگفت و شنید ۲۳ عشق در پائست قعرش ناپدید^{۱۱}
 این سخن پایان ندارد ای فلان ۲۴ باز رو در قصه شیخ زمان

در معنی لولاك لما خلقت الافلاك^{۱۲}

شد چنین شیخی گدای کو بکو ۲۶ عشق آمد لا ابالی اتقوا
 عشق بشکافت فلک را صد شکاف ۲۷ عشق لرزاند زمین را از گراف
 منتهی در عشق او چون بود فرد ۲۸ پس مراورا زانیا تخصیص کرد
 من بدان افراشتم چرخ سنی ۲۹ تا علو^۲ عشق را فهمی کنی
 خاک را من خوار کردم یکسری ۳۰ تا ز ذل^۲ عاشقان بوئی بری
 باتو^{۱۴} گویند این جبال راسبات ۳۱ وصف حال عاشقان اندر ثبات
 غصه را با خار تشبیهی کنند ۳۲ آن نباشد لیک تشبیهی کنند
 در تصویر در نیاید عین آن ۳۳ عیب بر تصویر نه نقش مدان

رفتم آن شیخ بخانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل بشارت غیبی

و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر آوردن شیخ امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر ۳۶ بهر کدیه رفت در قصر امیر
 نملهای باز گونه است ای پسر ۳۷ عقل کلی را کند هم خیره سر
 ای خس بی شرم چند این جست و جو ۳۸ تا کی و تا چند بار زق دو تو
 ۳۹ این چه سفری و^{۱۹} چه رویست و چه کار که بروزی اندر آئی چار بار

۱ - خر - خس ۳ - طمع ۴ - تنصر ۵ - کلوا ۶ - من ۹ - گشت ۱۰ - گرد ۱۴ - باز ۱۵ - بود (ن. ل)

(۲) اشاره بحديث عز من قنع و ذل من طمع و اینکه مولوی فرماید ذل من قنع مقصود وی این است که چون در این مورد طمع با مر حق است
 ذل در قناعت درست باشد (۷) سفر اگر باشد باید در حرکات و نسک بجز قرب محض مقصودی نداشته باشد و قرب حقیقی تغلق است و سفر
 بمعنی جهنم است (۸) یعنی از اصحاب یمن باشم نه از مقربین و از عاشقین (۱۱) چه وجود حقیقی که بسط و مبسوط است عشق ساری است
 چنانکه در عشق هر نفسی بخود گفتیم که عین وجود اوست بلکه اذا تم^{۱۲} العشق فهو الله گفته اند (۱۲) این حدیث قدسی است حق تعالی بجهوب
 ازلی وابدی حضرت حقیقت محمدی خطاب نموده فرمود که اگر نمی بودی تو ای محمد هر آینه خلق نمیکردم افلاک را یعنی اگر مقصود از ایجاد عالم
 ظهور ذات عالی صفات تونی بود هرگز ایجاد نمیکردم عالم را و از کتم عدم بصحرای وجود نمی آوردم سعدی فرماید تو اصل وجود آمدی از نخست
 دگر هر چه موجود شد فرع تست (۱۳) فقر هم از ایت و هستی مبدل شده خاصیت خاک گرفته و مثل خاک که فیض رسان انواع نبات و میوه و
 گلها میشود صاحب کمال هم فیض رسان يك عالم است پس زمین بیضی رسانی و کون با ستواری صاحب کمال مشاهبت دارد (۱۶) چیزی برای خدا
 (۱۷) خدا خواهان يك نان است (۱۸) شحیح بخیل است (۱۹) سفری مخفف ساغری یعنی چه پوست کلفتی داری کنایه از بی حیائیت

کیست اینجا شیخ اندر بند تو من ندیدم نرگدا مانند تو ۱
 غاشبه بر دوش^۱ تو عباس دبس هیچ ملعد را مباد این نفس نحس ۲
 بهر نان درخویش حرص اردیدمی اشکم نان خواره را بدریدمی ۳
 تا زبرک خشک و تازه خوردنم سبز گشته بود این رنگ تم ۴
 زیرکان که موی را^۲ بشکافتند علم هیئت را بجان دریافتند ۵
 لیک کوشیدند تا امکان خود پرگشتند از همه اقران خود ۶
 نور چشمی که بروز استاره دید آفتابی چون از او رو درکشید ۷
 وقت نازک گشته وجان در رصد بانو توان گفت ایندم عنبر خود ۸
 نی گمانی برده^۵ تو زین نشاط حرم را مگذار و میکن احتیاط ۹

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بروی زدن و ایثار کردن مخزن بعد از گستاخی

و استعصام شیخ و قبول ناکردن شیخ و گفتن که من بی اشارتی نیارم تصرف کردن

این بگفت و گریه در شد های های اشک غلطان بر رخ او جای جای ۱۲
 صدق عاشق برجمدادی می تند چه عجب گر بر دل دانا زند ۱۳
 صدق احمد بر جمال ماه زد بلکه برخورشید رخشان راه زد ۱۴
 ساعتی بسیار چون بگریستند گفت میراورا که خیز ای ارجمند ۱۵
 خانه آن است هرجت مبل هست برگزین خود هر دو عالم اندکست ۱۶
 من ز خود توانم این نردن فضول که نهم من این دخیلانه دخول ۱۷
 گرچه صادق بود و بوفل بود و خشم شیخ را هر صدق می نامد بچشم ۱۸
 ما گدایانه از این درخواستیم ۱۹ ورنه از اموال بی پرواستیم

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر
 میکن که آنرا چون انبان ابوهریره گردانم که هر چه خواهی بیابی تا عالیه یان را یقین شود که و رای این عالم
 عالمیست که خاک بکف بگیرد زر شود مرده در آن آید زنده گردد نحس اکبر در آن آید سعد اکبر شود کفر
 ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالم است نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و
 چگونه و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه چنانکه صنعت دست با دست و غمزۀ چشم با چشم و فصاحت زبان با
 زبان نه داخل است و نه خارج و نه متصل و نه منفصل و العاقل یقفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار بعد از آن امر آمدش از کردگار ۲۶
 هر که خواهد از تو از یک تا هزار دست در زیر حصیر کن برآر ۲۷
 هر چه خواهند بده منندیش از آن دار یزدان را تو بیش ازیش دان ۲۸
 دست زیر بوریا کن ای سند از برای روی بوش چشم بد ۲۹
 بعد از این از اجرنا ممنون بده^۹ هر که خواهد گوهر مکنون بده ۳۰
 وام داران را ز عهده و ارهان همچو باران سبز کن فرش جهان ۳۱
 زر شدی خاک سیه اندر کفش ۳۲ حاتم طائی گدائی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن و دانستن قدر و ام و ام داران بی گفتن که نشان ایشان باشد

که 'اخرج بصفتی الی خلقی فمن یراک فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر او بدادی و بدانستی ضمیر ۳۵
 هر چه در دل داشتی آن بشت خم قدر آن دادی نه بسیار و نه کم ۳۶
 او بگفتی خانه دل خلوت است خالی از کدیه مثال جنت است^{۱۱} ۳۷
 خانه را من روقم از نیک و بد از عشق احد ۳۸
 گر در آبی نخل یا عرجون نمود جز ز عکس نخله بیرون نبود ۳۹
 لیک تا آب از قدر^{۱۲} خالی شدن در شطرت در جوی بدن ۴۰
 جز گِل آبه درنت کو ای مقل^{۱۳} آب صافی کن ز گل^{۱۴} ای خصم دل ۴۱

۲ - موبها ۳ - زایشان ۶ - چهره ۷ - نانی ۱۰ - بدو نه بیش و کم ۱۲ - است ۱۳ - قذی ۱۴ - تو زود (ن. ل)

(۱) یعنی تو فرمان برداری از برای عباس دبس (۲) سعی کامل کردند در تحصیل علم ظاهر اگرچه حق معرفت این علم هم بواقعی شناختند
 لیکن کوشش نمودند و از اقران خود بهتر شدند اما چون طالب عشق نشدند عشق هم غیرت نکرد و از ایشان روی در کشید پس از چنین
 خورشید محروم ماندند (۵) یعنی تو اهل گمانی نه اهل یقین (۸) در بخشش ما نه زیان راه دارد و نه کمی (۹) اجرنا ممنون یعنی بی منت
 و قطع نشدنی (۱۱) از غرض چه باید نعم البذل از تکدی، ذکر مشفوع بفکر او باشد که ذکر الله اکبر است

سبب دانستن ضمیر های خلق

چون درون آب از آنها خالی است ۱ عکس روه از برون در آب جست ۲
پس ترا باطن مصفا نشده ۳ ای خر از استیزه مانده درخری ۴
بی شناسی مگر خیالی سر کنند ۵ کز کدامین مکنی سر برزند ۶
این خیال کج بروب از اندرون ۷ تا نگراند ترا ز اهل برون ۸

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

خر بسی کوشید و او را دفع گفت ۱ لک جوع الکلب با خر بود جفت ۲
ز آن رسولی کش حقایق داد دست ۳ کاد فقرا این یکون کفر آمدست ۴
زین عذاب جوع باری ۵ و اهرم ۶ گرجات این است من مرده بهم ۷
حرص کور و احمق و نادان کند ۸ مرگ را بر احقان آسان کند ۹
چون ندارد جان جاویدان شقی است ۱۰ جرأت او بر اجل از احمق است ۱۱
اعتدش نیز بر رازق نبود ۱۲ که بر افشاند بر او از غیب جود ۱۳
گر نباشد جیوع صد رنج دگر ۱۴ از بی هیضه برآرد از تو سر ۱۵

در فضیلت جوع و احتما

۱۱ هم باطف و ۱۲ هم بجفت هم عدل ۱۵ رنج جوع از رنجها پاکیزه تر ۱۶
جوع بر جان نه چنین خوارش مبین ۱۷ جوع نور چشم باشد در بصر ۱۸
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود ۱۹ جمله خوشها بی مجاعتهاست رد ۲۰

امثال در صبر و قناعت

آن یکی میخورد زن فخره ۱۳ گفت سائل چون بدین داری ۱۴ شره ۱۵
پس توانم که ۱۶ حلوا خورم ۱۷ چون کنم صبری صبورم لاجرم ۱۸
جوع مرخصان حق ۱۹ را داده اند ۲۰ تا شوند از جوع شیر زورمند ۲۱
که بخور تو هم بدین ارزاشی ۲۲ تو نه مرغاب مرغ نانی ۲۳
بعد چندین سال حاصل چیست ۲۴ جوع مردن به بود زین زیست ۲۵

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و او را نصیحت کرد بر زبان

و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ میشد با مریدی بی درنگ ۱ سوی شهری نان در آنجا بود تنگ ۲
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر ۳ گفت او را چند باشی در زحیر ۴
تو نه زن نازنینان عزیز ۵ که ترا دارند بی جوز و مویز ۶
باش فارغ تو از آنها نیستی ۷ جوع رزق جان خاصان خداست ۸
چون میری مبدود نان پیش پیش ۹ کای ز بیم بینوائی کشته خویش ۱۰
بر سر هرلقه بنوشته عیان ۱۱ کز فلان بت فلان بت فلان ۱۲
عاشق است و میزند او مول مول ۱۳ کو ز بی صبریت داند ای فضول ۱۴
این تب ولرز زخوف جوع چیست ۱۵ این تب ولرز زخوف جوع چیست ۱۶

حکایت آن صاو حریص که هر روزه صحرا را بر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا

از غم روزی لاغر گردد و سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند

یک جزیره هست سبز اندر جهان ۱ اندرو گاویست تنها خوش دهان ۲
شب ز اندیشه که فردا چه خورم ۳ کرد او چون تار مو لاغر زغم ۴
اندر افتد گاو با جوع البقر ۵ تا بشب آن را چرد او سر بسر ۶
باز شب اندر تب افتد از فزع ۷ تا شود لاغر ز خوف منتجع ۸
هیچ ندید که چندین سال من ۹ میخورم زین سبزه زار و زین چمن ۱۰
هیچ روزی کم نیامد روزیم ۱۱ که چه خواهم خورد فردا وقت خور ۱۲
چست این ترس و غم و دل سوزیم ۱۳ هیچ روزی کم نیامد روزیم ۱۴

۲ - کند ۳ - خالی ۴ - یکره ۵ - نیست ۶ - جاویدت شود ۷ - بود ۸ - تا که روز مرگ را بگری شود ۹ - است ۱۰ - دل
۱۱ - نان بر نان ۱۲ - منتجب ۱۳ - کار (ن. ل.)

(۱) یعنی چون وجود صفای فطری رجوع نموده آینه جهان نما شد شأن آینه آنست که وجوه بنماید (۴) یعنی فقر بدون شکیبائی یا معنی آنست که فقر حقیقی منفوه شود بشطحیائی که کفر نامست یا نزدیک است که فقر بکشاند بستر جمیع ما سوی الله فی نورالله (۷) مراد این است که از شدت حرص احقان خود را بهالک اندازند مثل دزدی و نهب و مانند این واز برای اهل حق که مرگ آسانست که لطیفه مجرده در ایشان بالفعل شده که آن هلاکت ندارد و در احمق که بالقوه مانده آسانی مرگ از احمق و حرص است (۱۰) قال النبی صلی الله علیه وآله الاحتماء افضل من الدواء و ایضاً المعدة بیت الداء والحمة رأس کل الدواء (۱۱) یعنی سبکی بخشد و صفای قلب آرد و تخلق باخلاق روحانین باشد (۱۲) که رطوبات خامی را که از تغذیه بومافوما متخلف شود تخفیف کند و بسوزاند (۱۳) آرد جو با سبوس (۱۴) الجوع سحاب تمطر الحکمة



باز چون شب میشود آن گاو زفت میشود لاغر که آوه رزق رفت ۱ نفس آن گاو است و آن دشت این جهان که می لاغر شود از خوفِ نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب لوت فردا از کجا سازم طلب ۲ سالها خوردی و کم نامد ز خور ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و بوت خورده را هم یاد آر منگر اندر غابر و کم باش زار ۳ قصه این گاو را یکسوی نه زان خر وزان شیر نریغام ده

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و جگر نیافت از روبه پرسید که کو دل و جگر روبه گفت اگر اورا دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حمله جان برده کی بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعتل ما کنا فی اصحاب السعیر^۱

برد خر را رو بهک تا پیش شیر یاره یاره کردش آن شیر دلبر ۷ تشنه شد از کوشش آن سلطانِ دد رفت سوی چشمه تا آبی خورد
رو بهک خورد آن جگر بند و دلش آن زمان چون فرصتی شد حاصلش ۸ شیر چون واگشت از چشمه بخور جست دل از خر نه دل بدنه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد که نباشد جانور را زین دو بُد ۹ گفت اگر بودی ورا دل یا جگر کی بدین جا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز وان زکوه افتادن از هول گریز ۱۰ گر جگر بودی ورا یا دل بدی بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون ندارد^۲ نور دل دل نیست آن چون نباشد روح جز گل نیست آن ۱۱ آن زجاجی کو ندارد نور جان بول و قاروره است قدبلش مخوان^۴
نور مصباح است داد ذوالجلال صنعت خلق است آن شیشه سفال ۱۲ لاجرم در ظرف باشد اعتداد در لپها نبود الا اتحاد
نور شش قدیل چون آمیختند^۵ نیست اندر نورشان اعداد و چند ۱۳ آن جهود از ظرفها مشرک شدست نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را پس یکی بیند خلیل و مصطفی ۱۴ چون نظر بر ظرف افتد روح را پس دو بیند شیت را و نوح را
چونکه آبش هست جو خود آن بود آدمی آنست کو را جان بود ۱۵ این نه مردانند اینها صورتند مرده نمانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی می گشت

آن یکی با شمع بر میگشت روز کرد هر بازار دل پر عشق و سوز ۱۷ بوالفضولی گفت اورا کای فلان هین چه مجبومی به پیش هر دکان
هین چه مجبومی تو هر سو با چراغ در میان روز روشن چیست لاغ ۱۸ گفت مجبوم بهر سو آدمی کو بود حی از جات آن آدمی
گفت من جوای انسان گشته ام می نیایم هیچ و حیران گشته ام ۱۹ هست مردی گفت این بازار پر مردماند آخر ای دانای خر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره در ره خشم و بهنگام شره ۲۰ وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم^۶ کو بکو
کو در این دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان ۲۱ گفت نادر چیز مجبومی ولیک غافل از حکم خدائی^۷ نیک نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر فرع مائیم اصل احکام قدر^۸ ۲۲ چرخ گردان را قضا کمره کند صد عطارد را قضا^۹ ابله کند
نیک گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خار را ۲۳ ای قراری داده ره را گام گام^{۱۰} خام خامی خامی خامی خام
چون بدیدی گردش سنک آسیا آب جو را هم بین آخر یسا ۲۴ خاک را دیدی برآمد در هوا در میان خاک بنگر باد را
دیکپی فکر می بینی بجوش اندر آتش هم نظر میکن بپوش ۲۵ گفت حق ایوب را در مکرم من بهر موئیت صبری دادمت
هین بصر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دادن را نگر ۲۶ چند بینی گردش دولاب را^{۱۱} سر برون کن هم بین میراب را
تو همی گوئی که می بینم ولیک دید آن را بس علامتهاست نیک ۲۷ گردش کف را چو دیدی مختصر حیرت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سرگوبان بود^{۱۲} وانکه دریا دید او حیران بود ۲۸ آنکه کف را دید نیتها کند وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار وانکه دریا دید شد بی اختیار ۲۹ آنکه کف را دید در گردش بود وانکه دریا دید او یفش بود
آنکه کف را دید بیکارش کند وانکه دریا دید بردارش کند ۳۰ آنکه کف را دید کرد دست او وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن وانکه دریا دید شد بی ما و من ۳۱ آنکه کف را دید بالوده شود وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان هین مسلمان شو بیاش از مؤمنان ۳۳ گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم ور فزاید فضل هم موفق شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو تا رهد از دست دوزخ جان تو ۳۴ لیک نفس نفس^{۱۳} و آن شیطان زشت^{۱۴} میکشند سوی کفران و کشت^{۱۵}
گفت ای منصف چو ایشان غالبند یار آن باشم که باشد زورمند ۳۵ یار او خواهم^{۱۶} بدن کو غالب است آنطرف اقم که غالب جاذبت
چون خدا میخواست از من صدق زفت خواستش چه سود چون بیش زفت ۳۶ نفس و شیطان خواهش خود بیش برد و آن غایت فخر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی و اندرو صد نقش خوش افراختی ۳۷ خواستی مسجد بود آن جای خیر دیگری آمد مرآن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکسوی کرباس تا خوش بسازی بهر پوشیدن قبا ۳۸ توه قبا میخواستی خصم از نبرد رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چپود جان من جز زبون رای آن غالب شدن ۳۹ گر زبون شد جرم آن کرباس چیست آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

۲ - بود و ۳ - نباشد ۶ - روانم - چنینم ۷ - قضائی ۹ - قدر ۱۳ - زشت ۱۴ - لعین ۱۵ - جانب کفران و کین ۱۶ - تانم (ن. ل)

(۱) در سورة ملك واقع شده (کفار می گویند) اگر بودیم ما که میشنیدیم (سخن پیغمبران را بی بحث و تفتیش) یا تعقل میکردیم (در معانی کلام ایشان) نبودیم ما در اصحاب دوزخ (۴) متعارفت بول مریض را در قاروره (شیشه) کرده بنظر طیب رسانند تا استعلا حال او کند و این کلمات اشاره بآیه نور است که زجاجه واقع در آیه قلب است و مصباح در آن روح است که در فارسی جان گویند و شجره زیتونه نفس است که باید نه شرقیه باشد و نه غربیه و روح بخاری که مرکب قوای نفس است باید معتدل باشد (۵) باطنش نور پیغمبران اولوالعزم که شش پیغمبرند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و داود و محمد سلام الله علیهم (۸) اصل الاصول که اسماء الله است همه طبقات را تقاضا کند و حکمتش احکام و اتمام همه اجزاء نظام کلی را خواسته و باید بغایت برساند (۱۰) این راه که بقدم طی نمودن قرارداد خام هستی اینراه از عشق بنده و جذبه حق طی میشود (۱۱) دولاب چرخ چاه است که بآن آب برکشند میگوید تا کی دولاب را می نگیری آب را بین که امیر و مالک است (۱۲) در این بیت بیان تجلیات صفاتی و ذاتی میکند از کف تجلی صفاتی مراد است و از دریا تجلی ذاتی



چون کسی ناخواه وی بروی براند	خار بن در باغ و ملک او نشاند	۱	صاحب خانه بدین خواری بود	کاینچنین بروی خلافت میرود
هم خلق کردم من ار تازه و نوم	چونکه یار اینچنین خواری شوم	۲	چونکه خواه نفس آمد مستعان	تسخر آمد ایش شاه الله کان ^۱
من اگر تنک مغان یا کافرم	آن نیم که بر خدا این ظن برم	۳	که کسی ناخواه او و رغم او	گردد اندر ملک او حکم جو
ملکت اورا فرو گیرد چنین	که نیارد دم زدن دم آفرین	۴	دفع او میخواهد و می بایش	دیو هر دم غصه می افزایش
بنده این دیو میباید شدن	چونکه غالب اوست در هراچین	۵	تا مبادا کین کشد شیطان ز من	پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمن
آنچه او خواهد مراد او شود	از که کار من دگر نیکو شود	۶	حاش لله ایش ^۲ شاه الله کان	حاکم آمد در مکان و لامکان
	هیچکس در ملک او بی امر او	۷	در بنفراید سر يك تار مو	

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

مُلكُ ملك اوست فرمان آن او	کمترین سگ بردش شیطان او	۹	ترکان را گر سگی باشد بدر	بردرش بنهاد باشد رو و سر
کودکان خانه دُش میکشند ^۲	باشد اندر دست طفلان خوارمند	۱۰	باز اگر بیگانه معبر کنند	حمله بر وی همچو شیر نر کند
کو اشداء علی الکفار شد ^۳	باولی کل باعدو چون خارشند	۱۱	ز آب تنجایی که دادش ترکان	آچنان وافی شدست و باسبان
پس سگ شیطان که حق هشتش کند	اندر او صد فکرت و حلت تند	۱۲	آب روها را غذای او کند	تا برد او آب روی نیک و بد
آب تماجست آب روی عام	که سگ شیطان از آن باید طعام	۱۳	بر در خرگاه قدرت جان او	چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید	چون سگ باسط ذراعه بالوصد ^۴	۱۴	بر در کف الوهیت چو سگ	ذره ذره امر جو بر جسته رک
ای سگ دیو امتحان میکن که تا	چون در این ره مینهد این خلق یا	۱۵	حمله میکن منع میکن می نگر	تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از هر چه باشد چوسک ^۵	کشته باشد از ترفع تیز تنگ	۱۶	این اعوذ آست کای ترک خطا	بانگ بر زن برسگ ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو	حاجتی خواهم ز جود و جاه تو	۱۷	چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است	این اعوذ و این فغان ناجیز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من	هم ز سگ درمانده ام اندر وطن	۱۸	تو نمی یاری بدین در آمدن	من نمی آرم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و فتن	که یکی سگ هر دورا بندد عنق	۱۹	حاش لله ترک با سگی برزند	سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیریزدان خوانده	سالمها شد با سگی در مانده	۲۰	چون کند آن سگ برای تو شکار	چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که ست راهی است کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بریدن آن راه به بیابان جبر است که خود را اختیار نیند و امر ونهی را منکر شود و تأویل کند از منکر شدن امر ونهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگوییم بچه انجامد و العاقل یکفیه الاشاره و بریسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مع جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب	آن خود گفتی نك اوردم جواب	۲۶	بازی خود دزدی ای شطرنج باز	بازی خصمت بین یهن و دراز
نامه عذر خودت بر خواندی	نامه سنی بخوان چه ماندی	۲۷	اچنه لغتی جبریه در فضا	سر آن بشنو زمن در ماجرا
اختیاری هست ^۱ مارا در جهان ^{۱۱}	حس را منکر تانی شد عیان	۲۸	اختیار خود بین جبری مشو	ره رها کردی بره آکج مرو
سگ را هرگز نکوید کسی یا	وز کلوخی نس کجا جوید وفا	۲۹	ادمی را نس ندوید هین پیر	یا یا ای کور و درمن در نکر
گفت یزدان ماعلی الاعلی حرج ^{۱۲}	بی نهد بر ما ^{۱۱} حرج رب الفرج	۳۰	نس ندوید سگ را دیر امدی	یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجسته مجبور را	کس نکوید یا زند معذور را	۳۱	امروهی وخشم و تشریف و عتب	نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیار هست در ظلم و ستم	من ازین شیطان و نفس این خواستم	۳۲	اختیار اندر درونت سا کن است	تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود	روش دید انکه بر و بالی نشود	۳۳	سگ بخته اختیارش لسته کم	چون شکبه دید جنباید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو	چون پیید ^{۱۳} گوشت گریه ارد مو	۳۴	دیدن امد جنبش آن اختیار	همچو نخعی زاتش انکیزد شرار
پس بجند اختیار چون بلیس	شد دلاله آردت بیغام ویس	۳۵	چونکه مطلوبی برین نس عرضه کرد	اختیار خفته بشاید نبرد ^{۱۵}
وان فرشته خبرها بر رغم دیو	عرضه دارد میکند در دل غریو	۳۶	تا بجند اختیار خیر تو	زانکه پیش از عرضه نخست این دوخو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار	بهر تحریک عروق اختیار	۳۷	میشود ز الهامها و وسوسه	اختیار خیر و شر ت ده که

۳ - میکنند ۷ - آری ۸ - دیدی ۹ - نکته ۱۱ - بی گان ۱۳ - کس ۱۴ - بجند ۱۵ - نورد (ن. ل)

(۱) مخفف ای شی شاه الله کان یعنی هر چیز خدا خواسته واقع شده و باید فرق گذاشته شود میان خواسته بالذات و خواسته بالعرض و تسخر نیست و حکما فرموده اند الشر مجعول فی القضاء الالهی بالعرض و در دعاء افتتاح نماز میخوانی که الخیر بیدیک والشر لبس البک وسابق گفتیم که شرور باعدم راجعند و مهیات مطلقا بنقص چه جای مهیات خبیثه پس آنچه خواسته است چه بالذات و چه بالعرض واقع شده است چه بالذات و چه بالعرض (۲) ایش مخفف ای شی است (۴) اشاره بآیه واقعه در سوره فتحست که در شأن مؤمنین فرموده اشداء علی الکفار یعنی برکفار شدید و غلبند و میان خود مهربان و یارند (۵) اشاره بآیه واقعه در سوره کف که در باره سگ اصحاب کف فرموده یعنی سگ گسترانیده بود دستهای خود را در پیشگاه غار (۶) چون شیطان بر در رحمن نشسته باشد علاج چیست مولوی میفرماید اعوذ همین است که چون سگ نفس بر طالب غلبه کند اعوذ بخواند که بار خدایا بر این سگ بانگ بزن که این راه مارا کشاده شود بدرگاه تو بیایم و حاجت خود را از تو بخواهیم (۱۰) حاصل این کلمات این است که اختیار داریم و بدیهی است ثبوت اختیار برای ما و وجه دیگر از برای ثبوت اختیار آنکه چون همه عالم ضلال قادر مختارند پس غیر مختاری نیست که ظل المختار مختار پس در عبد اگر همه صفات مولی است پس ظهور قدرت و اختیار او نیز هست و باین نظر طباع با اندازه قلمبشان مختارند و مضطری نیست (۱۲) اشاره بآیه واقعه در سوره فتح است

وقتِ تجلیل نماز ای با نمک	زان سلام آورد باید بر ملک	۱	که ز الهام و دعای خویشان	اختیار این نماز شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی	بر بلیس ایرا کز اوئی منجی	۲	این دوشد عرضه کننده در سرار	در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش	تو بینی روی دلالتان خویش	۳	وز سخنان و اشناسی بی گزند	کان سخن گو در حجاب ^۱ اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن ^۲	عرضه میکردم نکردم زور من	۴	وان فرشته گویدت من گفتت	که ازین شادی فروز گردد غمت ^۳
این فلان روزت نگفتم من چنان	که از آن سویت ره سوی جنان	۵	ما محب ^۴ روح جان افزای تو	ساجدان و خلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم	سوی مخدومی صلایت میزنیم	۶	این کره بابات را بوده عیدی	وز خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتنی وان ^۵ ما انداختی	حق ^۶ خدمتهای ما نشاختی	۷	این زمان مارا و ایشان را عیان	در نگر بشناس از لعن و بیان ^۷
نیشب چون بشوی رازی زدوست	چون سخن گوید سجدانی که اوست	۸	وردو کس در شب خبر آرد ترا	روز از گفتن شناسی هردو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید	صورت هردو ز تازی نا پدید ^۸	۹	روز شد چون باز دربانگ آمدند	پس شناسدشان زبانگ آن هوشند
خلص آن که دیو و روح عرضه دار	هر دو هستند از تنه ^۹ اختیار ^{۱۰}	۱۰	اختیاری هست در ما ناپدید	چون دو مطلب دید آید دره زید
اوستادان کودکان را میزنند	آن ادب سنگ سبه را کی کنند	۱۱	هیچ کوئی سنگ را فردا یا	ور نیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مرگنوخ را زند	هیچ با سنگی غتابی کس کند	۱۲	در خرد جبر از قدر رسواتر است	زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر	فعل حق حس نباشد ای پسر	۱۳	منکر فعل خداوند جلیل	هست در انکار مدلول دلیل ^{۱۱}
آن بگوید دود هست و نار نی	نور شمع بی ز شمع روشنی	۱۴	وین همی بیند معیت نار را	نست میگوید بی انکار را
دامش ^{۱۲} سوزد بگوید نار نیست	جامه اش دوزد بگوید تار نیست	۱۵	پس تسفط ^{۱۲} آمدن دعوی جبر ^{۱۳}	لاجرم بدتر بود زین رو زگیر
کبر گوید هست عالم نیست رب ^{۱۳}	یا ربی گوید که نبود مستجب ^{۱۴}	۱۶	این همی گوید جهان خود نیست هیچ	هست سوفسطائی اندر بیج بیج
جمه عالم مقرر در اختیار	امر و نهی این یار و آن مبار	۱۷	او همی گوید ^{۱۵} که امر و نهی لاست	اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقرر است ای رفیق	لیک ادراک دلیل آمد دقیق	۱۸	زانکه محسوس است مارا اختیار	خوب میاید برو تکلیف کار

در بیان آنکه درك وجدانی چون اختیار واضطرار وخشم واصطبار وسیری وناهار بجای حس است که زرد از سرخ بدان فرق کنند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از سرگین و درشت از نرم بحس حس و سرد از گرم و سوزان از شیر گرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که وجدان از حس ظاهر تر است زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات ممکن نخواهد بود و العاقل یکفیه الاشارة

درك وجدانی بجای حس بود	هر دو در يك جدول ای عم مربوط	۲۴	تتر می آید براو کن یا مکت	امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این دنه یا آن کنم	این دلیل اختیار است ای صنم	۲۵	وان بشمائی که خوردی زان بدی	ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمه تر آن امر و نهی است و وعید	امر کردن سنگ مرمر را که دید	۲۶	هیچ دانا هیچ عاقل این کند	با کدلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان	چون نکردید ای موات و عاجزان	۲۷	عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ	مرد چنگی چون زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته یا	نیزه بر گیر و یا سوی و غا	۲۸	خالقی کو اختر و گردون کند	امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق رانندی	جاهل و کج و سفیش خواندی	۲۹	عجز نبود در قدر و در خود شود	جاهلی از عاجزی بدتر بود
نترک میگوید قفق را از کرم	بی سگ و بی دلق آسوی درم	۳۰	وز فلان سو اندر آهین با ادب	تا سکم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی	لاجرم از زخم سگ خسته شوی	۳۱	آینچنان رو که غلامان رفته اند ^{۱۲}	تا سگش ^{۱۴} گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی	سگ بشورد از ^{۱۳} بن هر خرگهی	۳۲	غیر حق را گر نباشد اختیار	خشم چون می آیدت بر جرم دار
چون همی خائی تو دندان برعدو	چون همی بینی گناه و جرم از او	۳۳	گر ز سقف خانه چوبی بشکند	بر تو افتد سخت مجروح کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف	هیچ اندر کین او باشی تو و قف	۳۴	که چرا بر من زد و دستم شکست	یا چرا بر من فناد و کرد بست
او عدوی جان و خصم تن بدست	فاصدا در بند خون من بدست	۳۵	کودکان خرد را چون میزنی	چون بزرگان را منزّه میکنی
آنکه دزد مال تو گوئی بگیر	دست و پایش را بر سازش اسیر	۳۶	وانکه قصد عورت تو میکند	صد هزاران خشم از تو سرزند ^{۱۵}
ور بیاید سبل و رخت تو برد	هیچ با سبل آورد کینی خرد	۳۷	گر بیامد باد و دستارت ربود	کی ترا با باد دل خشمی نمود

۱ - گویان نهان ۵ - تاریکی ندید ۸ - جامه اش ۹ - تسفط ۱۱ - مستجب ۱۵ - می دمد (ن . ل)

(۲) مفهوم آیه واقعه در سوره ابراهیم وقال الشیطان لما قضی الامر ان الله وعدکم وعد الحق و وعدتکم فاخلقنکم و ما کان لی علیکم من سلطان (الی آخر الایه) (۳) یعنی از اغوای شیطان که فعلی میکرد از آن شاه رمان میشوی در آخر غمگین خواهی شد (۴) اشاره بآیه در باره منافقین و لعنهم فی لحن القول یعنی خواهی شناخت ایشان را در طرز گفتار (۶) شیطان و فرشته هردو عرضه کننده اند و در اختیار هردو آن بنده مجبور نیست (۷) یعنی قدری که منکر است که این آثار که در نفوس و اجسام است فعل حق باشد و فعل دلیل است برمدلول در حقیقت منکر حق است چه فعل بمنزله ظل و دخان و شعاع است پس انکار شعاع مثلاً انکار شمع است پس این فعلهای این قوتهای مجرده و مادی ظهور ذات و صفات خداست پس چون فعل خدا نیست پس العیاذ بالله گویا ذات خدا نیست ولیکن هست چون در نزد او فعل قوی است پس بگوید دود هست بی نار و نور شمع هست بی شمع (۱۰) تسفط یعنی سوفسطائی بودن و همه موجودات را محض خیال و وهم دانستن و تسفط بمعنی هذیان است (۱۲) جبری میگوید و جبری آنست که فعل را بالکل بخدا نسبت میدهد و سلب اختیار از بنده می نماید و قدری برعکس آن است (۱۳) اقتباس از مضمون آیه واقعه در سوره حجر ان عبادی لیس لك علیهم سلطان الا من اتبعك من العاقرین بدرستی که بر بندگان من نیست ترا تسلطی مگر کسانی که پیروی کنند ترا از گمراهان (۱۴) سگش مقصود شیطان است

خشم در تو شد بیانِ اختیار	تا نگوئی جبریا نه اعتذار	۱	گر شتر بانِ اشتی را می زند	آن شتر قصد زنده می کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او	بس زختاری شتر بردست بو	۲	همچنین گر بر سگی سنگی زنی	بر تو آرد حمله گردی مثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است	چون تودوری و ندارد بر تودست	۳	عقل حیوانی چو دانست اختیار	این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیک از طمع سحور	آن خورنده چشم بر بند ز نور	۴	چون که کلی میل او نان خورد نیست	رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند	چه عجب گریشت بر برهان کند	۵	این مثل بشو مشو منکر بدان	اختیار خویش را در امتحان

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شعله را کای بادشاه	آنچه کردم بود آن ^۲ حکم اله	۷	گفت شعله آنچه من هم می کنم	حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی ^۳ گر کسی تربی برد	کاین ز حکم ایزدست ای باخرد	۸	بر سرش کوبی دوسه مشت ای کره ^۴	حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول	می نیاید نزد بقالی قبول	۹	تو ^۵ برین عذر اعتمادی میکنی	گرد مار و ازدها بر می تنی
زاینچنین عذر ای سلیم نا نبیل	خون و مال وزن همه کردی سبیل	۱۰	هر کسی بس سبیل تو بر کند	عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می شاید ترا	بس بیاموز و بده قوی مرا	۱۱	که مرا صد آرزو و شهوت است	دست من بسته ز بیم و هیت است
بس کرم کن عذر را تعلیم ده	بر کشا از دست و پای من گره	۱۲	اختیاری کرده تو پیشه	کاختیاری دارم و اندیشه
ورنه چون بگزیده آن پیشه را	از میان پیشها ای کد خدا	۱۳	چونکه آید نوبت نفس و هوا	یست مرده اختیار آید ترا
چون برد یکجه از تو یار سود	اختیار جنگ در جانت گشود	۱۴	چونکه آید نوبت شکر نعم	اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخ را عذر این باشد یقین	کاندین سوزش مرا معذور بین	۱۵	کس بدین حجت چو معذورت نداشت	وز کف جلا د این دورت نداشت
	چون ^۶ بدین داور جهان منظوم شد	۱۶	حال آن عالم همت معلوم شد	

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی

و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت

ابلیس جبری بان که گفت که بما اغویتمی والقلیل بدل علی الکبیر

آن یکی بر رفت بالای درخت	می نشاند آن مبوه را دزدانه سخت	۲۰	صاحب باغ آمد رگفت ای دنی	از خدا شرمیت کوجه می کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا	۲۱	عاهه یانه چه ملامت میکنی	بخیل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ای یک سیاور آن رسن	تا بگویم من جواب بوالحسن	۲۲	بس بیستش سخت آن دم بر درخت	میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	می کشی این بی گنه را زار زار	۲۳	گفت کز چوب خدا این بنده اش	میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او	من غلام و آلت فرمات او	۲۴	گفت توبه کردم از جبر ای عیار	اختیارست اختیارست اختیار
اختیارش اختیارت هست کرد ^۷	اختیارش چون سواری زیر گرد	۲۵	اختیارش اختیار ما کند	امر شد بر اختیار ای مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار	هست هر ^۸ مخلوق را در اقتدار	۲۶	تا کشد بی اختیاری صید را	تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد	اختیارش را کند او کند ^۹	۲۷	اختیارش زید را قیدی ^{۱۰} کند	بی سگ و بی دام چون صیدی ^{۱۱} کند
آن دروگر حاکم چوبی بود	وان مصور حاکم خوبی بود	۲۸	هست آهنگر بر آهن قیمی	هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار ^{۱۲}	ساجد آید ز اختیارش بنده وار	۲۹	قدرت تو بر جمادات از نبرد	کی جمادی را از آنها قی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان	نقی نکند اختیاری را از آن	۳۰	خواستش میگوی بر وجه کمال	که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه و بست	خواه خود را نیز هم میدان که هست	۳۱	زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست	کفر بیخواش تناقض گفت نیست
امر عاجز را قیجست و ذمیم	خشم بدتر خاصه از رب رحیم	۳۲	گاو گر یوغی نگیرد میزند	هیچ گاو کو نبرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول	صاحب گاو از چه معذور است و دول ^{۱۳}	۳۳	چون نه رنجور سر را بر میند	اختیارت هست بر سبیل مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی	یغود و بی اختیار آنکه شوی	۳۴	آنکه آن می را بود کل اختیار	تو شوی معذور مطلق مستوار
هر چه گوئی گفته می باشد آن	هر چه روبی رفته می باشد آن	۳۵	کی کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق چشیدست ^{۱۴} او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست ^{۱۵}	مست را پروای دست و پای نیست	۳۶	دست و پای مای آن واحد ^{۱۶} است	دست ظاهر سایه است و کاسد است
	چون بسر بر شد ز جام او مدام	۳۷	خانه دل را فرو گیرد تمام	

در معنی ماشاء الله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم ورد دیگران تنگدل مباشد

کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح ولا مساء

قول بنده ایش شاه الله کان بهر آن نبود که منیل شو^{۱۷} در آن^{۱۸} ۴۰ بهر^{۱۹} تعریض است بر اخلاص وجد کاندر آن خدمت فرون شو مستعد

۱ - نهد ۲ - از ۳ - دکان ۴ - کره ۵ - چون ۶ - پس ۷ - مر ۸ - قیدش ۹ - حق صیدش ۱۰ - کشیدست ۱۱ - واجد ۱۲ - تبیل کن روان ۱۳ - بلکه (ن . ل)

(۷) تحقیقات خود مولوست یعنی غارض باید بدانی منتهی شود مثل وجود غارضی ممکن که منتهی میشود بوجود ذاتی واجب بالذات پس اختیارات غارضه منتهی میشود باختیار ذاتی واجب و نیکو گفته است معلم ثانی «لابد ان يكون في الارادة ارادة بالذات وفي القدرة قدرة بالذات وفي الاختيار اختيار بالذات حتى تكون هذه في اشياء لا بالذات» (۹) یعنی اختیار آدمی را کند آدمی کند (۱۲) مانند انبیا و اولیا (۱۳) دول بمعنی سفله و مکار است در بعضی نسخ زول نوشته و مخفف معزول معنی کرده اند (۱۵) اشاره بآیه واقعه در سوره شعرا لا قطن ایدیکم و ارجلکم من خلاف و اصلکم اجمعین قالوا لاضریر انا الی ربنا منقلبون (۱۷) یعنی اگر خدا بخواهد برای تنبیل شدن نیست که تحصیل علم و معارف و اخلاق حسنه نکنی بلکه برای آن است که بدانی که آنچه خدا خواسته از کمال برای تو آن البته میشود

گر بگویند آنچه میخواهی توراد کار کار تست بر حسب مراد ۱ آنکه از منبل^۱ شوی جایز بود
چون بگویند ایش شاه الله کان حکم حکم اواست مطلق جاودان ۲ پس چرا صد مرده اندر ورد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر خواست آن اوست اندر دار و گیر ۳ گرد او گردان شوی صد مرده زود
یا گریزی از وزیر و قصر او این نباشد جست وجوی و نصراو ۴ بازگوه زاینسغن کاهل شوی
امرا مرآن فلان خواجه است هین چیست یعنی با جز او کمتر نشین ۵ گرد خواجه گرد چون امر آن اوست
هر چه او خواهد همان بایی^۲ یقین یاره کم رو خدمت او برگزین ۶ نی چو حاکم اوست گرد او مگرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس غیر او را نیست حکم و دسترس ۷ حق بود تأویل کان گرت کند^۲
ور کند سست^۴ حقیقت این بدان هست تبدیل و نه تأویست آن ۸ این برای گرم کردن آمدست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس وز کسی کانش زدست اندر هوس ۹ پیش قرآن گشته قربانی و پست
روغنی کو شد فدای گل بگل خواه روغن بوی کن خواهی تو گل ۱۰ گر نبدانی بجو تأویل آن

در بیان معنی جف القلم و کتب ان لا یتوی الطاعة و المعصية لا یتوی الامانة و السرقة

جف القلم ان لا یتوی الشکروا لکفران، جف القلم ان الله لا یضع اجر المحسنین^۵

هم چنین تأویل قد جف القلم بهر تحریض است بر شغل اهم ۱۳ پس قلم بنوشت که هر کار را
کثر روی جف القلم کثر آیت راستی آری سعادت زایدت ۱۴ چون بدزد دست شد جف القلم
ظلم آری مدبری جف القلم عدل آری بر خوری جف القلم ۱۵ تو روا داری روا باشد که حق
که زدست من برون رفتست کار پیش من چندین میا چندین مزار ۱۶ بلکه آن معنی بود جف القلم
فرق بنهادم ز بد هم از بتر ۱۷ ذره گرد تو افزونی ادب ذره چون کوهی قدم بیرون نهد ۱۸ پادشاهی که به پیش تخت او
قدر آن ذره ترا افزون دهد و آنکه طعنه میزند بر جد او ۱۹ فرق نکند هر دو يك باشد برش
آنکه مبلزد ز بیم رد او در ترازوی خدا موزون شود ۲۰ پیش این شاهان همیشه جان کنی
ذره گر جبه تو افزون شود ضایع آرد خدمت را سالها ۲۱ پیش شاهی کو سمیع است و بصیر
گفت غمیزی که بد گوید ترا سوی ما آیند و افزایند بند ۲۲ بد همی^۹ گویند شه را پیش ما
جمه غمزان از او آیس شوند که جفاها با وفا یکسان شود ۲۳ بل جفا را هم جفا جف القلم
معنی جف القلم کی این بود که بود بنده ز تقوی رو سبید ۲۴ دزد را اگر عفو باشد برد جان^{۱۱}
عفو باشد لبت او فیر امید نیز امانت رست هر تاج و لوا ۲۵ پور سلطان کر پرو خائن شود
ای امانت الدین ربانی بیا دولت او را میزند طال بقا ۲۶ چه غلام از بردی سگ باوفاست
ور غلام هندوئی آرد وف گر بود شبیری چه بیروزش کند ۲۷ جز مگر دزدی که خدمتها کند
زین جو سگ را بوسه بیروزش زند زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت ۲۸ و انچنانکه ساحران فرعون را
چون نصیر رهنی کو راست باخت^{۱۲} آن بصد ساله عبادت کی شود ۲۹ تو که پنجه سال خدمت کرده
دست و پا دادند در جرم قود

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی و قباهای

زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها

امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی با آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید

خراسان بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر^{۱۲} هری چون بدیدی او غلام مهتری ۳۴ جامه اطلس کمر زرین روان
کای خدا زین خواجه صاحب من چون بیاموزی تو بنده داشتن ۳۵ بنده پروردن بیاموز ای خدا
بود محتاج و برهنه و بینوا در زمستان لرز لرزان از هوا ۳۶ انبساطی کرد آن از خود ببری
اعتدالش بر هزاران موهبت که ندیم حق شد اهل معرفت ۳۷ گر ندیم شاه گستاخی کند^{۱۴}
حق میان داد و میان به از کر گر کسی تاجی دهد او داد سر ۳۸ تا یکی روزی که شاه آن خواجه را
آن غلامان را شکنجه می نمود که دین خواجه بنمائید زود ۳۹ سرا با من بگویند ای خسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد روز و شب شکنجه و افشار و درد ۴۰ پاره پاره گردشان و يك غلام^۳

۱ - تنبل ۲ - خواهی ۳ - سردت ۴ - پیش من ۵ - خو ۶ - بس جفا ۷ - جان برد ۸ - کی وزیر و خازن مغزن شود ۹ - ۱۳ - درویش در شهر ۱۰ - خلق و زبان (ن. ل.)

(۳) یعنی کلمه علیه ماشاء الله کان آمد برای آنکه بیشتر کار کنی و بحق متوسل شوی در همه امور نه آنکه کج بفهمی و منبل شوی چنانکه در امر آن وزیر که مصدر امور دانستی مساعله روا نداشتی وجد میکردی الانصاف من الایمان (۵)، حدیث نبویست یعنی بتجقی خشک شد قلم و نوشت اینک برابر نیست طاعت با معصیت و برابر نیست امانت و دزدی و خشک شد قلم باینکه برابر نیست شکر نعمت بجا آوردن و کفران نعمت و وزیدن و خشک شد قلم و نوشت بدرستی که خدا تعالی ضایع نمیکند اجر نیکوکاران را (۸) همه نمانان نومیدند از تأثیر غمیزی در آن درگاه (۱۲) فضلی عباس دزد و راهزن بود شبی بدزدی در خانه رفت صاحب خانه این آیه را از قرآن میخواند که الم یأمن الذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذكر الله در فضلی اثر نمود و توبه کرد و از زهاد شد و معروف گشت (۱۴) یعنی این گونه گستاخها شان هر سالگی نیست

گفتش اندر خواب هاتف کای کجا	بنده بودن هم بیاموز و بیا	۱	ای دریده پوستین یوسفان	گر بدر گرت آن از خوش دان
زانچه می بافی همه روزه بیوش	زانچه میکاری همه ساله بنوش	۲	فعل تست این غصهای دم بدم	این بود معنی قد جنت القام
که نگرود سنت ما از رشد	نیک را نیکو بود بد راست بد	۳	کارکن هین تا سلیمان زنده است	تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ این است	وز سلیمان این ^۴ و از خوف رست	۴	از سلیمان هیچ او را خوف نیست	دشمن دیو است و از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نی ملک	رنج در خاکست نی فوق فلک	۵	ترک کن این جبر را که بس تهیست	تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع مبلان	تا خبر یابی از آن جبر چو جان	۶	ترک کن معشوقی و کن عاشقی	ای گدان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی زشب خامش تری	گفت خود را چند جوئی مشتری	۷	سر بجنبانند پیشت بهر تو	رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گوئی حسد اندر میبج	چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ	۸	هست تعلیم خسان ای یارشوخ ^۵	همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر	کان بود کال نقش فی جرم الحجر	۹	نقش ^۶ تو با تست شاگرد ^۷ وفا	غیر شد فانی کجا جوئی کجا
تا کنی مر غیر را خبر و سنی	خویش را بد خو و خالی میکنی	۱۰	متصل شد چون دلت با آن عدن	هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین	کم نخواهد شد بگو در یاست این	۱۱	اعتوا یعنی که آبت را بلاغ	هین تلف کم کن که لب خشکت باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر	این سخن را ترک کن پایان نگر	۱۲	غیر تم آید که پیشت بیستند	بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشقات در پس پرده کرم ^۸	بهر تو نره زنان بیت دهم	۱۳	عاشق آن عاشقان غیب باش	عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردند بخدعه ^۹ جذبه	سالم ز ایشان ندیدی حبه ^{۱۴}	۱۴	چند هنگامه نهی بر راه عام	کام جستی ^{۱۱} بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یازند و حریف	وقت درد و غم بجز حق کو الف	۱۵	وقت درد و غم بجز حق ^{۱۱} هیچکس	خود نباشد مر ترا ^{۱۲} فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاددار	چون ایاز از پوستین گیر اعتبار	۱۶	پوستین آن حالت درد تو است	که گرفت آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن کافر جبری مؤمن سنی را که باسلام و بترك اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن

مناظره از طرفین که ماده اشکال و جواب را لبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند

ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد	که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد	۲۰	لیک گر من آن جوابات و سؤال	جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهتر گشتیها هستان	که بدان فهم تو به یابد نشان	۲۱	اندکی گفتیم زان بحث عتل	زانکی پیدا شود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر	همچنین بحث تا حشر ای بسر	۲۲	گر فروماندی ز دفع خصم خویش	مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شو شان بودی در جواب	پس رمیدندی از آن راه تاب	۲۳	چونکه مقضی بدرواج ^{۱۳} آد روش	میدهدشان ^{۱۴} از دلایل پرورش ^{۱۵}
تا نگرود ملزم از اشکال خصم	تا بود محبوب از اقبال خصم	۲۴	تا که این هفتاد و دو ملت مدام	در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این	از برای سایه میباید زمین	۲۵	عزت مخزن بود اندر بها	که پرو بسیار باشد قفلا
تا قیامت ماند این هفتاد و دو	کم نباید مبتدع را گفت و گو ^{۱۶}	۲۶	عزت مقصد بود ای متعن	بیج بیج راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود آن ناحیه	دزدی اعراب و طول بادیه	۲۷	هر روش هر ره که آن محمود نیست	عقبه و مانعی و ره زینست
این روش خصم و حقوق آن شده	تا مقلد در دوره حیران شده	۲۸	صدق هر دوزخد بیند در طریق ^{۱۷}	نارود در راه خود خوش هر فریق ^{۱۸}
ور جواش نیست می بند ستیز	بر هماندم تا بروز رستخیز	۲۹	که مهان ما بدانند این جواب ^{۱۹}	گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوز بند و سوسه عشق است و بس ^{۲۰}	ورنه کی وسواس را بستست کس	۳۰	عاشقی شو شاهد خوبی بجو	صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کابوت را برد	کی کنی زان فهم فہمت را خورد	۳۱	غیر این معقوله معقوله	یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست	که بدان تدبیر اسباب شامت	۳۲	تا بدین عقل آوری ارزاق را	زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالک دهد تا هفتصد ^{۲۱}	چون یازی عقل در عشق صمد	۳۳	آن زنان چون عقلها در باختند	بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم سست ساقی عمر	سیر گشتند از خرد باقی عمر	۳۴	اصل صد یوسف جمال ذوالجلال	ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق بر د بحث را ای جان و بس	کو زگفت و گو شود فریاد رس	۳۵	حیرتی آید ز عشق آن نطق را	زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وا دهد	گوهری از لنج ^{۲۲} او بیرون فتد	۳۶	لب بیند سخت او از خیر و شر	تا مبدا کن دهان افتد گهر

۵ - چشم شوخ - بارسوخ ۶ - نفس ۷ - شاکر در ۹ - زخده و ۱۰ - گام خستی ۱۱ - چشم و دندان ۱۲ - دست تو گیرد بجز ۱۳ - دوام ۱۵ - از دلایل داد حق بیرون شوش ۱۶ - مبتدع را سوی گفتار است رو ۱۷ - ره بیند در روش ۱۸ - هر فریقی در ره خود خوش منش ۲۲ - کام (ن ل)

(۱) ولن تجد لسن الله تبديلا (۲) هل جزاء الاحسان الا الاحسان (۳) جزاء سيئة سيئة مثله (۴) چون فرشته معصوم است از خطا (۸) عقول کلیه که محرك فاعلی وغائی نفس ناطقه اند و هلدوا الینا میگویند (۱۴) مثل آنکه میگویند ایجاد فرع وجود است و وجود از حق است پس تأثیر مطلقا از حق است و گفته که در عین آنکه حقیقت وجود حق است ممکنات هم وجود دارند و اضافه بقابل هم هست که وحدت در کثرت و کثرت در وحدت حق است و مثل ادله کتابیه آورند که حقیقتش را ز سیده اند مثل الله خالق کل شیء و مثل قل کل من عند الله و مثل خلقکم و ما تعملون و غیر ذلک و مثل امر نضا و قدر و سبق آن و معلومست کامر که وجود هر موجود مجموع حق است و او خیر است و نور است نه مهیت و عین ثابت الا بالعرض والشر مقضی بالعرض (۱۹) مضمون آیه واقعه در سوره زخرف بل قالوا انا وجدنا آباءنا علی امة و انا علی آثارهم مبتدون (۲۰) یعنی حل همه مشکلات بعشق است (۲۱) اشاره است بآیه واقعه در سوره بقره مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبت سبع سنابل فی کل سنبله ماء حبة والله یضاعف لمن یشاء یعنی عمل نیکو مانند یکدانه بود که بیرون کند هفت خوشه در هر خوشه صد دانه باشد و خدا دو چندان کند برای هر که خواهد

همچنانکه گفت آن یار رسول چون نبی برخواندی بر ما فصول ۱ آن رسول مجتبی وقت تشر خواستی از ما حضور و صد وقار
آنانکه بر سرت مرغی بود کز فوایش جان تو لرزان شود ۲ پس یاری هیچ جنیدن ز جا تا نگردد مرغ خوب تو هوا
ده یاری زد بیندی سرفه را تا نباید ناکهان پیرد هما ۳ ورکت شیرین بگوید یا ترش بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حبرت آن مرغست خاموش کند ۴ برهنه سرپوش و پر جوش کند

پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که چندین غم وشادی با چارق و بوستین که جمادست چراست

تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی^۲ چیست آخر همچو برت عاشقی^۲ ۷ همچو مجنون بر رخ لبای خویش کرده تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته هر دو را در حجره آویخته ۸ چند گوئی با دو کهنه نو سخن در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب یارب واطلال ای ایاز میکشی از عشق گفت خود^۴ دراز ۹ چارقت ربع کدامین آصف است بوستین گوئی فیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشیش جرم یکساله ز هرگونه بدیش^۵ ۱۰ تا یامرزد کشیش آن گناه عفو او را عفو دادند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد لبک بس جادوست عشق و اعتقاد ۱۱ دوستی در وهم صد یوسف تند اسحر ازهاروت وماروتست خود^۶
صورتی پیدا کند بر یاد او جذب صورت آردت در گفت و گو ۱۲ راز گوئی بیش صورت صد هزار آچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی زاده از وی صد الس و صد بلی ۱۳ آچنانکه مادر دل برده پیش گور بچه نو مرده
رازها گوید بجد و اجتهاد منماید زنده او را آن جماد ۱۴ حی وقائم داند او آن خاک را چشم و گوش داند او خاشاک را
پیش او هر ذره زان خاک کور گوش دارد هوش دارد وقت شور ۱۵ مستمع داند بجد آن خاک را خوش نگر این عشق ساحرانک را
آچنان بر خاک کور تازه او دمدم خوش مینهد با اشک رو ۱۶ که بوقت زندگی هرگز چنان روی نهاده است بر یورجوان^۷
از عزا چون بگذرد یکچند روز کم شود آن آتش و آن عشق و سوز ۱۷ بعد از آن زان کورهم خواب آیدش از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود پروردورفت ماند خاکستر چو آتش رفت تفت ۱۸ عشق بر مرده نباشد پایدار عشق را بر حی جان افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه^۸ پیر اندر خشت بیند عاینه^۹ ۱۹ پیر عشق تست نی موی سید دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق تا مصور سرکشد^{۱۰} وقت تلاق ۲۰ که منم آن اصل اصل هوش و مست برصور عکسی زحسن ما بدست
پردها را این زمان برداشتم^{۱۱} حسن را بیواسطه بفراشتم ۲۱ زانکه بس با عکس من دریافتی قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذب من شد روان او کشش را می بیند در میان ۲۲ مغفرت میخواند از جرم و خطا از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود سنگ اندر چشمه متواری شود ۲۳ کس نخواند بعد از آن آن را حجر زانکه جاری شد از آن سنگ و کهر
کاسها دان این صور را و اندراو ۲۴ آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

المهان گفتند مجنون را ز جهل حسن لیلی نیست چندان هست سهل ۲۶ بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه در شهرای کیا^{۱۲}
نازنین تر ز هزاران حوروش هست بگزین زان همه یک بار خوش ۲۷ وارهان خود را و مارا نیز هم از چنین سودای زشت منم
گفت صورت کوزه است و حسن می می خدایم میده از ظرف^{۱۳} وی ۲۸ مر شمارا سر که داد از کوزه اش تا نباشد عشق او تان گوش کن
از یکی کوزه دهد زهر و عمل هر یکی را دست حق عز وجل ۲۹ کوزه می بینی ولیکن آن شراب روی نماید به چشم ناصواب
قاصرات الطرف^{۱۴} باشد ذوق جان جز بخصم خویش نماید نشان ۳۰ قاصرات الطرف باشد آن مدام وین حجاب ظرفها همچون خیاه^{۱۵}
هست دریا خیمه در وی حبات بط را لیکن کلاغان را ممت ۳۱ زهر باشد مار را هم قوت و برگ غیر او را زهر او دردست و مرگ
صورت هر نعمتی و مجنتی هست آن را دوزخ این را جنتی ۳۲ پس همه اجسام و اشیا تبصرون اندر او قوتست و هم^{۱۶} لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه اندرو هم قوت و هم دلسوز^{۱۷} ۳۳ طاعش داند کز آن چه میخورد کاندراش زهر کینه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب زان پدر میخورد صد باده طروب ۳۴ باز اخوان را از آن زهراب بود کاندراش زهر کینه میخورد
باز از وی مر زلیخا را شکر می کشد از عشق افیون دگر ۳۵ غیر آنچه بود مر یعقوب را بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی باده از غیبت و کوزه زین جهان ۳۶ باده از غیبت و کوزه زین جهان کاندراش زهر کینه میخورد
بس نهان از دیده نا مجرممان لبک بر مجرم هویدا و عیان ۳۷ یا الی سکر^{۱۸} آبصار^{۱۹} فاعف عنا آفتلت او زارنا فاعف عنا آفتلت او زارنا
یا تخفیا قد ملات الخافقین قد علوت فوق نور المشرقین ۳۸ انت سر کاشف اسرارنا انت فجر منجر انهارنا انت فجر منجر انهارنا

۲ - بر چارق ترا ۳ - باز گو این ماجرا ۴ - دستان ۵ - زنا و غل و غش ۶ - ماروتش کند ۷ - چو جان ۸ - هر چه اندر آینه بیند
جوان ۹ - پیر اندر خشت بیند پیش از آن ۱۰ - نامصور سرکشد ۱۱ - اندر شهر ما ۱۲ - نقش ۱۳ - ظرف ۱۴ - سم (ن. ل.)

(۱) مضمون حدیث نبوی است کانه هم علی رؤسهم الطائر یعنی نوعی بق مشغول بودند که گویا بر سرهای ایشان مرغی نشسته است (چون غایت
ضربور بر این است که هرگز بر غیر ساکن نمی نشیند) (۱۱) یعنی اسقاط اضافات شد و مهیات و تعینات بعدم راجع شد رایت حسن بیواسطه
افراشته شد بلکه چنانکه حقیقت علویه فرموده کمال الاخلاص نفی الصفات از مقام اسماء و صفات بینی ترقی کند و قوت تجرید ذات باید بقدرت او
چنانکه در بیت بعد است و اینجا فناء محض است (۱۴) یعنی زنانی که چشم ایشان از غیر جفت خود بسته باشد (۱۵) هر دو آیه در سورة الرحمن
واقع شده فیهن قاصرات الطرف - حور مصورات فی الخیام (۱۷) اشاره بآیه واقعه در سورة حجر ولو فتحنا علیهم بابا من السماء فظلموا
فیه یعرجون لقاوا اما سکر آبصارنا بل نحن قوم مسحرون

یا خفی الذات محسوس العطا	آنت کالماء و نحن کالرّحما	۱	آنت کالرّیح و نحن کالغبار	یختفی الرّیح و غبار جهارا
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش	او نهان و آشکارا بخشش	۲	تو چو جانی ما مثال دست و پا	قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان	این زبان از عقل دارد این بیان	۳	تو مثال شادی و ما خنده ایسم	که نتیجه شادی فرخنده ایسم
جنبش ما هردمی خود اشهد است	کو گواه ذو الجلال سرمد است	۴	گردش سنگ آسیا در اضطراب	اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون ازوهم و قال و قبل من	خاک بر فرق من و تمایل من	۵	بنده تشکبید ز تصویر خوشت	هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که میگفت ای خدا	پیش چوپان محب خود بیا	۶	تا شیش جویم من از پیراهنت	چارقت دوزم بیوسم دامت
کس نبودش در هوا و عشق جفت	ایک قاصر بودش از تسبیح گفت	۷	عشق او خرگاه بر گردون زده	جان سک خرگاه چوپان آمده
	چونکه بحر عشق یزدان جوش زد	۸	بر دل او زد ترا برکوش زد	

حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی اورا بشناخت که مرد است و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان	زیر منبر جمع مردان و زنان	۱۱	رفت جوحی چادر و روبند ساخت	در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز	موی عانه هست نقصان نماز	۱۲	گفت واعظ چون شود عانه دراز	بس کراحت باشد از وی در نماز
با بنوره یا ستره بسترش	تا نمازت کامل آید خوب و خوش	۱۳	گفت سائل آن درازی تاجه حد	شرط باشد تا نماز اکمل بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول	پس ستردن فرض باشد ای سؤل	۱۴	پیش جوحی یک زنی بنشسته بود	هوش را بروعظ واعظ بسته بود
گفت اورا جوحی ای خواهر بین	عانه من باشد اکنون اینچنین	۱۵	بهر خوشنودی حق پیش آردست	کان بمقدار کراحت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد	خرزه اش بردست زن آسیب کرد	۱۶	نعره زد سخت اندر حال زن	گفت واعظ بر دلش زدگفت من
صدق را زین زن بیاموزید هین	چونکه بردل زد ورا گفت چنین	۱۷	گفت نی بر دل نزد بردست زد	وای اگر بردل زند ای بیخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی	شد عصا و دست ایشان را یکی	۱۸	گر زیری در ربائی تو عصا	پیش رنجندگان گروه ازدست وبا
نعره لاضیر بر گردون رسید	هین بیر چون جان ز جان کنند رهند	۱۹	چون بدانستیم ما کاین تن نه ایم	از ورای تن یزدان میزیم
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت	اندر امن سرمه‌ی قصری ساخت	۲۰	کودکی گریه بی جوز و موز	پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و موز آمد جسد	طفل کی در دانش مردان رسد	۲۱	هر که معجوبست او خود کودکی است	مرد آن باشد که بیرون از شکنی است
گر بریش و خایه مردستی کسی	هر بزی را ریش و مو باشد بسی	۲۲	بیشوای بد بود آن بز شتاب	میرد اصحاب را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم	سایفی لیکن بسوی درد و غم	۲۳	هین روش بگزین و ترک ریش کن	ترک این ما و من و تشویش کن
ریش خود را خنده زاری کرده	نازکم کن چونکه ریش آورده	۲۴	تا شوی چون بوی گل بر عاشقان	بیشوا و رهنمای گلستان
	جست بوی گل دم غفل و خرد	۲۵	شد قلاوز ره ملک ابد	

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجّه ناشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحه

سر چارق را بیان کن ای ایاز	بیش چارق چیست چندین نیاز	۲۸	تا نبوشد سقه	سر سر پوستین و چارفت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت	نورت از پستی سوی گردون اشتافت	۲۹	حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را خود تو دادی زندگی
	مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد	۳۰	کافر از ایمان او حسرت خورد	

حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بازید	گفت او را یک مسلمان سعید	۳۲	که چه باشد گر تو اسلام آوری	تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم با یزید	۳۳	من ندارم طاقت آن تاب آن	کان نزون آمد ز کوشهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموفقم	لیک در ایمان او بس مؤمنم	۳۴	دارم ایمان کو ز جمله بر تراست	بس لطیف و با فروغ و با فراست
مؤمن ایمان اویم در جهان ^{۱۲}	گرچه مهرم هست محکم بردهان	۳۵	باز ایمان گر خود ایمان شامت	نی بدان میبستم و نی اشتامت
آنکه صدمیلش سوی ایمان بود	چون شمارا دید آن فاتر ^{۱۳} شود	۳۶	زانکه نامی بیند و معنی نی	چون بیابان را مفاز ^{۱۴} گفتنی
	چون بایان شما او بنگرد	۳۷	عشق او ز آورد ایمان بفسرد	

۲ - چون سک درگاه آن چوپان شده ۳ - جوحی ۵ - زدی ای پر خرد ۸ - اغنام ۹ - باغ ۱۰ - گردون بیلا بر ۱۱ - ایمان ۱۲ - نهان ۱۳ - باطل (ن . ل)

(۱) یعنی ای نهان از چشم که سر تا سر عالم را گرفته تحقیق که بالاتری از نور مشرقین تو پنهانی و آشکارا کننده پنهانیهای ما را تو فجری در روشنی و جاری کننده آبهای نهرهای ما هستی ای ذات تو پنهان و عطای تو عبات تو مثل آبی و ما مثل آسیا تو مثل بادی و ما مثل غبار که باد نایبداست و غبار نمودار است و حال آنکه حرکت غبار از باد است (۴) اگر بگوئی درازی هیچ حدش شرط کمال نماز نیست گوئیم مراد شرط ستردنست بقرینه سابق (۶) جواب سجره است که بفرعون گفته اند چون گفت شما را دست و پا میبرم و بدرخت میآوریم قالموا لاضیر اتا الی ربنا منقلبون یعنی باکی نیست و پروا نداریم که نزد پروردگار خود باز گشت خواهیم نمود (۷) بلکه لطیفه روحیه هستیم و این تن بمنزله کماوخی است در آفتاب روح چه آفتاب آفتابی محیط بعوالم عرضه و طوله اتق اغالی آن مرتبه اسماء و صفات واجب نمی بینی که نور ندش همه جا نفوذ دارد اگر مؤید شود بتأیید حق و خلافت دارد مثل موجودات هر عالمی را وجه آفتاب آفتابی عین حیات و علم و عشق و مشیت و قیام بالذات و غیر اینها از کمالات و آنان که انانوات و هو یا من و تو و او و مانند اینها را مگویند و بدنهارا قصد میکنند خدا شناسی و خودشناسی ندارند نسوالله فاناسهم انفسهم (۱۴) با اینکه منازعه بمعنی نجات و فوز است نام نهاده شده جهت صغرای یرمخافت که بیم هلاکت دارد



حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر او را هدیها داد

این حکایت یادگیر ای تیرهوش صورتش بگذار و معنی را بنوش ۲ يك مؤذن داشت بس آواز بد
خواب خوش بر مردمان کرده حرام در صداع افتاده از وی خاص وعام ۳ كودكان ترسان از او در جامه خواب
مجمع گشتند مر توزیع را ۴ پس طلب کردند او را در زمان
از اذانت جمله آسودیم ما ۵ چون رسید از تو بهر يك دلبلی
هر آسایش زبان کوتاه کن ۶ قافله میشد بکعبه از وله
شبهی کردند اهل کاروان ۷ وان مؤذن عاشق آواز خود
چند گفتندش مگو بانگ نماز ۸ او ستیزه کرد و بس^۱ بی احتراز
جمله گان خائف زفتنه عامه ۹ شمع و حلوا و یکی جامه لطیف
پرس برسان کاین مؤذن کو کجاست ۱۰ همین چه راحت بود زان آواز زشت
دختری دارم لطیف و بس سنی ۱۱ هیچ این سودا نمی رفت از سرش
در دل او مهر ایمان رسته بود ۱۲ در عذاب و درد و اشکنجه بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن ۱۳ گفت دختر چیست این مکروه بانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت ۱۴ خواهرش گفتا که این بانگ اذان
باورش نامد بپرسید از دگر ۱۵ چون یقین گشتش رخ او زرد شد
باز رستم من زشتوش و عذاب ۱۶ راحت این بود از آواز او
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر ۱۷ آنچه کردی با من از احسان و بر
گر ببال و ملک و ثروت فردمی ۱۸ هست ایمان شمع زرق و مجاز
ایک از ایمان و صدق بپایزید ۱۹ همچو آن زن کو جماع خربید
گر جماع اینست کاید از خران ۲۰ داد جمله دادر ایمان با یزید
قطره ایمانش در بحر ار رود ۲۱ همچو آتش ذره در بیشها
چون خیالی در دل شه با سیاه ۲۲ يك ستاره در محمد رو نمود
يك ستاره در محمد شد سطر ۲۳ آنکه ایمان یافت رفت اندر امان
کفر صرف اولین باری نماند ۲۴ این بجلت آب و روغن کرد نیست
ذره نبود چیز ز چیزی منجم ۲۵ گفتن ذره مرادم دان خفی
آفتاب تیر ایمان شیخ ۲۶ جمله پستی نور^{۱۱} گیرد تا نری
او یکی جان دارد از نور منیر ۲۷ ای عجب اینست او یا آن بگو
گروی این است ای برادر چیست آن ۲۸ و روی آست این بدن ابدوست چیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را اگر به خورد شوهر گربه را بتراز و بر کشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت گربه کو و اگر این گربه است گوشت تو

بود مردی که خدا او را زنی سخت طناز و پلید و رهنی ۳۱ هر چه آوردی تلف کردیش زن
بهره من گوشت آورد آن معبل ۳۲ زن بخوردش با شراب و بارباب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید ۳۳ گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را
گفت ای ای یک ترازو را بیار ۳۴ بر کشیدش بود گربه نیم من
گوشت نیم من بود افزون يك ستیر ۳۵ این اگر گربه است پس آن گوشت کو
بازید از این بود آن روح چیست ۳۶ حیرت اندر حیرت ای یار من
هر دو او باشد و یک از بریم و زرع ۳۷ حکمت این اضداد را برهم بیست
روح بی قالب نشاند کار کرد ۳۸ قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان نمی آید بکار ۳۹ قالبیت پیدا و آنجان بس نهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند ۴۰ گر تو میخواهی که سر را بشکنی
چون شکستی سر رود آتش باصل ۴۱ حکمتی که حق نمود از^{۱۷} ازدواج
باشد آنکه ازدواجیات دگر ۴۲ گر شنیدی اذن کی ماندی اذن

۱ - پس - ایج - ۲ - شد - ۳ - صلا و - ۴ - پذیر - ۵ - چیست این - ۸ - تا مسلمانان بجان و دل - ۹ - جز حقیر منجم - ۱۱ - کنج - ۱۲ - محتال
فت - ۱۳ - بد شش وقه و افزون از آن - ۱۴ - گربه هم شش وقه است ای جمله دان - ۱۷ - بود حق راز (ن . ل)

(۶) گویا این شعر از انوری باشد و مولوی آن را بطریق تضمین در اینجا آورده باشد (۷) یعنی ابا و اکار شدید نماند (۱۰) منجمه یعنی
منقطع و شارح لا ینقسم درخشنده بسط است چون نور ولی (۱۵) آدم حقیقی وجود جامع است صورت و معنی را و صورت مثالی و برزخی
اگرچه مثل دنیوی و طبیعی نیست که چون لاه انداخته شود ولی میشود که چون سایه غیر ملتفت اله باشد (۱۶) یعنی ران گرد با گردن روی
هم است (۱۸) یکی نیاز اختیار کرد یکی ستیزه بعد تعلق گرفتن روح بقالب (۱۹) از ازدواج با بدن فعل حاصل شد و از فعل نتیجه دیگر
حاصل میشود که نه گوش شنیده باشد و نه چشم دیده باشد



گر بدیدی برف و یخ خورشید را از یخی برداشتی امید را ۱ آب گشتی بی عروق و بی کره که ز لطف از باد مگشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت هر درختی از قدومش نیکبخت ۲ آن یخی بفرده در خود مانده لاماسی بر درختان خوانده^۱
لبس یالف لبس یولف جسمه لبس الا شج نفس قسمه^۲ ۳ نیست ضایع زو شود تازه جگر لبك نبود يك سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند نیست هر برجی عبورش را پسند ۴ هر وفا را کی پسندد هفت هر صفا را کی گزیند صفوات

حکایت آن امیر که غلام را گفت می یار غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف می کرد
سنگی زد و سبوی او را بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود
که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

بود امیری خوشدلی می خواره کُهِف هر مخمور و هر بیچاره ۸ مشفق مسکین نوازی عذلی مکرمی زر بخشی و ذریا دلی
شام مردان و امیر مؤمنین راه بان و راز دان و دور بین ۹ دور نیسی بود و ایم مسیح خلق دلداری و کم آزار و بلج
آمدش مهمان بناگاهان شبی هم امیر جنس او خوش مذهبی ۱۰ باده میبایستشان در نظم حال باده بود آنوقت مأذون و حلال
باده شان کم بود گفت او با غلام رو سبو بر کن با آور مدام ۱۱ از فلان راهب که دارد خمر خاص تا زخاص و عام جان باید خلاص
جرعه زان جام راهب آن کند که هزاران جره و خمدان کند ۱۲ اندر آن می مایه پنهانی است آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق یاره یاره کم نگر که سبه کردند^۳ از بیرون زر ۱۳ از برای چشم بد مردود شد وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست گنججا پیوسته در ویرانهاست ۱۴ گنج آدم چوت بویران بد دفین گشت طینش چشم بندر آن لعین
او نظرمیکرد در طین سست سست جان همی گفتش که طینم سست ۱۵ دو سبو بست غلام و خوش دوید در زمان تا دیر رهبان رسید
زر بداد^۴ و باده چون زر خرید سنگ داد و در عوض گوهر خرید ۱۶ باده کان بر سر شاهان جهد تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنها و شور ها انگبخته بدگان و خسروان آمبخته ۱۷ استخوانها رفته جمله جان شده تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشجاری جو آب و روغنند وقت مستی همچو جان اندر تند ۱۸ چون هریسه لحم و گندم عرق هم^۵ هیچ سبقی نی درایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی نیست فرقی کاندر آنجا عرق نی ۱۹ اینچنین باده همی برد آن غلام سوی قصر آن امیر نیکناه
پیش آمد زاهدی غمدیده خشك مغزی در بلا چسبیده^۶ ۲۰ تن ز آتشیهای دل بگداخته خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بسی زینهار داغها بر داغها چندین هزار ۲۱ دیده هر ساعت خلش در اجتهاد روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمبخته صبر و حلمش نیمشب بگریخته ۲۲ دید در شب او غلامی نیک بی در شتابش او زمین میکرد طی
گفت زاهد در سبوها چست آن گفت باده گفت پهر کبست آن ۲۳ گفت این زان فلان میر اجل گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یردان و آنکه عیش و نوش باده شیطان و آنکه نیز هوش ۲۴ هوش تو بی می چنین پژمرده است هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر ۲۵ ای چومرغی گشته صید دام سکر

در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ الاسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیاء

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود دادر^۷ آن تاج شیخ اسلام بود ۲۷ از برای علم خلقی پیش او گشته دائم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملك بلخ بود کونه قد و کوچك همچو فرخ ۲۸ گرچه فاضل بود و فعل و ذوقون این ضیاء اندر ظرافت بد فزون
او بسی کونه ضیاء بیحد دراز بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز ۲۹ زین برادر ننگ و غارش آمدی وین ضیاء هم واعظی بد باهدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیاء بارگه پر قاضیان و اصفا ۳۰ کرد شیخ اسلام از کبر تمام مر برادر را ضیاء نصف القیام
پس ضیاء چون دید کبر اندر سرش انفعالی داد حالی در خورش ۳۱ گفت آری بس درازی بهرمزد اندکی از قد سروت هم بدزد
بس ترا خود عقل کو یا هوش کو تا خوری می ای تو دانش را عدو ۳۲ روت بس زیباست نیلی هم بکش ضحکه باشد نیل پرروی جیش
در تو نوری کی درآمد ای غوی تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی ۳۳ سایه در روز است جستن قاعده در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد بی قوت عوام طالبان دوست را آمد حرام ۳۴ عاشقان را باده خون دل بود چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف ای قلاوز خرد با صد کدوف ۳۵ خاک در چشم فلاوزان زنی کاروان را گمراه و هالك کینی
نان جو حقا حرامست و فسوس نفس را در بیش نه نالت سبوس ۳۶ دشمن راه خدا را خوار دار دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست یریدن پسند از یریدن عاجزی دست^۸ بیند ۳۷ گریبندی دستش او دست توبست و تو بدین کرز گران کوبم سرش بهرچه کو زهر نوش و خاک خور ۳۸ زدن غیبت بر سبوس سنگ و شکست او سبو انداخت از زاهد بچست

در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

رفت بیش میر گفتش باده کو ماجرا را گفت يك يك بیش او ۴۰ میر چون آتش شد و برجست راست گفت بنما خانه زاهد کجاست
تا بدین کرز گران کوبم سرش آن سر بسی دانش مادر غرش ۴۱ او چه داند امر معروف از سنگی طالب معروفی است و شهرگی

۳ - سازند ۴ - سیم داد ۶ - بیچیده ۸ - باری ۹ - قند و (ن . ل)

(۱) یعنی تا یخ و برفست درختان مسوس بآن نیستند و چون گرم و لطیف شد و آب شد هرنبات با ساق و بی ساق گل و خار بآن مسوس شد و آب در نبات چون آتش در زغال نافذ شد و نبات بآب چون آدمی به پری مسوس گردید و اینها تلخیصی است بعرفی که مسوس بنورانه است
(۲) اشاره بحدیث نبوی است که المؤمن یألف ویولف به و المنافق لا یألف ولا یولف به یعنی مؤمن کسی است که الفت گیرد با خلق و خلق با او منافق کسی است که نه الفت گیرد با کسی و نه کسی با او الفت گیرد و معنی شعر اینست نیست که الفت گیرد یا الفت داده شود تن او نیست مگر بخیلی نفس قسمت او (۵) عرق بمعنی استخوان از گوشت جدا شده است و اگر غرق باشد بد نیست و معنی آن اینست که غرق یاد از دویی میدهد و اینجا دویی نیست (۷) دادر بلفظ اهل ماوراءالنهر برادر را گویند

تا بدین سالوس خود را جا کند تا بجزی خویش را پیدا کند ۱ او ندارد خود هنر الا همان
او اگر دیوانه است و فته کاو داروی دیوانه باشد کبر گاو ۲ تا که شیطان از سرش بیرون رود
میر بیرون جست و د بوسی بدست نمشب آمد بنزاهد نیم مست ۳ خواست کشتن مرد زاهد را زخمش
مرد زاهد می شنید از میر آن زیر پشم آن رسن تابان نهان ۴ گفت در رو گفتن زشتی مرد
روی باید آینه وار آهین ۵ تات گوید روی زشت خود بین

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتاخت ۷ گفت شه شه ۲ و آن شه کبر آورش
که بگیر اینک شبت ای قلمتبان صبر کرد و گفت دلقک الامان ۸ دست دیگر باختن فرمود میر
باخت دست دیگر وشه مات شد وقت شه شه گفتن و میقات شد ۹ برجهید آن دلقک و درکنج رفت
زیر بالشها و زیر شش نمد خفت پنهان تا زخمش ۴ شه رهد ۱۰ گفت شه می چه کردی چیست این
کی توان حق گفت جز زیر لعاف با چو تو خشم آور آتش سجاف ۱۱ ای تو مات ومن ز زخم شاه مات

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

چون محله پر شد از هیهای میر وز لگد بر در زدن وزدار و گیر ۱۲ خلق بیرون جست زود از چپ و راست
مغز او خشکت و عقلش این زمان کمتر است از عقل و فهم کودکان ۱۴ زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده
رنج دیده گنج نادیده زیار کارها کرده ندمه مزدکار ۱۵ یا نبود آن کار او را خود گهر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود یا جزا وابسته میقات بود ۱۶ مرور دارد و مصیبت این بس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج رو ترش کرده فرو افکنده لنج ۱۷ نی یکی کجالت کو را غم خورد
اجتهادی میکند با هم وضو کار در بوکت ۵ تا نیکو شدن ۱۸ زان رهش دور است تا دینار دوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب که نصیب رنج آمد زین جناب ۱۹ ساعتی با بغت خود اندر جدال
هر که محبوس است اندر بوروب ورنک گرچه در زهد است خود باشد بتک ۲۰ تا برون آید از این تنگین ۷ مناخ
زاهدان را در خلا بیش از کشاد تبغ و استره شاید هیچ داد ۲۱ کز ضجر خود را بدر اند شکم
بیمردانیهای این دنیا خوش است ۲۲ با مرادی تند خوی و سرکش است

در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه حرا

از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی ۱ خوش را از کوه میانداختی ۲۵ تا بگفتی جبرئیلش هین مکن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن باز هجران آوردی تاخت ۲۶ باز خود را سرنگون از کوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل که مکن ای پادشاه بی بدیل ۲۷ هم چنین میبود تا کشف حجب
بهر هر محنت چه خود را می کشند اصل محتهاست این چووش کشند ۲۸ از فدائی مردمان را جبرئیلست
ای خنک آن کو فدا کرده است تن بهر آن کارزد فدای او شدن ۱۴ ۲۹ باری این مقبل ۱۵ فدای این فداست
عاشق و معشوق و عشقش بردوا در دو عالم بهره مند و نیکام ۳۰ هر یکی چونکه فدائی ۱۶ نیست ۱۷
کشتی اندر غروبی یا شروق که نه شایق ماند آنکه نه مشوق ۳۱ یا کرامی ارحموا اهل الهوی
عفو کن ای میر بر سختی او در نگر در درد و بدبختی او ۳۲ تا زجرمت هم خدا عفو کند
تو ز غفلت بس سبب بشکسته بر امید عفو دل بر بسته ۳۳ عفو کن تا عفو یابی در جزا
تو شکافتن قدر را هوشدار قصه مارا تو نیکو گوش دار ۳۴ باز بشنو قصه میران دگر

جواب گفتن میر مر آن شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهة گستاخی که کرده است و سب را شکسته

میر گفت ۱۸ او کیست تا سبکی زند بر سبوی ما سب را بشکند ۳۶ چون گذر سازد بکویم شیر تر ترس ترسان بگذرد با صد حذر

۱ - چاره دیوانه چه بود ۴ - زخم ۶ - حساب ۷ - تنگین ۸ - بیرید بها ۱۰ - بگداختی ۱۱ - یابید ۱۵ - مرد حق باری ۱۶ - در جهان هر کس فدای آن (ن. ل.)

(۲) زاهد گفت که روبرو گشتن عیب مرد آینه میتواند چرا که روی خود را سخت ساخته است آن آینه بس روی آهین مثل آینه باید تا ترا
بگوید روی زشت خود را بین (۳) شه عیار نیست که در هنگام بازی شطرنج حریف را از مات شدن خبر کند و امر کنند که شاه را حرکت
ده و اکنون کش گویند (۵) بوک مخفف بود که است یعنی تابع مظنه است نه یقین که در احکام فرعی ظن اجرائی پیدا شود کافی است
(۹) حق را بغیر دل نبود منزل دگر آنهم دل شکسته دلان نی دل دگر انا عند المنکرة قلوبهم لاجلی (۱۲) وفی انفسکم افلا تبصرون (۱۳)
یعنی و حال آنکه هر یکی از ما فانی اند در کسب هنری و وجودشان را تمام میکنند و در نیل آن و هر چند سیرت باطله و معشوقات زایل باشد (۱۴)
ومن اعنی دینه فانا دینه (۱۷) یعنی در جهان هر که مشتاق آن فن است که در آن راه صرف عمر کردن و کشتن دنیا خواه
در نقصان دنیا باشد و خواه در کمال دنیا و از غروب و شروق هجر و وصل دنیا مراد داشته میشود یعنی که آن غروب و شروق خود را کشته میکنند
که نه عاشق را پایدارست در آنجا و نه هم معشوق پس مراد اینکه اهل دنیا در چنین ناپایدار چیز خود را ضایع میکنند که هیچ حاصل آن پایدار
نیست پس رحم کنید ای اهل الله وای بزرگان بر اهل دنیا که صریح در خسارتند (۱۸) ای کریمان بر عاشقان رحم کنید که شأن و کار ایشان
داخل شدن است از هلاکتی بهلاکتی دیگر

بلکه بگذار زهیت پنجه را ۱ مور گردد پیش قهرم ازدها ۲ بندۀ مارا چرا آزد دل کرد مارا بیش مهمانان خجل
شرقی کان به زخون اوست ریخت ۳ این زمان همچون زنان ازماگریخت ۴ لبک جان از دست من او کی برد کر شود چون مرغ ویر بالا برد
تیر قهر خویش بر پرش زخم ۵ و بال مرده ریکش برکنم ۶ از نهیب من شود زیر وزیر از نهیب من شود زیر وزیر
ورود در سنگ سخت از کوشش ۷ از دل سنگش کنون بیرون کشم ۸ جان نخواهد برد از شمشیر من ورکند صد حبله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی ۹ کان بود مر دیگران را عبرتی ۱۰ کارا و سالوس و زرق و جلیت است لبک مقصودش بیان شهرت^۱ است
با همه سالوس و با ما نیز هم ۱۱ داد او و صد چو او این دم دهم ۱۲ بر سرش چندان زخم کرزگران کز تنش بیرون رود گنج روان^۲
خشم خونخوارش شده بد سرکشی ۱۳ از دهانش میدرخشد^۳ آتشی

دست و پای امیر بوسیدن و دقّم بار لابه کردن شفیعیان و همسایگان زاهد

آن شفیعیان از دم هبای او ۱ چند بوسیدند دست و پای او ۲ کای امیر از تو نشاید کین کشی باده گر نبود^۴ تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو یرد ۳ لطف آب از لطف تو حسرت خورد ۴ بادشاهی کن بیخشش ای رحیم ای کریم بن الکریم بن الکریم
هر شرابی بندۀ این فدّ و خدّ ۵ جمله مستان را بود بر تو حسد ۶ هیچ محتاج می کلگون نه ترک کن کلگونه تو کلگونه
ای رح کلگونه^۵ ات شمس الضحی ۷ ای گدای رنگ تو کلگونه ۸ باده کاندر خم همی جوشد نه ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریاچه خواهی کردنم ۹ وی همه هستی چه مجبونی عدم ۱۰ ای که خور^۶ در پیش روی تو زرد ای که خور^۶ در پیش روی تو زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی ۱۱ تو چرا خود منت باده کشی ۱۲ تاج کرّما است بر فرق سرت طوق اعطیانک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ اورا عرض^۸ ۱۳ جمله فرع و سایه اند و تو غرض ۱۴ علم جوئی از کتبهای فسوس ذوق جوئی تو زحلوای فسوس^۹
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش ۱۵ چون چنینی خویش را از ران فروش^{۱۰} ۱۶ خدمت بر جمله هستی مفترض جوهری چون عجز دارد با^{۱۱} عرض
بجر علمی در نمی پنهان شده ۱۷ در سه کز تن عالمی پنهان^{۱۲} شده ۱۸ می چه باشد یا جماع و یا سماع تا تو جوئی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه ۱۹ زهرۀ از خمره کی شد جام خواه ۲۰ آفتابی حبس عقده اینت جف آفتابی حبس عقده اینت جف

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعیان را

گفت زنی من حریف آن میم^{۱۲} ۱ من بنوق این خوشی قانع نیم ۲ واریده از غم^{۱۴} خوف و امید کز همی کردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین ۳ کز شوم گاهی چنان گاهی چنین ۴ همچو شاخ بید یازان چپ و راست^{۱۵} که ز بادش گونه گونه رقصاست
آنکه خو کردست با شادی می ۵ این خوشی را کی پسندد خواجه کی ۶ انبیا زان زین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان این خوشی ابدیده بود ۷ این خوشیها پیششان بازی نمود ۸ هر که را نور حقیقی رو نمود کی شود قانع بتاریکی و دود
وانکه در جوع او طعام الله خورد ۹ کی زنان و شورا حسرت برد ۱۰ وانکه باشد خفته اندر گلستان میل گلخن کی کند چون المهان
چون کند مستقی از آب اجتناب ۱۱ چون کند مخمور دوری از شراب ۱۲ سیر نبود هیچ عاشق از حبیب صبر نکند هیچ رنجور از طیب
عاشق از معشوق کی باشد جهان ۱۳ چون باو بیند همه کون و مکان ۱۴ هیچکس بر غیر حق عاشق نشد واقف آن سر بجز خالق نشد
بابت زنده کسی که گشت یار ۱۵ مرده را کی در کند اندر کنار ۱۶ مرده را کس در کنار آرد مگر کو ندارد از جهان جان^{۱۶} خبر

تفسیر این آیه که وان الدار الآخرة نهي الحيوان لو كانوا يعلمون^{۱۷} که در و دیوار و عرصۀ آنعالم و آب

و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرموده حضرت مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم الدنيا جيفة و طالبها كلاب^{۱۸} و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم

چون دنیا جیفه بودی جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند

آنجهان چون ذره ذره زنده اند ۱ نکته داند و سخن گوینده اند ۲ در جهان مرده شان آرام نیست کاین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن ۳ کی خورد او باده اندر گلخن ۴ جای روح پاک علین بود ۵ جای روح هرنجس سجن بود ۶ جای بلبل گلبن و سیرین بود
هر که را عدل عمر ننود دست ۷ پیش او حجاج خونی عادلست ۸ دختران را لعیت مرده دهند^{۲۰} ۹ بهر منکر آب شور پر نور^{۱۹} که ز لب زندگان نا^{۲۱} آکهند
چون ندارند از مروت^{۲۲} زور و دست ۱۰ کودکان را تیغ چوبین بهتراست ۱۱ کافران قانع بنفش انبیا^{۲۳} کان نگاریده است اندر دیدها
زان، همان مارا چو دور^{۲۴} رو شنبست ۱۲ همچنان پروای تش و سایه نیست ۱۳ آن یکی نقشش نشسته در جهان وان دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس ۱۴ وان دگر با حق بگفتار و انیس ۱۵ گوش ظاهر ضبط این افسانه کن گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیۀ بشر ۱۶ چشم سر حیران ما زاغ البصر ۱۷ دست ظاهر میکند داد و ستد دست باطن بر در فرد صمد

۱- شهوت ۳- می برآمد ۴- گر بشد باده ۵- چون زهره ۷- مه ۹- سبوس-فضوص ۱۱- مزد خواهد از- نجهده خواهد از ۱۲- حیران

۱۴- مه ۱۶- در جهان از دل ۱۹- بهر این مرغان کور این آب شور ۲۱- بی ۲۲- نفوت ۲۳- زانجهان مارا چه روز (ن.ن.)

(۲) مراد روح روانست و ابهام دارد یکی از گنجها که گنج قارون را باین اسم خوانند که فرو میرود بر زمین (۶) گرد کردن کتایه است از غوغا و آشوب برپا کردن (۸) یعنی موجود بالعرض و بالتبع (۱۰) در راه حق (۱۳) یعنی می تجلی حقانی را حریم و این می را از جهت اذیت و عیش نمیخواهم بلکه از جهت نبل به آن حالت میخواهم (۱۵) اشاره بحديث کلتایه ربی یمن (۱۷) آیه در سورة عنکبوت واقع شده است (۱۸) حضرت رسول در تشبیل دنیا و طالب آن فرمود دنیا مرداری است نجس و گنده و خواهان آن سگاتند (۲۰) این چند شعر اقتباس از حدیقه سنائی است مادران پیش خویشن بجاز دختران را کنند لعبت باز تش چون شوی خواستار آید آن بکدبانیش بکار آید تا چو پرورد لعبت بیجان لعبت زنده پرورد پس از آن غازیان طفل خویش را بیوست تیغ چوبین از آن دهند بدست تا چو آن طفل مرد کار شود تیغ چوبینش ذوالفقار شود

بای ظاهر در صف مسجد صواف	بای معنی فوق گردون درصواف	۱ جزو جزوش را تو بشمر همچنین	این درون وقت و آن بیرون حین ^۱
این که در وقت است باشد تا اجل	وان دگر یار ابد قرن ازل	۲ هست یکنامش ولی الدّواتین	وان دگر نامش امام القبلین
خلوت و چله بر او لازم نماند	هیچ عزمی مرو را عازم ^۲ نماند	۳ قرص خورشید است خلوتخانه اش	کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند	کفر او ایوان شد و کفران نماند	۴ چون الف از استقامت شد بیش	او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش	شد برهنه جان بجان افزای خویش	۵ چون برهنه رفت پیش شاه فرد	شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه	بر پرید از چاه بر ایوان چاه	۶ این چنین باشد چودردی صاف گشت	از بن زشت آمد او بالای طشت
در بن زشت از چه بود او دردناک	شومی آمیزش اجزای خاک	۷ یار ناخوش پر و بالش بسته بود	ورنه او دراصل بس برجمته بود
چون عتاب ابطوا انگیختند	همچو هاروتش نگون آویختند	۸ بود هاروت از ملایک بیگمان	از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان شده از سردور ماند ^۳	خویش را سرکرد و تنها پیش راند	۹ آن سبد خود را چو پراز آب دید	کرد استقا و از دریا پرید
در جگر چون قضا آتش نماند	بهر رحمت کرد و او را باز خواند	۱۰ رحمت بی غلتی بی خدمتی	آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله کرد دریا باز کرد	گرچه باشند اهل دریا روی زرد	۱۱ تا که آید لطف و بخشایش گری	سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست	زانکه اندر انتظار آن لقاست	۱۲ لبک سرخی بر رخ کان لامع است	بهر آن آمد که جانش قانع است
که ضمع لاغر کند زرد و ذلیل	نی ز درد و علت آید او علیل	۱۳ چون ببیند روی زرد بی سقم	خیره گردد عقل جالبینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو	مصطفی گوید که ذلت نفس	۱۴ نور بی سایه لطیف و عالی است	آن مثبک سایه غریبالی است
عاشقان عریان می خواهند تن	بیش عریانان چه جامه چه بدن	۱۵ روزه داران را بود آن نان و خوان	خرمکس را چه ابا ^۴ چه دیک دان

دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود و مشکل منکران را بگو و طاعنان را بحل کن

که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و انداز است بیش	ای ایاز اکنون بگو احوال خویش	۱۸ هین بگو احوال خود را ای ایاز	گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی	تو بدین احوال کی راضی شوی	۱۹ هین حکایت کن از این احوال خوش	خاک بر احوال و درس پنج و شش ^۵
حال باطن گر نمی آید بگفت	حال ظاهر گویت در طاق و جفت	۲۰ که ز لطف یار تلخیهای میات	گشت بر جان خوش تر از قند و نبات
زان نبات از کرد در دریا رود	تلخی دریا همه شیرین شود	۲۱ صد هزار احوال آمد همچنین	باز سوی غیب رفتند ای امین
حالی امروزی ^۶ بدی مانند نی ^۷	همچو جو اندر روش کش بند نی	۲۲ شادی هر روز از نوعی دگر	فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشه های مختلف بمهمانان و عارف صابر

در آن اندیشه ها چون مرد مهمان دوست

هست مهمان خانه این تن ای جوان	هر صبحی ضیف نو آید در آن ^۸	۲۵ نی غلط گفتم که آید دم بدم	ضیف تازه فکرت و شادی و غم ^۹
میزبان تازه رو شو ای خلبل	در میند و منتظر شو در سیل	۲۶ هر چه آید از جهان غیب و ش	دردت ضیف است او را دار خوش
	هین مگو که ماند اندر گردنم	۲۷ که هم اکنون باز یزد در عدم	

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگانه آمد فتنی	ساخت او را همچو ضوق اندر عشق	۲۹ خوان کشید او را کرامتها نمود	آتش شب اندر کوی ایشان سو بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن	کاشبای خاتون دوجامه خواب کن	۳۰ بستر مارا بکستر سوی در	بهر مهمان کستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان بره خدمت کنم	سمع و طاعت ای دو چشم روشنم	۳۱ هردو بستر گشترید و رفت زن	سوی ختنه ^{۱۰} سوگرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش	نقل بنهادند از خشک و ترش	۳۲ در سمر گفتند هردو منتجب	سرگدشت نیک و بد تانیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر	شد در آن بستر که بد آن سوی در	۳۳ شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت	که مرا ایستوست ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم	بستر آت سوی دگر افکنده ام	۳۴ آن قراری که زن او آرد بود	گشت مبدل آنطرف مهمان غنود
آتش آنجا سخت باران در گرفت	کز شکوه ابرشان آمد شکفت	۳۵ زن بیامد بر گمان ^{۱۱} آنکه شو	سوی در خفته است و آن سو آن عمو
رفت عریان در لاف آید عروس	داد مهمان را بر غبت چند بوس	۳۶ گفت میترسیدم ای مسرد کلان	زانچه میترسیده آمد خود همان
مرد مهمان را گیل و باران نشاند	پر تو چون صابون سلطانی بماند	۳۷ اندرین باران و گل او کی رود	بر سر و جان تو او تاوان شود

۲ - غمی مرورا غایم ۴ - انا ۶ - هر روزی ۸ - دوان ۱۰ - خانه ۱۱ - قرار (ن. ل.)

(۱) پس تن و اندامهای انسان کامل درون وقت است زیرا که تن طبیعی متحرک است و سیال و زمانی بودن آن است که متغیر محدود معین محاط است از برای متغیر نامحدودی که فلك باشد چه زمان مقدار حرکت فلك است و هر متحرک محدودی انطباق دارد بر قدری از حرکت و سیلان آنکه نامحدود است و من الله والی الله است اندامش پس تعینات زمان مثل سال و ماه و هفته و روز و ساعت و دقیقه و ثانیه و غیر اینها میگیرد تن او را و اما روح او که روح الله و جوهریست لاهوتی پس برونست از حین و زمان و مطلق کیت و منصف بصفات الله است (۳) از سر دور ماندن کنایه از آنست که خود را نحن الصادقون میگویند هاروت و ماروت و صفت خود را از حق تعالی نمیدانستند بلکه از آن خود میدانستندی و خود را سردار پنداشتندی و پیشروی اختیار کردند لاجرم دیدند آنچه دیدند (۵) یعنی علم بازی نزد مراد علم دنیا داربست که انما الحیوة الدنیا لهو و لعب (۷) یعنی احوال روز بد هم همیشه یکسان و بر یک و تیره نباشد مثل آب جوی که دم بدنه تازه می آید همچنین حالات بد هم دم بدنه تازه ناشی میشود (۹) تن را مهمانخانه فرموده بقلب و قالب پس مهمانها احوال تن چون صحت و امراض و احوال نفس چون شادی و غم و چون صور عقلیه و خیالیه اینها و اندیشه ها کل خواهند بود و معلوم است که صور ادراک که کیفیات نفسانیه است غیر کیفیات نفسانیه که شادی و غم و باید بکل راضی بود

زود مهمان جست و گفت ای زن بیل موزه نارم من ندارم غم زگل ۱ من روان گشتم شمارا خبر باد در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود کاین خوشی اندر سفر رهن شود ۲ زن بشیمان شد از این گفتار سرد چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر گر مزاحی کردم از طیبت مگیر ۳ لایه وزاری زن سودی نداشت رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم^۱ مردوزن صورتش دیدند شمعی بی لگن ۴ میشد و صحرا ز نور شمع مرد چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمان خانه خانه خویش را از غم و از خجلت این ماجرا ۵ در درون هردو از راه نهان هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود ۶ می فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان^۲ فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینه چون جان عزیز ۹ فکر را ای جان بجای شخص دان زانکه شخص از فکر دارد قدر هان
فکر غم گر راه شادی میزند کار ساز بهای شادی میکند ۱۰ خانه میروید بتندی او ز غیر تا در آید شادی نو زاصل خبر
می نشاند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متصل ۱۱ میکند از بیخ سرو^۳ گونه را تا خرامد سرو^۴ نو از ماورا
غم کند بیخ کز پیوسته را تا نماید بیخ رو پوشیده را ۱۲ غم زدل هر چه بریزد یا برد در غرض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این که بود غم بنده اهل یقین ۱۳ گر ترش روئی نیارد ابر و برق رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلک مهمان شود چون ستاره خانه خانه میرود ۱۴ آن زمان که او رهین^۵ برج تست باش همچون طالعش شیرین و جست
تا که چون با مه شود او متصل شکر گوید از تو با سلطان دل ۱۵ هفت سال ایوب با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بالای سخت رو پیش حق گوید صدگون شکرا و ۱۶ کز محبت با من محبوب کش^۶ رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا بود چون شبر و غسل او با بلا ۱۷ فکر در سینه^۱ در آید نو بنو خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذمتی خالق من شره لا تحرمتی اهل من بره^۷ ۱۸ رب^۸ اوزعنی ان اشکر مااری^۸ لاتعقب حسرة لی ان مضی^۹ گلشن آرنده است ابرو شوره کش
آن ضمیر روترش را پس دار^{۱۰} آن ترش را چون شکر شیرین شمار ۱۹ ابر اگر چه هست ظاهر روترش جهد کن تا از تو راضی او شود^{۱۲}
فکرت غم را مثال ابر دان باتریش و روترش کم کن چنان^{۱۱} ۲۰ بو که آن گوهر بدست او بود ناگه کن روزی بر آید حاجت
ور ندارد گوهر و نبود غنی عادت شیرین خود افزون کنی ۲۱ جای دیگر سود دارد عادت بو نه نجمی باشد صاحب قران
فکرتی کز شادیت مانع شود آن بامرو حکمت صانع شود ۲۲ تو بخوان دو چار دانکش ای جوان چشم تو در اصل باشد منتظر
تو مگو فرعیست او را اصل گیر ورتو او را فرع گیری و مضر ۲۳ اصل دان آن را بگیرش در کنار باز ره دایم ز مرگ انتظار
زهر آمد انتظار اندر چشت دما در مرگ باشی ز آن روش^{۱۴} ۲۴ اصل دان آن را بگیرش در کنار

دیگر بر خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز بر نیاز^{۱۵} صدق کیش صدق تو از جبرو از کوهست پیش ۲۶ نی بوقت شهوت باشد عثار نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهاست سست گردد در قرار و در ثبات ۲۷ هست مردی این نه آن ریش و ذکر ورنه بودی میر میران کیر خر
حق را خوانده است در قرآن رجال^{۱۶} کی بود این جسم را آنجا مجال ۲۸ روح جوان را چه قدر است ای پدر آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم ارزشان از دینه و از گوشت کم ۲۹ تا توانی بنده شهوت مشو دربی شهوت مکن جان را^{۱۷} کرو
ورنه شهوت خان و مانت بر کند زنده ات در گور تاریک افکند ۳۰ روسی باشد که از جولان کیر^{۱۸} عقل او موشی شود شهوت چو شیر^{۱۹}
اندر اینمنی حکایت گویت ۳۱ تا دل از شهوت بکلی شویت

وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تراست خود را نگاهدار تا حامله نشوی

خواجه بود بر مر او را دختری زهره خندی مه رخ سیمین بری ۳۳ کشت بالغ داد دختر را بشوی شو نبود اندر کفایت کفو اوی
خریزه چون در رسد شد آنک گر بشکافی تبه گشت و هلاک ۳۴ چون ضرورت بود دختر را بداد او بناگوش از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو خوشتت برهیز کن حامل مشو ۳۵ کز ضرورت بود عقد این گدا این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه بر تو طفل او بماند مظلمه^{۲۰} ۳۶ گفت دختر ای پدر خدمت کم هست پندت دل پذیر و مفتتم

۱ - زان پس ۲ - دمی ۳ - بیخ سرور ۴ - ذوق ۵ - مقیم ۱۱ - بدان ۱۲ - رود ۱۳ - تازنی پیوسته بر مقصود تیر ۱۴ - کشش ۱۵ - بی نیاز ۱۷ - دل را ۱۸ - قعبه را گردد ز جولان ذکر ۱۹ - عقل همچون موش و شهوت شیر تر (ن. ل.)

(۶) بلا را محبوب کش فرموده چه بلاکشان که بلا آنها را مقول میسازد محبوب خدا نیست نه همین موجب خدا و مرتبه محبوبیت خدا از محبت
بلا تر است (۷) پناه ده مرا ای آفریننده من از اندیشه های بد (که وسوس و هواجستند و بمنزله دزدند که بغانه قلب درآیند نه مهمان) و محروم
مکن مرا تا برسم به اندیشه های خوب (۸) اشاره به آیه واقعه در سوره نمل و قال رب اوزعنی ان اشکر نعمتک الی انعمت علی و علی والدی (۹)
پروردگارا الهام ده مرا تا شکر کنم چیزی را که از نعمتهای تو می بینم و مرا بافوس از گذشتن آن نعمت و شکر نکردن مبتلا مگردان
(۱۰) پاس داشتن صور بلاها که در خیال واقع شده به آن است که چیزهایی که از آنها تسلی میدهند نیردازد و پاس اندیشه های منفرد به آست
که در مقام رضا و تسلیم متکبر باشد و مقام رضا دریای استواست و فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم و ابرار میگویند که خدا از ایشان راضی
باشد و اخبار میگویند که ایشان از خدا راضی باشند در هر بلائی و رخائی و گویند که خدا واسع علیم است و رضای او اسهل است و بنده
مخلوق ضعیف است و ضیق و صعوبتی دارد تا بقضا و قدر خدا راضی شود (۱۶) اقتباس از آیه واقعه در سوره نور در باره اصحاب صفه رجال
لا تلهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله (۲۰) - مظلمه ظلمی است که از ظالم بر مظلوم رود و وبال آن برگردن ظالم بماند و چون طفل که پدر
تواند او را بدارد و بال مادر بود او را مظلمه خوانده اند

هر دوروزی سه روزی آن پدر دختر خود را بفرمودی حذر ۱ اینچنین قومی بهالهم هم بودند کر چنین نوعی نصحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو چونکه بد هر دو جوان خانو و شو ۲ از پدر آں را نشان مبداشتش پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گشت بابا چیست این من ترا گفتم کرو دوری گریب ۳ آن وصیتای من خود باد بود چون نکردت وعظ ویندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم برهیز من آتش و بنه است بی شک مردوزن ۴ بنه را برهیز از آتش کجاست یا در آتش کی حفاظست و تقاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو تو پذیرای منی او مشو ۵ در زمان حال و انزال و خوشی خویش را باید که ازوی درکشی
گفت چون دانم که انزالش کی است این نهانست و بغایت دور دست ۶ گفت چشمش چون کلایسه^۲ شود فهم کن کانونت انزالش بود
گفت تا چشمش کلایسه شدن کورگشته است این دو چشم شوخ^۳ من ۷ نیست هر عقل حقیری پایدار وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده نا کرده، داغ عشق نا کشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غرّه شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و با آن وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان بغرا رفته که بظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را اگر چه در جهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر چه محل دارد

رفت يك صوفی بشكر در غرا ناگهان آمد قطاریق و غا^۴ ۱۲ ماند صوفی با بنه و خیمه ضاعف فارسان راندند تا صف مضاف
مقتلان خاك بر جا ماندند سابقون السابقون در^۵ راندند^۶ ۱۳ جنگها کرده مظفر آمدند باز گشته با غنا یم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز او برون انداخت نسته هیچ چیز ۱۴ پس بگفتندش که خشمینی چرا گفت من محروم ماندم از غرا
زان تطفه هیچ صوفی خوش نشد کلو مین غزو خنجر کش شد ۱۵ پس بگفتندش که آوردیم اسیر آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر بیرش تا توهم غازی شوی اندکی خوش گشت صوفی دل قوی ۱۶ کابرا گرد و زو صدرو شست چونکه آن نبود تیمم کرد نیست
برد آن صوفی اسیر بسته را در پس خرگاه تا آرد و غا ۱۷ ماند آنجا دیر صوفی با اسیر قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشت نیست بملش را موجب تاخیر چیست ۱۸ شخص آمد^۷ در تفحص از پیش دید کافر را بیالای ویش
همچو نیر بالای ماده آن اسیر خفته همچون شیر بالای فقیر ۱۹ دستها بسته همی خائید او از سر استیزه صوفی را گلو
گیر میخائید بنا دندان گدوش صوفی افتاده بزیرش رفته هوش ۲۰ دست بسته گیر همچون گر به خسته کرده خلق او بی حربه
نیم کشتن کرده از دندان اسیر ریش او بر خون زخلق آن فقیر ۲۱ همچو تو کرد دست نفس بسته دست همجو آن صوفی زبون گشتی و بست
ای شده عاجز ز تل کش تو صد هزاران کوهها در پیش تو ۲۲ زین سرشته بریدی از شکوه چون روی بر غفهای هجو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ هم در آن ساعت زحمیت بیدریغ ۲۳ بر رخ صوفی زدند آب و گلاب تابوش آمد زیهوشی و تاب^۸
چون بخویش^۹ آمد بدید آن قوم را پس بیرسبند چون بد ماجرا ۲۴ الله الله این چه حالت ای عزیز اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم گشت بسته دست اینچنین مدهوش افتادی و بست ۲۵ گفت چون قصد سرش کردم بخشم طرفه درمن بگریزد آشوخ چشم
چشم را وا کرد بین او سوی من چشم گردانید و شد هوشم زین ۲۶ گردش چشمش مرا لشکر نمود می نیارم^{۱۱} گفت چون برهول بود
قصه کوته کن کز آن چشم اینچنین^{۱۱} ۲۷ رنم از خود او فادم بر زمین^{۱۲}

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که بکلایسه شدن چشم کافر اسیر دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست یفتد زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش پیکار و نبرد با چنین زهره که تو داری مگرد ۳۱ کرد مطبخ کرد اندر خانقاه تا دگر رسوا نگردی در سیاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست غرقه گشتی کشتی تو در شکست ۳۲ پس میان حمله شیران نیر که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاقا طاق گردنها زدن طاق طاق جامه کوبان متهم^{۱۳} ۳۳ که ز فشافش تیر جانشان ابر آزاری خجال در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا چون نه با جنگ مردان آشنا ۳۴ پس تن بیسر که دارد اضطراب بس سرب تن بخور چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غرا صد فنا^{۱۴} کان غرقه گشته در فنا ۳۵ اینچنین هوشی که از موشی پرید اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالشست این حمزه^{۱۵} خوردن نیست این تا تو بر مالی بخوردن آستین ۳۶ نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین حیزه باید^{۱۶} درین صف آهنین
نست لوت چرب تیغ و خنجر است جان بیاید باخت چه جای سراست ۳۷ کار هر نرک دلی نبود قتال که گریزد از خیالی چون خجال
کار ترکانست نی ترکان برو جای ترکان خانه باشد^{۱۷} خانه شو ۳۸ غزوه کی تانی کر آن چشم اینچنین رفتی از دست و قتادی بر زمین

حکایت عیاضی رحمه الله تعالی که هفتاد بار بغزو رفته بود و غراها کرده با مید شهید شدن و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت مهم مینمود

گفت عیاضی نبود بار آمدم تن برهنه خویش بر صفها زدم^{۱۸} ۴۲ بی زره رنم میان تیغ و تیر تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی در نیابد چیز شهید مقبل^{۱۹} ۴۳ در تنم یکجایکه بی زخم نیست این تنم از تیر چون پرویز نیست

۱ - خفی ۳ - کور و برگردد ز شهوت چشم ۵ - پهلوانان سوی لشکر ۷ - رنت آن يك ۸ - بیخوشی و خواب ۹ - بهوش ۱۰ - من ندانم
۱۱ - غمزه گران ۱۲ - اندر آن ۱۴ - قبا - قتا ۱۵ - لوت ۱۷ - هست خانه ۱۸ - بو که زخمی آیدم (ن . ل)

(۲) دگرگون شدن چشم است از مکان خود چنانکه سیاهی پنهان شود و این بجهت لذت بسیار یا ضعف بسیار پیدا شود (۴) آواز و غوغای جنگ (۶) اشاره بآیه و السابقون الاولون المقربون که در سوره واقعه واقعت (۱۳) صدای زدن گردنها چنان بود که صدای جامه کوبان بیش آن خوار و بی مقدار گردیده بود (۱۶) حمزه مصرع اول بمعنی ترتیز گشت و حمزه ثانی پهلوان و عم حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

۱	کار بخت است این نه جلدی ودها	چون شهادت روزی جانم نبود	رقم اندر خلوت و در چله زود
۲	در ریاضت کردن و لاغر شدن	بانگ طبل غازیان آمد بگوش	که خرامیدند جیش غزو کوش
۳	که بگوش حس رسیدم ^۱ بامداد	خیز هنگام غزا آمد برو	خویش را در غزو کردن کن گرو
۴	از کجا میل غزا تو از کجا	راست گوی نفس کاین جلت گریست	ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
۵	در ریاضت سخت تر افشارمت	نفس بانگ آورد آندم ازدرون	با فصاحت بی دهان اندر فسون
۶	جان من چون جان گبران می کشی	هیچ کس را نیست از حالم خبر	که مرا تو میکشی بی خواب و خور
۷	خلق بیند مردی و ایشار من	گفتم ای نفسک ^۲ منافق زیستی	هم منافق می مری تو چستی
۸	در دو عالم اینچنین یهوده ^۳	نذر کردم که ز خلوت هیچ من	سر برون نام چو زنده است این بدن
۹	نر برای روی مرد و زن کند	جنبش و آرامش اندر خلوتش	جز برای حق نباشد نیش
۱۰	هر دو کار رستمست و جدر است	کار آنکس نیست کورا عقل و هوش ^۴	پر دارتن چون کند موشی فروش ^۵
۱۱	دور بودن از مصاف و از ستان	صوفی آن صوفی این ایش جیف	آن ز سوزن مرده این را طعمه سیف
۱۲	صوفیان بدنام هم زین صوفیان	بر در و دیوار جسم گل سرشت	حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت ^۶
۱۳	تا خصای موسوی پنهان شود	نقشها را میخورد صدق عصا	چشم فرعونست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

۱۴	اندر آمد بیست بار از بهر ضرب	زخم خورد و بست زخمی را که ^۷ خورد	بار دیگر حمله آورد و نبرد
۱۵	تا خورد او بیست زخم اندر مصاف	با مسلمانان بکافر وقت کر ^۸	وا نگشت او با مسلمانان بفر ^۹
۱۶	جیش آمد کو بزخمی جان دهد	جان زدست صدق او آسان رهد	

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم در خندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه

با نفس حرص ورز و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاصی یابم که ای انس

احدی الراحتم و جواب او

۲۰	هر شب افکندی یکی در آب یم	تا که گردد سخت بر نفس مجاز	در تانی درد جان کندن دراز
۲۱	در قتادی زار در تاب و تبی	که چرا می تفکنی یکبارگی	کشتی ام در غصه و بیچارگی
۲۲	نفس را کالباس احدی الراحتم	و انگشتی ملفت مر نفس را	همچنین کشتی مر او را در عنا

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

۲۳	بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ	با مسلمانان بکر ^{۱۰} او بیش رفت	وقت فرا و وانگشت از خصم رفت
۲۴	یست کرت تیرو روح از وی شکست	بعد از ان قوت نماید افتاد پیش	مقدم صدق او ز صدق عشق خویش
۲۵	ارغی بر خوان رجال صدقوا ^{۱۱}	این همه مردن نه مرگ صورتست ^{۱۲}	این بدن مروح را چون آلتست
۲۶	لیک نفس زنده آنجانب گریخت	آلتش بشکست و رهن زنده ماند	نفس زنده است ارجامرکب ^{۱۳} خوشنشد
۲۷	ماند خام وزشت و از حق بیخبر ^{۱۴}	گر بهر خونریزی گشتی شهید	کافر کشته بدی هم بوسعبد
۲۸	مرده در دنیا چو زنده می رود	روح ^{۱۵} از هن مردوتن که تیغ اوست	هست باقی در کف آن غزو جوست ^{۱۶}
۲۹	لیک آن صورت ترا حیران کنیست	نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذوالعنن
۳۰	آن یکی مریدست قوتش جمله درد	وان دگر مردی نهی جان همچو گرد	

حکایت خایفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزك و صفت کردن غمازان

و نقش او بر کاغذ بستن

۳۱	مر خلیفه مصر را غماز گفت	که شه موصل بجوری گشت جفت	۳۵	یک کنیزك دارد او اندر کنار	که بعالم نیست مانندش نگار
۳۲	در بیان ناید که حسنش بیست است	نقش او این است کاندرا کاغذست	۳۶	نقش در کاغذ چو دید آن کبیفا	خیره گشت و جام از دستش قتاد

۱ - شنیدم ۲ - ای سگ چون ۳ - آن سودا و جوش ۴ - کو ز موش و جنبش گم کرد هوش ۵ - چند ۶ - بیست زخم از دست کافر چونکه ۷ - مرگش ۸ - راه او رفته نشد ۹ - جز که خام و زشت و آشفته نشد ۱۰ - نفس ۱۱ - دوست

(۵) یعنی حق بر عناصر و اخلاط صوفیان صوری را هم نقش فرمود که غیرتش نبیخواست که صوفی صافی معنوی ظاهر شود بر چشم نا محرمان چنانکه ضایفه از اولیاء الله را ضنائین الله گویند که گویا خدا ضنّت مبورزد و رشک میریزد از اظهار آنها (۸) یعنی هنگام حمله بکافر او با مسلمانان رفیق بود و وقت فرار که بر می گشتند و انگشت (۹) اشاره است بآیه واقعه در سوره احزاب رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ينتظر یعنی مردانی هستند که وفا کرده اند بعهده خود در راه جهاد پس از ایشان کسانی هستند که اجلشان رسید و کشته شدند و از ایشان کسانی هستند که منتظر شهادتند (۱۰) یعنی مردنی که کشته شدن نفس باشد در جهاد اکبر نه مرگ بدست و اما موت ظاهر چه طبیعی و چه اخترامی پس معلوم است که متعلق است بهمین بدن صوری و اما ارواح چه مظاهری لطیف و چه مظاهری قهر همه باقی اند و از نشئه بنشئه منتقل میشوند و از ضعف شدت میروند الدنیا والاخره حالتك در همین نشئه مادی که نفس متصل باین جزئیات نیست و بکلیات و دائیات متصل است در آخرت بلکه در حال استغراق در ذکر و فکر او در ماوراء دنیا و آخرتست که هما حرامان علی اهل الله تنم اینجا ولی جان من آنجاست ولی اینها نه حشر شرعست اگر چه بیش اینجا اکشف و اتم شود از بیش جمله بل بعضی از ابرار که وفات یافته اند چه در حشر شرعی باید این بدن طبعی خراب شود و اما حشر بمعنی وصول بغایت صاحب عیان و شهود را حاصل است بنحو اتم

پهلوانی را فرستاد آن زمان	سوی موصل با سپاهی بس گران	۱	که اگر نهد بتو آن ماه را	بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را یار	تا کشم من بر زمین مه در کنار	۲	پهلوان شد سوی موصل با حشم	با هزاران رستم صاحب علم
چون ملخها ییعد بر گرد دشت	قاصد اهلاک اهل شهر گشت	۳	هر نواحی منجبتی از نبرد	همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجبتی	تیغها بر گرد چون برق بریق	۴	هفته کرد این چنین خونریز گرم	برج سنگینست شد چون موم نرم
شاه موصل دید بیکار مهول	پس فرستاد ازدرو پیشش رسول	۵	که چه میخواهی ز خون مؤمنان	کنته میگردد زین حرب گران
گر مرادت ملک و شهر موصل است	بی چنین خونریزی اینست حاصل است	۶	من روم بیرون ز شهر اینک درآ	تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت کوه و سیم و ذراست	این ز ملک و شهر خود آسانتر است	۷	هر چه میباید ترا از سیم و زر	میفرستم چیست این آشوب و شر

ایشان کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان	گفت بگرام ملک اندر زمان	۹	گفت من نه ملک میخواهم نه مال	لبك مجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ کاغذ کاندرو نقش و نشان	گفت پیشش بر بگو اورا عیان	۱۰	که در این کاغذ نگر چه صورت است	زود بفرستش که ملک و جانت رست
این کنیزک خواهم او را ضالم	هین بدو و نه هم اکنون غالبم	۱۱	چون رسولش باز گشت و گفت حال	داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر	صورتی کم گیر و زود او را بیر	۱۲	من نیم در عهد ایشان بت پرست	بت بر آن بت پرست اولی تراست
با تیرک داد دختر را و برد	سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد	۱۳	روی دختر چون بدید آن پهلوان	گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بروی کفی	چون زلیخا در هوای یوسفی	۱۴	دور گردون را ز موج عشق دان	گر نبود عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو کشنی در نیت	کی فدای روح گشتی نامیات	۱۵	روح کی گشتی فدای آن دی	کز نیشم حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو بیخ	کی بدی بر آن وجوب چون ملخ	۱۶	دزد دزد عاشقان آن جمال	می شتابد در دلو همچون نهال
سبح لله هست اشتباشات ^۱	تقیه تن میکنند از بهر جات	۱۷	پهلوان چه را چوره بنداشته	شوره اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب	جمع شد با او و از وی رفت آب	۱۸	چون بخت از خواب و شد بیدار زود	دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بر دم دریغ	عشوۀ آن عشوه ده خوردم دریغ	۱۹	پهلوان تن بد او مردی نداشت	تخم مردی در زمین ریک کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام	نعره میزد لا الهی الا الله ^۲	۲۰	ایش ابالی بالغایفه فی الهوی	فاستوی عندی و خودی و اتزی ^۳
این چنین سوزان و گرم آخر مکار	مضرت کن با یکی دانسته کار ^۴	۲۱	مشورت کو عقل کو سیلاب آرز	در خرابی کرد ناخن دراز
پیدا شد و سوی خلف سد ^۵	پیش و پس کی بیند آن مفتون خد	۲۲	آمده در قصد جان سبل سیاه	تا که روبه افکند شیری بچاه
از چو بنمود معدومی خیال	در چه اندازد اسود کالجبال ^۶	۲۳	هیچکس را باز نان محرم مدار	که مثال این دو بنه است و شرار
آتش باید نشسته ز آب حق	همچو یوسف معصم اندر رمق ^۷	۲۴	کز زلیخای لطیف سرو قد	همچو شیران خوشتن را واکشد
نفس خود را کی توان کردن زبون	جز بامداد عقول ذوق نوت	۲۵	چو جانب انصام قسه باز ران	کاین سخن یابان ندارد پهلوان
باز گشت از موصل و میشد براه	تا فرود آمد به پیشه و مرج گاه	۲۶	آتش عشقش فروزان آتچنان	که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او	عقل کو و از خلیفه خوف کو	۲۷	چون ز نندش و تود را بن وادی شرار ^۸	عقل را سوزد در آن شله چو خار ^۹
صد خلیفه گشته کمتر از مگس	پیش چشم آتشیش آن نفس	۲۸	چون برون انداخت شلوار و نشست	در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست	رستخیز و غفلت از لشکر بغاست	۲۹	برجهاد او کون برهنه سوی صف	ذوالفقار همچو آتش او بکف
دید شیر نر سبه از نیستان	بر زده بر قلب لشکر ناگهات	۳۰	تاریان چون دیو در جوش آمده	صد طویله و خیمه را برهم زده
شیر نر گنبد همی کرد از انز	در هوا چون موج دریا بیست گز	۳۱	پهلوان مردانه بود و بی حذر	پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمیر و سرش را بر شکافت	زود سوی خیمه مهر و شافت	۳۲	چون که خود را او ^{۱۲} بدان حورانود	مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشت جفت	مردی او ماند بر پای و نغفت	۳۳	آن بت شیرین لقای ماه رو	در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان	متجد گشتند حالی آن دو ^{۱۳} جان	۳۴	ز اتصال این دو جان با یکدیگر	میرسد از غیبتش جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی	گر نباشد از علوش رهنی	۳۵	هر کجا دو کس بهمیری یا بکین	جمع آید ثلثی زاید یقین
لبك اندر غیب زاید آن صور	چون روی آن سو بینی از نظر	۳۶	آن نتایج از قرانات تو زاد ^{۱۴}	هین مگر د ازهر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن مبعثات را	صدق دان العاق ذریات را ^{۱۵}	۳۷	کز عمل زائیده اند و از غل ^{۱۶}	هر یکی را صورت نطق و کلال ^{۱۷}
بانگشان در میرسد زان خوش خصال ^{۱۸}	کای ز ما غافل هلا زوتر تعال	۳۸	منتظر در غیب جان مرد و زن	مول مولت چیست زو تر گام زن

۱ - و طبل و ۲ - ایمان ۶ - خاوندگار ۱۰ - دهل ۱۱ - چیست عقل تو فعل این فعل ۱۲ - باز چون خود را ۱۳ - نفس و ۱۷ - طبل - ملل ۱۸ - مجال (ن. ل.)

(۳) اشاره بآیه واقعه در سوره حشر است سبح لله مافی السموات و مافی الارض وهو العزيز الحكيم یعنی تزه کتند اند مرخدای را آنچه در آسمانها و زمین است که او غالب و دانشمند است (۴) فریاد میزد مثل کبوتر که باک ندارد (۵) چه باک دارم از پادشاه در عشق - برابر است پیش من وجود و هلاکت (۷) اشاره بآیه واقعه در اول سوره یس (۸) شهرهای مثل کوه (۹) رهق ظالم و ستم کردن و نزدیکی با حرام و فساد کردن است (۱۴) از حسن معامله تو باقرین و از سوء معامله تو با آن صورت نیک یا بد زائیده میشود که ملت یا متالم شوی ببنامت آن در آخرت و از تو و قول و فعل تو بهم رسد حکمی فرماید انك ستعارض فی اقوالك و افعالك (۱۵) اشاره است بآیه واقعه در سوره طور والذین آمنوا و اتبعتم ذریعتهم بایمان الحقناهم ذریعتهم و ما التناهم من عملهم من شئ یعنی آنانکه ایمان آوردند و متابعت کردند ایشان را ذریعتان در ایمان ملحق سازیم ایشان ذریعتان را و کم نمیکیم از ثواب عملشان چیزی (۱۶) آن ذریات از عمل نیک یا از عمل بد میزاید پس آن صورت میگیرد و گویا میشود و گنگ هم میشود و از آنسبکه زائیده شده اند انتظار میکشند در آنجا که کی آن شخص بیاید که بدو پیوسته شویم و بدو ملحق گردیم

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را

که بخایفه باز نگوید از آنچه رفت

راه گم کرد او از آن صبح دروغ چون مگس افتاد اندر دیک دوغ ۳ چند روزی هم بر این بد بعد از آن
داد سوگندش که ای بدر منیر کن حذر تا شه نگردد زین خبیر ۴ در شفاعت گفت کای خورشید رو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان مر کنیزک را سوی شاه جهان ۵ چونکه دید او آن کنیزک است گشت
دید صدچندان که وصف اشنبه بود کی بود خود دیده مانند شنود ۶ وصف تصویر است بهر چشم هوش^۲

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

یک مثالی گویم اکنون گوش دار فهم کن امثال و معنی هوش دار ۸ کرد مردی از سخندانی سؤال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است چشم حق است و یقینش حاصل است ۹ آن بنسبت باطل آمد پیش این
ز آفتاب ارگرد خفاش احتجاب نیست معجوب از خیال آفتاب ۱۰ خوف او خود از خیالش میشود^۲
آن خیال نور می ترساندش بر شب ظلمات می چفساندش ۱۱ از خیال دشمن و تصویر اوست
موسبا کشف لمع بر که فراشت آن مخیل تاب تحقیقت نداشت ۱۲ که مشو غره بدان که قبلی
از خیال حرب نهرا سید کس لاشعاعه قبل حرب ایجان^۱ و بس ۱۳ بر خیال حرب جز اندر فکر
نقش رستم کو بجمامی بود قرن حمله^۷ فکر هر خامی بود ۱۴ این خیال سمع چون مبصر شود
چهد کن کز گوش در چشم رود آنچه باطل مبنودت حق شود ۱۵ زان سپس گوشت شود هم طعم چشم
بلکه جمله تن چو آینه شود جمله چشم و گوهر سینه شود ۱۶ گوش انگیزد خیال و آن خیال^۸
چهد کن تا آن خیال افزون شود تا دلاله رهبر مجنوت شود ۱۷ آن خلیفه گول هم یکچند نیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر چون نماند تو آن را برق گیر^۹ ۱۸ ملکنی کان می نماند جاودان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت ۱۹ که بگیرد همچو جلا دان گلوت

در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم در این عالم بدان که مأمینست از منافق کم شنو که گفت نیست^{۱۰} ۲۱ حجتش این است گوید هر دمی
گر نبیند کودکی احوال عقل عاقلی هرگز کند از عقل نقل ۲۲ ور نبیند عاقلی احوال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید از دل یعقوب کی شد ناپدید ۲۳ مر عصارا چشم موسی چوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود غالب آمد چشم سر حجت نمود ۲۴ چشم موسی دست خود را دست دید
این سخن پایان ندارد در ۱۲ کمال پیش هر مجرم باشد این^{۱۴} خیال ۲۵ چون حقیقت پیش او فرج و گلوست^{۱۵}
پیش ما فرج و گلو باشد خیال لاجرم مردم نماید جان^{۱۱} جمال ۲۶ هر کرا فرج و گلو آئین و خوست
با چنات انکار کوته کن سخن ۲۷ احما کم گوی با کبر کت

آهمن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع سوی آن زن رفت از بهر جماع ۲۹ ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست پس قضا آمد ره عیشش بیست ۳۰ خشت خشت موش در گوشش رسید
و هم آن کز مار باشد آن صریر ۳۱ که همی جنبد بتندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان

و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت آمد اندر قهقهه خنده اش گرفت ۳۴ یادش آمد مردی آن پهلوان
غالب آمد خنده زن شد دراز جهد میکرد و نبش لب فراز ۳۵ سخت میخندید همچون بنگیان
هر چه اندیشید خنده میفرود همچو بند سبیل ناگاهان کشود ۳۶ کویه و خنده غم و شادی دل^{۱۸}
هر یکی را مخزن و متفاح آن ای برادر در کف فتاح دان ۳۷ هیچ ساکن می نشد آن خنده رو
زود شمیر چو آتش^{۱۹} برکشید گفت سر خنده را گو ای پلید ۳۸ در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
ور خلاف راستی بفریبم یا بهانه چرب آری تو بدم ۳۹ من بدانم در دل من روشنست
دردل شاهان تو ماهی دان سطریر گر چه که شد ز غفلت زیر ابر ۴۰ یکچراغی هست در دل وقت گشت
آن فراست این زمان یارمن است کر نگوئی آنچه حق گفتن است ۴۱ من بدین شمیر برم گردنت

۱ - چون بدید او را خلیفه ۳ - او را خود خیالش میدهد ۴ - میکشد - میرود ۵ - هین ۶ - این دان ۷ - جمله ۱۲ - قبلی ۱۳ - هر
۱۴ - چون ۱۵ - نقش است و پوست ۱۶ - صد ۱۷ - کیش ۱۹ - از غلافش

(۲) اگر کسی صفت کسی بگوید از آن شنیدن چشم هوش بهره مند میشود (۸) وجه حقیقی است برای سمع که فرمود آن بنسبت باطل آمد
(۹) این برق و آن خواب بعد اشاره است بشعر منسوب بامیرالمؤمنین ع که در تشبیه دنیا فرموده او کنویم قدراه نائم" او کبرق لاح من افق الامل
(۱۰) عالم آخرت را مأمن نامیده گفت نیست مقصود اینست که منکر معاد شد (۱۱) قالوا و ماهی الاحیاء تا الدنيا موت ونجیا و ما یهلكنا الا الدهر و ما لاهم
بذلك من علم ان هم الا یخروصون (۱۸) اشاره بآیه واقعه در سوره نجم وان الی ربك المتنبی و انه هو اضعك و ابکی بمرستیکه بسوی پروردگار
تست بازگشت و : رستیکه او میخنداند و میگرایاند هر که را میخواهد

تېغ را کرد او حواله گفت نک ۱ ور بگوئی راست آزادت کنم حق یزدان نکشت شادت کنم
هفت مصحف در زمان برهم نهاد ۲ خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و مگر نه بکشم

زن چو عاجز گشت گفت احوال را ۵ مردی آن رستم صد زال را ۶ شرح آن کرد که اندر راه بود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن ۷ وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن ۸ او بدان قوت که از شیر شکار
توبه بن سستی که چون کردی بگوش ۹ خشت خشت موشکی رفتی زهوش ۱۰ من چو دیدم از تو این واز وی آن
راز هارا می کند حق آشکار ۱۱ چون بخواهد رست تخم بدمکار ۱۲ این بهار تو ز بعد برگ ریز
آتش و باد ابر و آب و آفتاب ۱۳ راز هارا می بر آرند از تراب ۱۴ در بهاران سرها پیدا شود
بردم آن از دهن و از لبش ۱۵ تا پدید آید ضمیر او مذهبش ۱۶ سر پیخ هر درختی و خورش
هر غمی کز وی تو دل آزرده ۱۷ از خمار می بود کان خورده ۱۸ لبک کی دانی که آن رنج خمار
این خمار اشکوفه آن دانه است ۱۹ آن شناسد کاکه و فرزانه است ۲۰ شاخ و اشکوفه نماند دانه را
نست مانند هیولا با اثر ۲۱ دانه کی مانند باشد با شجر ۲۲ نطفه از ناست کی ماند بنان ۲
جنی از ناست کی ماند بنار ۲۳ از بخار است ابر و نبود چون بخار ۲۴ از دم جبریل عیسی شد پدید ۲۵
آدم از خاکست کی ماند بخت ۲۶ هیچ انگوری نمی ماند بخت ۲۷ کی بود طاعت چو خلد بیابدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر ۲۸ پس ندانی اصل رنج و در دسر ۲۹ ایک بی اصلی نباشد این جزا
آچه اصلست و کشنده هر شی است ۳۰ گر نماند بوی هم از وی است ۳۱ پس بدان رنجت نتیجه زلتیست
گر ندانی این گنه را ز اعتبار ۳۲ زود زاری کن طلب کن اغتفار ۳۳ سجد کن صد بار می گو ای خدا
ای تو سبوح پاک از ظلم و ستم ۳۴ کی دهی بیجرم جان را درد و غم ۳۵ من معین می ندانم جرم را
چون بیوشیدی سبب راز اعتبار ۳۶ دائماً آن جرم را پوشیده دار ۳۷ کاین جزا اظهار جرم من بود
باز کردم سوی توبه شاه باز ۳۸ تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاد چون واقف شد بر آن خیانت که پیوشد و غو کند و او را بوی دهد و دانست که آن
فته جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصول که و من اساء فعلیها^۷ وان ربك لبالمصا^۸ و
ترسیدن که اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظالم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد ۲۵ یاد جرم و زلت و اصرار کرد ۲۶ گفت با خود آنچه کردم با کسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه ۲۷ بر من آمد آن و اقدام بجاه ۲۸ من در خانه کسی دیگر زدم
هر که با اهل کسان شد فسق جو^۹ ۲۹ اهل خود را دان که قو آد است او ۳۰ زآنکه مثل آن جزای او شود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش ۳۱ مثل آن را پس تو دیوئی زیش ۳۲ غصب کردم از شه موصول کنیز
او امین من بود و لالای من ۳۳ خایش کرد آن خیانت های من ۳۴ نیست وقت کین بگراری و انتقام
گر کنم سببه از آن میرو حرم ۳۵ آن تمدنی هم بیاید بر سرم ۳۶ همچنان کین ظالم آمد در جزا
درد صاحب موصولم کردن شکست ۳۷ من نیارم این دگر را نیز خست ۳۸ داد حتمان از مکافات آگهی
چون فرونی کردن اینجا سود نیست ۳۹ غیر صبر و مرحمت محمود نیست ۴۰ ریتا انا ظالمنا سهو رفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن ۴۱ از گناهان نو و جرم^{۱۲} کهن ۴۲ آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن ۴۳ با امیرت جفت خواهم کرد من
پاس دار و بر کسی عرضه مکن ۴۴ کو یکی بد کرد و یکی صدهزار ۴۵ بارها من امتعانش کرده ام
تا نکرد او ز رویم شرسار ۴۶ در امانت یافتم او را تمام^{۱۳} ۴۷ این قضائی بود هم از کرده ام^{۱۴}

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را و عقد کردن

پس بنود خواند آن^{۱۵} امیر خویش را ۳۸ کشت در خود خشم قهر اندیش را ۳۹ کرد با او یک پهلوانه دلپذیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز^{۱۶} ۴۰ مادر فرزند دارد صد ازیز^{۱۷} ۴۱ مادر فرزند را بس حقیقت است
رشک و غیرت^{۱۸} ببرد خون میخورد ۴۲ زین کنیزک سخت تلخی میرد ۴۳ چون کسی را داد خواهم این کنیز

۲ - باشد جوان ۳ - عیان ۴ - بود همچون او نهان ۶ - آن ۱۲ - گناه نوز زلات ۱۳ - امام ۱۴ - کآمد و السلام ۱۵ - بر خود
خواند ۱۶ - او دائماً ۱۷ - هست اندر عتلا ۱۸ - سخت غیرت میکند (ن. ل)

(۱) یعنی نیست نطفه که هولای ثانی است از آن حیثیت که هبولی است با اثر مانند هبولای اولی که نیست با اثر چه قوه صرفه و لاتعین است
و مبدأ اثر نیست که قوه انفعالی نه قوه فعلیه است خلاف تن مردانه که مؤثر است (۵) اشاره بآیه و افعه در سورة آل عمران و ان الله لیس بظلام
للعبد بدرستی که خدا نیست ستمکار بر بندگان خویش (۷) آیه در سورة فصلت واقع شده و هر که بد کند پس بر نفس اوست یعنی ضرر آن
باو باز گردد (۸) آیه در سورة فجر واقع شده یعنی بدرستی که پروردگار تو خداوند گذرگاه است یعنی از او چیزی فوت نخواهد شد (۹) اشاره
باین حدیث است من زنی زنی (۱۰) اشاره بکریه و جزاء سببه سببه مثلها است (۱۱) اشاره بآیه و افعه در سورة بنی اسرائیل است عسی ربکم ان
یرحمکم وان عدم عتلا



چون^۱ تو جانبازی نمودی بهراو خوش نباشد دادن اورا جز بتو ۱ عقد کردش با امیر اورا و داد^۲ خشم را و حرص را یکسو نهاد^۳
گر بدش سستی ز نری خزان ۲ بود اورا مردی یغمبران
در بیان نجن قسمنا^۴ که یکی را قوت و شهوت خزان دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان
تخمهائی که شهوتی نبود بر او جز قیامتی نبود^۵ سر زهوانان تن از سرور یست ترک هوا قوت پیغمبر یست^۶
ترک خشم و شهوت و حرص آوردی هست مردتی و رگ پیغمبری ۵ نری خرگو مباح اندر رگش حق همی داند^۷ الف یگم رگش^۸
مردم باشم بن حق بنگرد به ازان که زنده باشم دور و رد ۶ مغر مردی این شناس و پوست آن آن بود در دوزخ و این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید حفت النار از هوا آمد پدید ۷ ای ایاز نزه شیر دیو کش مردی خرکم فزون مردی هش
آچه چندین صدر ادراکش نکرد لعب کودک بود بیست ایش مرد ۸ ای بدیده لذت امر مرا جان سیرده بهر امرم در وفا
ای که از تنظیم امرش آگهی این حکایت گوش کن گروالهی^۹ ۹ داستان ذوق امر و چاشنیش بشنوا اکنون در بیان معنوش
دادن شاه محمود گوهر را در بزم بدست وزیر که این بچند ارز و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونگی بشکنم
گفت روزی شاه محمود غنی آن شه غزنین و سلطان سنی ۱۲ یکصباحی^۹ جانب دیوان شتافت جمله ارکان را در آن دیوان یافت
گوهری بیرون کشید او مستبیر پس نهادش زود در دست وزیر ۱۳ گفت چو نست و چه ارز این کهر گفت پیش ارز زد خروار زر
گفت بشکن گفت چو نش بشکنم یکخواه مخزن و مالت منم ۱۴ چون روا دارم که مثل این کهر که نباید در بها گردد هدر
گفت شایبش و بدادش خلعتی گوهر از وی بستد آن شاه قتی ۱۵ کرد ایثار وزیر آن شه ز^{۱۰} اجود هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن از قضیه تازه و سر کهن ۱۶ بعد از آن دادش بدست حاجبی که چه ارز این بدست^{۱۱} طالبی
گفت ارز این بنیمه مملکت حافظش بانا^{۱۲} خدا از مملکت ۱۷ گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ بس دریغ است این شکستن بس دریغ
قیئتش بگذار بین تاب و لمع که شدست این نور روز اورا تیغ ۱۸ دست کی چنید مرا در کسر او کی خزه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فرود پس دهان^{۱۳} در مدح عقل او گشود ۱۹ بعد یک ساعت بدست میر داد در را کاین امتحان کن باز دیاد
او همین گفت و همه میران همین ۲۰ جامگها شان همی افزود شاه آن خسیان را ببرد از رده چاه^{۱۴}
همچنین گفتند پنجه شصت امیر جملگان یک یک بتقلید وزیر ۲۱ گرچه تقلید است استون جهان^{۱۵} هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جملگان مال و خلعت برد هر یک بیگران ۲۲ همچنان در دور گردان شد کهر تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین نهاد در کف ایاز گفت اورا کای حریف دید باز ۲۳ یک یک دیدند این گوهر توهم در شعاش در نگر ای محترم
رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامعی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که شاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها بد سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد
ای ایاز اکنون بگوئی^{۱۶} کاین کهر چند مأزود بدین تاب و هنر ۲۷ گفت افزون ز آنچه تا نم گفت من گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب خرد کرد و بیش او بود این صواب ۲۸ ز اتفاق طالع با دوانش دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یاغوب این دیده بود آن با^{۱۷} صفا کرده بود اندر بغل دو سنگ را ۲۹ همچو یوسف کاندزون قمر چاه^{۱۸} کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد بیش او یک شد مراد و نا مراد ۳۰ هر که بایندان وی شد وصل^{۱۹} ایاز او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات فوٹ اسب و بیل باشد ترهات ۳۱ گر برد اسبش هر آنکه اسب جوست اسب او گوئی که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خوشی بود عشق اسبش از بی بیشی بود ۳۲ بهر صورتها مکش چندین زحیر بی صداع صورتی معنی بگیر^{۲۰}
هست زاهد را غم پایان کار تا چه باشد حال او روز شمار ۳۳ غار فون ز آغاز کشته هوشند^{۲۱} از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را غم^{۲۲} خوف و رجا سابقه دایش خورد آن هر دورا ۳۴ دین کو سابق زراعت بود^{۲۲} ماش او همی داند چه خواهد بود چاش^{۲۴}
عارفت او باز دست از خوف و بیم های و هورا کرد تیغ حق دونیم ۳۵ بود او را بیم و امید از خدا خوف فانی شد عیان شد آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد نور گشت و تابع خورشید شد^{۲۵} ۳۶ ز امتحان شاه بود آگه ایاز در فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و ادرار از راهش نبرد ۳۷ کرد گوهر ز امر شاه او خرد و مرد

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوی هر را شکستی و جواب او

چون شکست او گوهر خاص آن زمان زان امیران خاست بس پاک و نغان ۳۹ کاین چه بی پاکست و الله کافر است هر که این بر نور گوهر را شکست
و انجاعات جمله از جهل و عما در شکسته در امر شاه را ۴۰ قیمت گوهری تبعه مهر و ود بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهترین نامور امر شه بهتر بقیمت یا کهر ۴۱ امر سلطان به بود بیش شما یا که این نیکو کهر بهر خدا

۱ - که ۲ - سیرد ۳ - کرد خشم و حرص خود را خرد و مرد ۷ - خواند ۸ - تا و راهی ۹ - شاه روزی ۱۰ - شاه ۱۱ - به پیش
۱۲ - کش نگه دارد ۱۳ - زبان ۱۴ - بجه ۱۶ - نگوئی ۱۷ - پر ۱۹ - بدان وی شد فضل ۲۲ - همین ۲۳ - کرد ۲۴ - باش (ن. ل.)

(۴) اشاره بآیه واقعه در سورة زخرف نجن قسمنا بینهم معیتهم فی العبودة الدنيا (۵) این بیت از حدیقه حکیم سنائی است (۶) این بیت از مخزن الاسرار نظامی است (۱۵) چون جهان گیتی ظلمت است و سراسرست ستونش مناسب آنست در وهن این است که عمارت این عالم بسته بتیاد است بعکس جهان مینوی که عمارتش یقین و تحقیق است (۱۸) و همچنین یوسف روح مکرم که خود شناس و آغاز و انجام شناس شود در قمر چاه طبعیت (۲۰) خدایات و دع البادی (۲۱) یعنی عارفی که از خوف و بیم فارغ است بمضمون الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یجزنون (۲۵) یعنی فانی در او شد که متبج بخود است و غیر پیش جمال و جلال او وجود ندارد



ای نظرتان بر گهر بر شاه نی ۱ نبله تان غولست و جاده راه نی ۱ من ز شه بر می نگردانم نظر
بی گهرجانی که رنگین سنگ راه^۲ ۲ بر گزیند بس نهد او امر شاه^۲ ۲ بشت سوی لعبت گلرنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن ۳ آتش اندر بو و اندر رنگ زن ۳ کر نه در راه دین از ره زنان
گهر امر شه بود ای ناکسان ۴ جمله بشکستید گوهر را عیان ۴ چون ایاز این راز بر صحراف کند
سر فرو انداختند آن سروران ۵ عنر گویان کشته زین نسیان ۵ از دل هر یک دود آه آن زمان
همچو دودی میشدی بر آسمان

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفو اولی

کرد اشارت شه بجلا د کھت ۷ که ز صدرم این خسان رایا^۱ کن ۷ این خسان چه لایق صدر منند
امر ما پیش چنین اهل فساد ۸ بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد ۸ پس ایاز مهر افزا برجید
سجده کرد و بس گدای خود گرفت ۹ کای قبادی کز تو جرخ آرد شکفت ۹ ای هائی که همایان فرخی
ای کریمی که کره های جهان ۱۰ معو گردد پیش اثبات نهان ۱۰ ای لطیفی که گل سرخت چوید
از غفوری تو غفران چشم سیر ۱۱ رو بهان بر شیر از عفو^۷ تو چیر ۱۱ غیر عفو تو که را دارد سند
غفلت و گستاخی این مجرمان ۱۲ از وفور عفو تست ای عفو ران ۱۲ دائماً غفلت ز گستاخی دمد
غفلت و نسیان بد آموخته ۱۳ زاتش تعظیم گردد سوخته ۱۳ هبتش بیداری و فطنت دهد
وقت غارت خواب ناید خاق را ۱۴ تا نرباید کسی زو دلق را ۱۴ خواب چون در می رمد از بیم دلق
لاؤاخذ ان نسیان شد گواه^۸ ۱۵ که بود نسیان بوجهی هم گناه ۱۵ زانکه استکمال تعظیم او نکرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود^۹ ۱۶ در سبب ورزیدن او مختار بود ۱۶ کو نهایون کرد در تعظیها
همچو مستی کو جنایتها^{۱۱} کند ۱۷ گویدش لیکن سبب ای زشت کار ۱۷ گویدش لیکن سبب ای زشت کار
بیخودی نامد بخود تش خوانده^{۱۲} ۱۸ اختیار از خود نشد تش رانده ۱۸ گر رسیدی مستی بی جهد تو^{۱۳}
بشت دارت او بدی و غدر خواه ۱۹ من غلام زلت مست اله ۱۹ عفو های جمله عالم ذره
عفو ها گفته ثنائی عفو تو ۲۰ نیست کفوش آتھا اللاس اتقوا ۲۰ جانشان بخش وز خودشان هم مران
رحم کن بر آنکه او روی تودید ۲۱ فرقت تلخ تو چون خواهد چید^{۱۴} ۲۱ از فراق تلخ میگوئی سخن
در جهان نبود بتر از هجر یار ۲۲ این سخن از عاشق خود گوش دار ۲۲ صد هزاران مرکه تلخ از دست^{۱۵} تو
تلخی هجر از ذکور و از اثاث ۲۳ دور دار ای مجرمان را مستغاث ۲۳ بر امید وصل تو مردن خوش است
کبر میگوید میان آن سقر ۲۴ چه غم بودی گرم کردی نظر ۲۴ کان نظر شبرین کننده رنجهاست

تفسیر گشتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

نمره لا ضیر بشنید آسمان ۲۶ چرخ گوئی شد بی آن صولجان ۲۶ ضربت فرعون ما را نیست ضیر
کر بدانی سر ما را ای مصل ۲۷ مبرهانیان ز رنج ای کور دل ۲۷ هین بیا اینسو بین کان ارغنون
داد مارا فضل حق فرعون^{۲۸} ۲۸ نی چنین فرعون^{۲۸} بی عوئی ۲۸ سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل
کر تو ترک این نجس خرقه کنی ۲۹ نیل را در نیل جان غرقه کنی ۲۹ هین بدار از مصر ای فرعون دست
تو انا ربی همی گوئی مدام^{۱۸} ۳۰ غافل از ماهیت این هردو نام^{۱۹} ۳۰ رب بر مربوب کی لرزان بود
نیک انا ما یم رسته از انا ۳۱ از انای پیر بلای پیر عشا ۳۱ آن انائی بر تو ای سگ شوم بود
کر نبودیت این انای کینه کش ۳۲ کی زدی بر ما چنین اقبال خوش ۳۲ شکر آن کز دار فانی میرهیم
دار قتل ما براق رحمت^{۲۰} است ۳۳ دار ملک تو غرور و غفلت است ۳۳ این حیاتی خفیه^{۲۱} در نقش مات
می نماید نور نار و نار نور ۳۴ ور نه دنیا کی بدی دارالفرور ۳۴ هین ممکن تعجیل اول نیست شو
زان انائی کز ازل دلتنگ شد ۳۵ زین انا دل بیخود و جان دنگ شد ۳۵ آن انائی سرد گشت و تنگ شد
از انا چون رست شد اکنون انا ۳۶ آفرین بر آن انای بی عشا ۳۶ زان انای بی عشا خوش گشت جان

۱ - با ۲ - را ۳ - شاه مرا ۴ - غضبان ۵ - دور ۶ - عدل ۷ - نسیان زاد یا ۸ - خرابیا ۹ - کشید ۱۰ - شست ۱۱ - بام
۲۰ - رحلت ۲۱ - خفته (ن. ل)

(۴) خوشبهای این جهان را گویند که ظاهر است و حقیقت ندارد (۸) اشاره است بآیه واقعه در سوره بقره ربنا لاؤاخذنا ان نسینا او اخطانا
یعنی پروردگارا مگیر ما را اگر فراموش کردیم و گناه نمودیم (۹) در وقت نسیان البته ناچار میشود لیکن در اختیار کردن سبب این نسیان اختیار
این کس هست مثلاً در زیاد خوردن غفلت میشود اگر در خوردن احتیاط نماید نوبت بغفلت نرسد و اگر از شراب که سبب بیهوشی است اجتناب
نماید البته از مستی محفوظ ماند همچنین است دیگر تشبيلات (۱۲) چون شراب خوردی گویا مستی را خود بخود طلبیدی و اختیار تو نرفت
گویا تو خود اختیارت را از خود دور کردی بسبب خوردن شراب (۱۳) اگر مستی آن عالم ابدی یعنی سعی تو محافظت تو کردی باعتبار معنی
و ترا آواره شدن ندادی (۱۶) یعنی صد هزار مرکه تلخ از قضا بر آدمیان وارد شود بتلخی فراق دام تو نمرسد که در کند تو بودن و چون
ماهی در شست تو بودن غایت امل و منتهای مقصود است (۱۷) و فیک انطوی العالم الاکبر (۱۹) که انا الرب حق تعالی را میزید که انا عبارتست
از مقام احدیت و الرب حکایتست از مقام اسماء و صفات که تربیت مظاهر کنند و مراد بهمت ما به الشی هو هو است چه حق و تر است و وجود
بعث و محیط که برزخ بین الوجود والعدم است ندارد که شئی در نفس الامر یا وجود حقیقی است که طرد عدم است و ابا از عدم دارد یا بهمت
است که نه ابا از وجود دارد و نه ابا از عدم و در تحقق بوجود حقیقی محتاجست و این ثانی لایق بجلال او نیست پس باقی ماند اول

از گریزان و انا اندر بیش ۱ مبدود چون دید ویرانی^۱ ویش ۱ طالب اوئی نگرده طالب^۲ ۲ چون بمردی طالب شد مطلب^۳
 زنده کی مرده شو شوید ترا ۲ طالبی کی مطلب جوید ترا ۲ اندرین بحث ارخرد ره بین بدی ۲ فخر رازی راز دار دین بدی
 لبك چون من لم یبق لم یدر^۴ بود ۳ عقل و تخیلات او حیرت فرود ۳ کی شود کشف از تفکر این انا ۳ این انا مکشوف شد بعدالفنا^۵
 می تند این عقلها در افتاد ۴ در مفاسکی حلول و اتحاد ۴ ای ایاز گشته فانی ز اقتراب ۴ همچو اختر در شعاع آفتاب
 بلکه چون نقطه مبدل تو بتن ۵ نز حلول و اتحاد مفتتن ۵ غفو کن ای غفو در صندوق تو ۵ سابق لطفی و ما مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را

مجرم دانستن و این شکستگی از عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله^۱ انما

بخشی الله من عباده العلماء^۲

من که باشم که بگویم غفو کن ۹ ای تو سلطان و خلاصه امر کن ۹ من که باشم که بوم من بامنت ۹ ای گرفته جمله منها دامت
 من که آرم رحم خلم آلود را^{۱۰} ۱۰ ره نسایم علم حلم اندود را ۱۰ صد هزاران صفع را ارزانیم ۱۰ گر زبوت صفعها گردانیم ۱۰
 من کیم تا بیست اعلامی کنم ۱۱ یا که وایادت دهم شرط کرم ۱۱ آنچه معلوم تو نبود چبود^{۱۱} آن ۱۱ و آنچه یادت نیست کو اندر جهان ۱۱
 ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن ۱۲ که فراموشی کند ویرا نهان ۱۲ هیچکس را تو کسی انگاشتی ۱۲ همچو خورشیدش بنور افراشتی
 چون کسم کردی اگر لایه کنم ۱۳ مستمع شو لایه ام را از کسرم ۱۳ زانکه از تقسم چو بیرون برده ۱۳ آن شفاعت هم تو خود را کرده^{۱۳}
 چون زرختم^{۱۱} انتی گشت این وطن ۱۴ تر و خشک خانه نبود آن من ۱۴ هم دعا از من روان کردی جواب ۱۴ هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
 هم تو بودی اول آورنده دعا ۱۵ هم تو باش آخر اجابت را رجا ۱۵ تا ز من لاف کان شاه جهان ۱۵ بهر بنده غفو کرد از مجرمان
 درد بودم سر بسر من خود بسند ۱۶ کرد شاهم داروی هر دردمند ۱۶ دوزخی بودم پر از شور و شری ۱۶ کرد دست فضل اویم کوثری
 هر که را سوزید دوزخ در قود ۱۷ مت برویانم دگر بار از جسد ۱۷ کار کوثر چیست که هر سوخته ۱۷ گردد از وی نابت و افروخته^{۱۷}
 قطره قطره او منادی کرم ۱۸ کاچه دوزخ سوخت من باز آورم ۱۸ همت دوزخ همچو مرگ و چون فنا ۱۸ نیست الجسم جدیداً خالصاً^{۱۸}
 هست دوزخ همچو سرمای خزان ۱۹ هست کوثر چون بهار گلستان ۱۹ هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا ۱۹ هست کوثر نفخ تصور از کبریا
 هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور ۲۰ هست کوثر بر مثال قنق صور ۲۰ ای زد دوزخ سوخته اجسامان ۲۰ سوی کوثر مبهکشد اکرامان
 چون خلقت الخلق کی بریح علی^{۱۴} ۲۱ لطف تو فرمود ای قیوم حی ۲۱ لالان ارجح علیهم جود تست ۲۱ که شود زو جمله ناقصها درست
 غفو کن زین ناقصان^{۱۵} تن پرست ۲۲ غفو از دریای غفو اولی ترست ۲۲ غفو خلقان همچو جوی و همچو سبیل ۲۲ هم بدان دریا همی تازند خیل
 غفوها هر شب از این دل یارها ۲۳ چون کیوتر سوی تو آید شها ۲۳ باز شان وقت سحر پر آن کنی ۲۳ تا شب مجوس این ابدان کنی
 پر زنان این ز رجس سرنگون ۲۴ میبند از عشق آن ایوان و بام ۲۴ تا که از تن تار و صلت بگسلند ۲۴ پیش تو آیند کز تو مقبلند
 بس غریبها کشیدید از جهان ۲۵ در هوا کانا الیه راجعون ۲۵ بانگ میآید تعالوا زان کرم ۲۵ بعد از این رجعت نماند دردا^{۱۶} و غم
 پاهای پر عنا از بهر^{۱۷} دین ۲۶ قدر من دانسته باشید ای مهان ۲۶ زیر سایه این درختم مست ناز ۲۶ هین بیندازید پاها را دراز
 صوفیان صافیان چون نور خور ۲۷ برکنار و دست حوران خالدين ۲۷ حوریان گشته مغز مهربان ۲۷ کز سفر باز آمدند این صوفیان
 این گروه مجرمان هم ای مجید ۲۸ مدتی افتاده بر خاک و قنر ۲۸ بی اثر پاک از قدر باز آمدند ۲۸ همچو نور خور سوی قصر بلند
 رو بتو کردند اکنون اه کنان ۲۹ جمله سرهاشان بدیواری رسید ۲۹ بر خطا و جرم خود واقف شدند ۲۹ گرچه مات کعبتین شه^{۱۸} بدند
 تا که غل غل آرد زان جرم^{۲۰} دراز ۳۰ ای که لطف مجرمان را ره کنان ۳۰ راه ده آلودگان را العجل ۳۰ در فرات غفو و عین مقتل^{۱۹}
 چون سخن در وصف آن حالت رسید ۳۱ در صف پاکان روند اندر نماز ۳۱ اندر آن صفها ز اندازه برون ۳۱ غرقگان نور نعن الصافون^{۲۱}
 گر حجابست برون رو ز احتجاب ۳۲ هم قلم بشکست و هم کاغذ درید ۳۲ بحر را بیمود هیچ اسکره ۳۲ شیر را برداشت هرگز بره
 مستی ایشان باقبال و بسال ۳۳ تا ببینی پادشاهی عجاب ۳۳ گر چه بشکستند جامت قوم مست ۳۳ آنکه مست از نبود عذریش هست
 لذت تخصیص تو وقت خطاب ۳۴ نه زباده تست ای نیکو خصال^{۲۲} ۳۴ ای شهنشه مست تخصیص تواند^{۲۳} ۳۴ غفو کن از مست خود ای غفومند
 چون شوم هشیار آنگاهم بز ۳۵ آن کند که ناید از صد خم شراب ۳۵ چونکه مستم کرده حدم^{۲۴} مزین ۳۵ شرع مستان را نیارد^{۲۴} حد زدن
 خالدين فی فناء سکرهم ۳۶ که نخواهم گشت خود هشیار من ۳۶ هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن ۳۶ تا ابد رست از هس و از حد زدن
 چون مگس در دوغ ما افتاده ۳۷ من یفانی فی هواکم لم یقم^{۲۵} ۳۷ فضل تو گوید دل مارا که رو ۳۷ ای شده در دوغ عشق ما گرو
 ۳۸ تو نه مست ای مگس تو باده ۳۸ کرکان مست از تو گردند ای مگس ۳۸ چونکه بر بحر غسل رانی فرس

۱ - وی را بی ۲ - طالبیت ۳ - طالبیت و راغبست ۹ - چیت ۱۲ - اندوخته ۱۵ - بندگان ۱۶ - آن حرص ۱۷ - راه
 ۱۸ - حق ۲۰ - جسم ۲۲ - شیرین فعال ۲۴ - نبیند (ن. ل)

(۴) کسیکه نه نشیده نبیند (۵) یعنی پس از فانی شدن تو معنی انا بر تو ظاهر شود چنانچه حکیم غزنوی فرماید بهیر ایدوست پیش
 از مرگ اگر عمر ابد خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشته بیش از ما (۶) حدیث نبویست (۷) این آیه در سورة فاطر واقعت جز
 این نیست که میترسند از خدا از جمله بندگان او دانایان (۸) یعنی در عین آلودگی غضب رحم آوردن را من کی توانم بتو راه نمود این
 صفت با غلم حلم اندود کار تست و از دیگری نمی آید (۱۰) یعنی فخر و بزرگی که از شفاعت مجرمان مرا حاصل است تو مرا از نفس بیرون
 کرده و من همه تو شده ام آنهم برای خودت است (۱۱) از وجود و صفات و افعال بمقتضای توحیدات ثلثه (۱۲) میرویانند گوشت تازه خالص پاک
 از چرک و ریم (۱۴) خلق کردم مردمان را تا از من سودی برند نه اینکه من از ایشان سودی برم (۱۹) اشاره بهشمه ایوب است (۲۱) آیه
 واقعه در سورة الصافات وانا لنجن الصافون وانا لنجن المبحرین (۲۳) یعنی انتصاب بنور داشتند (۲۵) یعنی جاوید اند در فانی مستی ایشان
 و هر کفانی شد در هوای شما یا نخواهد ایستاد

کوهها چون ذرها سرمست تو	قطعه و پرگار و خط دردست تو	۱	فتنه که لرزند از او لرزان تست	هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا بانصد دهان ^۱	گفتی شرح تو ای جان جهان	۲	یک زبان دارم من آن هم منکسر	در خجالت از تو ای دانای سر ^۲
منکسر تر خود ^۲ نباشم از عدم	کز دهانش آمدستند این امم	۳	صد هزار آثار غیبی منتظر	کز عدم بیرون جهد بالطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم	ای برده من بیای ^۳ آن کرم	۴	رغبت ما از تقاضا های تست	جذب حق دان اینکه هر و گشت چست ^۴
خاک بی بادی بیالا کی رود ^۵	کشتی بی یم روانه کی شود ^۶	۵	پیش آب زندگانی کس نبرد	پیش آبت آب حیوانست ^۵ درد
آب حیوان قبله جان دوستان	ز آب باشد سبز و خندان بوستان	۶	مرگ آشامان ز عشقش زنده اند	دل ز جان و آب جان برکنده اند
آب عشق تو چو مارا دست داد	آب حیوان شد به پیش ما کساد	۷	ز آب حیوان هست هر جان رانوی	لیک آب آب حیوانی تویی
هر دمی مرگی و حشری دادیم	تا بدیدم دستبرد آن کرم	۸	همچو خفتن گشت این مردن مرا	ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب	گوش گیری آوریش ای آب آب	۹	عقل لرزان ^۷ از اجل و آن عشق شوخ ^۸	سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صخاف مثنوی این پنجم است	در بروج چرخ جان چون انجم است	۱۰	ره نیابد از ستاره هر حواس	جز که کشتیان استاره شناس ^۹
جز نظاره نیست قسم دیگران	از سعودش غافلند و از قران	۱۱	آشنائی گیر شبها تا بروز	با چنین استاره های دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بد گمان	هست تظانداز قلعه آسمان	۱۲	اختر از بادبو همچون عقربست	مشتی را او ولی الاقربست ^{۱۰}
فوس اگر از تیر دوزد دیو را	دلو پر آبست زرع و مبو را	۱۳	حوت اگر چه کشتی غی ^{۱۱} بشکند	دوست را چون نور ^{۱۲} کشتی می کند
شمس اگر شبرا بدرد چون اسد	لعل را زو خلعت و اطلس رسد	۱۴	صورت خرچنگ اگر چه کیج رواست	هبت میزان از او بیرون شواست
پیش مر یخ اگر خونریزی است	او زبون شارق ^{۱۳} تبریزی است	۱۵	گر چه در تاثیر نفس آمد زحل	دقت فکر آید از وی در عمل
ماه از مهر ار دو کف بر هم زند	زهره نبود زهره را تا دم زند	۱۶	بل عطارد خانه خود گم کند	وز جنون او جوز جوزا بشکند
مشتی را دست لرزد دل طبد	بر سر آب او فند مه چون سبد	۱۷	نسر طائر را بریزد پر زشرم	وز طمع طنین شود چون موم نرم
دختران نقش آبتن شوند	مجتمع گردند و دستک زن شوند	۱۸	در گذر زین رمزها بیگاه شد	کهکشانش از سنبه ^{۱۳} پر گاه شد
آفتاب از کوه سر زد اتقوا	لیک تلخ آمد ترا این گفتگو	۱۹	توعدوی وز عدو شهد ولبن	بی تکلف زهر گردد در دهن ^{۱۴}
هر وجودی کز عدم بنمود سر ^{۱۵}	بر یکی زهر است و بر دیگر شکر ^{۱۶}	۲۰	دوست شو و زخوی ناخوش شو ^{۱۷} پری	تا زخمه زهر هم حلوا ^{۱۸} خوری
زان نشد فاروق را زهری گرد	که بد از تریاق فاروقیش قند	۲۱	هین بجو تریاق فاروق ای غلام	تا شوی فاروق دوران والسلام

تم المجلد الخامس من المثنوی المعنوی

۱ - زبان ۳ - پیش ۴ - جذب حق است هر جا ره رواست ۵ - بر جهد ۶ - بحر با در ره نهد ۷ - ترسان ۸ - عشق از رسوخ
۱۱ - دی ۱۲ - نور ۱۳ - شمسی ۱۴ - بدن ۱۵ - سر بر کند ۱۶ - همچنان کز شرق خور سر برزند ۱۷ - بوی ناخوش بو
۱۸ - شکر (ن. ل)

(۲) یعنی مأیوس نیستم که عدم که اینهمه آثار عجبه از دهانش آید بسته بتقاضای غایت تست و الا خود هیچ است (۹) کلامه از معینی
است یعنی هر حواس ره نیابد بعلمت آنکه ستاره های آسمان مثنوی رجم دیوان حواس کند و بجز انسان کامل و تبعه و لطفه او باین آسمان راد ندارند
و از ایشان بکشتیان تعبیر فرموده (۱۰) یعنی طالب صادق را اولی بنصرفست و در این ابیات اشاره است بآنکه مثنوی هادی بعضی و بعضی را
مضل مثل قول خدای تعالی و اما الذین فی قلوبهم زغ فیتبعون ما تشابه و در کلام ایهام است بیرج دقرب

بسم الله الرحمن الرحيم

نجلد ششم از دفترهای مثنوی و بینات معنوی که مصباح ظلام و هم
و شبهت و خیالات شك و ریت باشد و این مصباح را مجسّ حیوانی
ادراك نتوان کرد زیرا مقام حیوان اسفل السافین است که ایشان را
از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارك ایشان
دایره کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند، ذلك تقدیرُ العزيز العليم
یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر
ستاره را، قداری است و کارگاهی از فلک که تا آنحد عمل او برسد و
همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع
آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب به
المحبوبین آمین یا رب العالمین وَ صَلَّى اللهُ عَلَي نَبِينَا مُحَمَّدٍ
وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ أَجْمَعِينَ